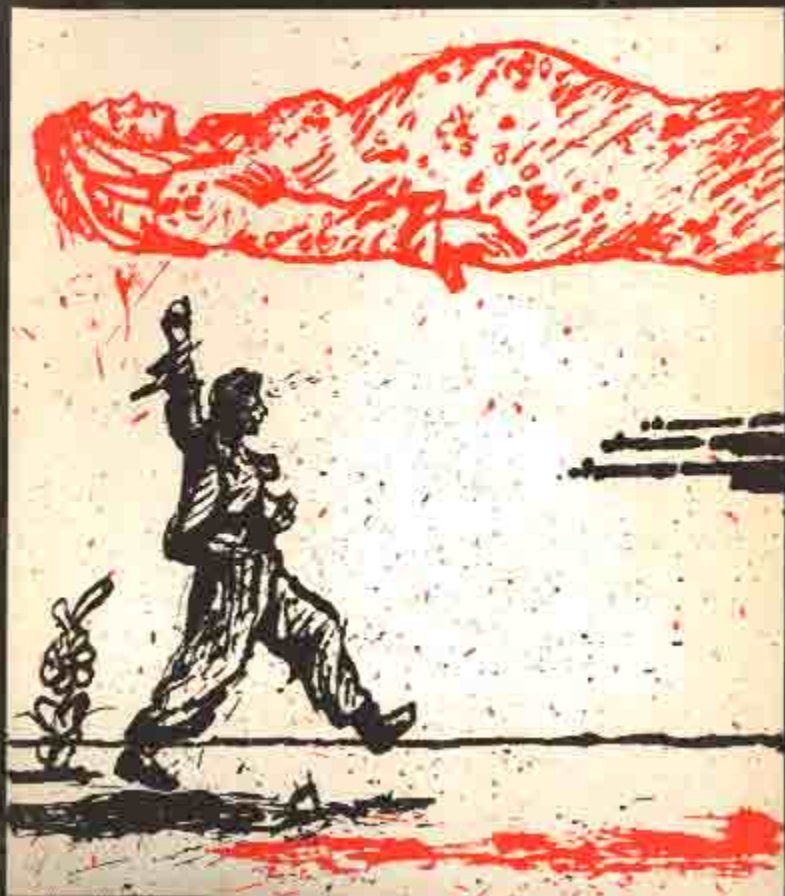


ترجمہ
محمد قاضی
احمد قاضی

ابراہیم احمد
ڈانی گل



برگ سبزی است هدیه مترجمان
به خلق ستمکش و رزمنده کُرد

مقدمه

بی‌اغراق تاکنون از بسیاری از زبانهای رایج و غیر رایج دنیای امروز آثار مختلف از کتاب و رساله و مقاله و شعر به زبان فارسی ترجمه شده و در دسترس علاقه‌مندان به آثار هنری و فرهنگی فارسی‌زبان قرار گرفته است، به طوری که خوانندگان عزیز فارسی‌زبان به سعی و همت مترجمان خود با طرز فکر و سیر حکمت و اندیشه و با مشربهای سیاسی و هنری نویسندگان و متفکران و هنرمندان متعلق به آن زبانها آشنایی یافته‌اند و باز خواهند یافت؛ لیکن این نخستین بار است که اثری ادبی به صورت رمان یا داستان بلند اجتماعی از يك نویسنده كُرد زبان عراقی که اثر خود را به کردی نوشته است به زبان فارسی برگردانده می‌شود.

شاید بسیاری از خوانندگان عزیز فارسی‌زبان ندانند که ملت کرد نیز برای خود داری ادبیاتی است که هر چند نوپا و قوام نیافته است و از نظر قدمت و وسعت دامنه قابل قیاس با ادبیات غنی و کهنسال فارسی نیست، ولی به هر حال زبان حال ملتی آواره و ستمدیده است و با توجه به وضع اجتماعی خاصی که این ملت دارد و با نداشتن هیچگونه آزادی سیاسی و فرهنگی، که تنها زمینه مساعد برای رشد و پرورش ادب و فرهنگ و هنر هر ملتی محسوب می‌شود، می‌توان گفت که در حد خود بالنده و زیبا است و از هر جهت درخور توجه و امعان نظر است.

گفتیم ادبیات کردی نوپا و خردسال است و در این باره ناگزیریم به تفکیک قابل شویم، بدین معنی که مظاهر ادبی کردی را به چهار بخش جداگانه تقسیم

کنیم و در مورد هر يك توضیح لازم را بدهیم:

نخست ادبیات فولکلوریک که به صورت نثر یا شعر هجایی غیر عروضی هستند و آنها را بطور ساده «بیت» یا «چریکه» می نامند. نویسندگان و یا بهتر آنکه بگوییم سرایندگان این بیتها ناشناخته اند، چون از آنجا که زبان کردی، بجز در سالهای اخیر در عراق، هیچگاه آزادی خواندن و نوشتن نداشته است لذا هرگز به صورت نوشته یا به عبارت دیگر مدون نبوده اند و فقط راویانی بوده اند و هنوز نیز هستند که آنها را از برمی دانند یعنی سینه به سینه از پدران و پیشینیان خود گرفته اند و به آواز حزین و با آهنگهای خاصی گاه بی ساز و گاه با نوای نی می خوانند.

موضوع این بیتها یا چریکهها نیز متفاوت است و هر يك بازگوکننده داستانی عشقی یا جنگی یا مذهبی است که در آنها مصرعها به مقتضای گفتار بلند و کوتاهند و هر هفت یا هشت مصرع يك قافیه دارند. این بیتها، بخصوص آنها که عشقی هستند، بسیار لطیف و شاعرانه و احساس انگیزند و زبان آنها در عین سادگی و بی پیرایگی سرشار از لطف و ملاحظت خاص شاعرانه است، بطوری که ترانه های روستایی سایر نقاط ایران و یا در حدی بالاتر دوبیتی های باباطاهر عریان را به یاد می آورند. بیشتر آنها هم به صورت مناظره بین عاشق و معشوق یا دو حریف هم آورد در نبرد تن به تن یا دو شخصیت مذهبی سروده شده اند.

عمر این بخش از ادبیات کردی به سبب مدون نبودن بیتها و ناشناخته ماندن سرایندگان معلوم نیست، لیکن به هر حال به احتمال نزدیک به یقین از دوران صفویه عقب تر نمی رود.

زیباترین و شاعرانه ترین این بیتها عبارتند از «مموزین»، «لاس و خزال»، «خج و سیامند»، «قلای دمد» و غیره...

برای جمع آوری و تدوین این بیتها از طرف جمعی علاقمند به ادبیات فولکلوریک کردی، اعم از خارجی و خودی، تلاشهایی شده و زحماتی کشیده اند که ما در اینجا به چند فقره از آنها اشاره می کنیم:

از همه مشهورتر اوسکارمان^(۱) مستشرق بنام آلمانی است که زبان کردی

را در خود ایران آموخت و به کار جمع آوری ابیات پرداخت. این خاورشناس دلسوز در حدود سالهای ۱۹۰۶ و ۱۹۰۷ به عراق و سپس به ایران سفر کرد و چندی در میان ایلات بختیاری و لر و کرد بسر برد و درباره لهجه های مختلف این اقوام به تحقیق و تعمق پرداخت. سپس به کمک چند نفری از ناقلان و راویان بیتهای کردی تعداد زیادی از آن ابیات را گرد آورد و با دست پر به میهن خود آلمان بازگشت. در آنجا عین متن کردی بیتها را به خط لاتینی، با قراردادهایی جهت تلفظهای خاص کردی، با ترجمه آلمانی آنها و همراه با يك دوره مختصر دستور زبان کردی به چاپ رسانید، بطوری که کتاب نایاب او امروز یکی از مأخذ معتبر دست یابی به این گنجینه زیبای هنر کردی است.

دیگر روزه لسکو^(۲) خاورشناس فرانسوی است که به زبانهای فارسی و کردی آشنا بوده و بوف کور صادق هدایت نویسنده ما را به زبان فرانسه ترجمه کرده است. این خاورشناس که چندی عضو سفارت فرانسه در ایران بود چندتایی از ابیات معروف کردی از جمله بیت «مموزین» را تدوین و با ترجمه فرانسوی آن منتشر کرده است.

یکی دو تن از خاورشناسان شوروی نیز در این زمینه کارهایی کرده اند که شرح آن موجب اطناب کلام خواهد شد.

و اما آنهایی که در داخل کشور خودمان در این راه زحماتی کشیده اند میتوان از دو نفر که برجسته ترین ایشانند نام برد: یکی سیدعبیدالله ابوبیان که بیشتر درباره خود زبان و گاهنامه کردی مطالبی منتشر کرده است، و دیگر قادر فتاحی قاضی استاد دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تبریز که چندین بیت زیبا از جمله «خج و سیامند» و «سعید و میرسیف الدین» را تماماً از زبان راویان مختلف تدوین و با ترجمه فارسی آنها در مجموعه سلسله ادبیات عامیانه ایرانی از انتشارات دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز منتشر نموده است و الحق که زحمات این استاد از هر جهت گرانبها و مغتنم است.

بخش دوم اشعار عروضی زبان کردی که به تقلید از غزل سرایان و گویندگان زبانهای تازی و فارسی سروده شده اند و اغلب نیز در سبک هندی

و کمترک عراقی هستند. این بخش از ادبیات کردی سابقه‌ای نزدیک به دو قرن دارد و بزرگترین نمایندگان آن گویندگان و غزلسرایانی چون احمدخانی و نالی و وفایی و مصباح و شیخ رضا و مولوی و غیره هستند. در این اواخر نیز شاعران برجسته‌ای چون ملامحمد کویسی و گوران و سیف قاضی (سیف‌القضاة) و هزار و هیمن که اشعاری به سبک نو نیز سروده‌اند با سروده‌های زیبای خود بر غنای زبان کردی افزوده‌اند.

در اینجا باید توجه داشت که ادبیات کلاسیک کردی، خاصه شعر عروضی در زمینه عرفان نیز بسیار پیشرفته است و «موزین» احمدخانی نمونه کامل این پیشرفت است. مثنوی مولوی^۳ تاوه‌گوزی^۴ نیز در این زمینه بسیار قابل توجه است. در منظومه عارفانه «موزین» احمدخانی شاعر با خیالپردازیهای لطیف خود تمام مراحل عشق و عرفان را از مرحله عاشق شدن «م» تا مرحله فنا فی الله مجسم کرده و اثری به وجود آورده است که با لیلی و مجنون نظامی و داستانهای نظیر آن برابری می‌کند.

بخش سوم شعر نو که به عقیده نگارنده این مقدمه رونق و شکوهی بسیار بیش از شعر نو در زبان فارسی یافته و در جوامع کرد زبان با استقبال بیشتری مواجه بوده است. دلیل این امر را باید در غنای ادبیات و اشعار کلاسیک زبان فارسی دانست که به شعر نو چندان میدان خودنمایی نمی‌دهد و خورشیدهای درخشانی چون حافظ و سعدی و مولانا نمی‌گذارند که ستارگان دیگر نور و جلایی داشته باشند. در زبان و ادبیات کردی، برعکس، چون چنان سابقه درخشانی وجود ندارد شعر نو بی‌رقیب بوده و بیشتر جا باز کرده و به دل‌های هنرپژوهان و شعردوستان نشسته است.

دلیل دیگر اینکه چرا شعر نو در زبان کردی بیشتر برای خود جا باز کرده است عدم تناسب اصول عروض و قافیه با زبان غیرسامی کردی است. علی‌الاصول کردی زبانی است هجایی و سازگاری بیشتری با شعر آزاد دارد و آهنگهای عروضی و سجع و قافیه که از زبان عربی به عاریت گرفته شده‌اند

زبان کردی را دچار تصنع و تکلف می‌نمایند. به همین جهت است که گوران^۵، زبان‌شناس و شاعر بزرگ کرد برای همیشه از این تقلید و تصنع دست برمی‌دارد و شعر نو کردی را به اوج کمال هنر می‌رساند.

از نوپردازان بجز استادان بنامی چون گوران و هیمن و هزار که در بالا به ایشان اشاره کردیم دو شاعر بزرگ و ارزنده دیگر نیز هستند که الحق در این زمینه اشعار نغز و شیوایی عرضه کرده‌اند: یکی سواره ایلخانی‌زاده که مرگ نابهنگامش داغی بزرگ بر دل شعر کردی نهاد و دیگر احمد قاضی مترجم دوم کتاب حاضر که امید است من روزی بتوانم ترجمه‌ای از اشعار زیبای او را به فارسی زبانان هدیه کنم.

بخش چهارم رمان و داستان‌نویسی که جدیدترین بخش ادبیات کردی است و شاید پنجاه سالی بیش از عمر آن نمی‌گذرد، به همین جهت می‌توان گفت که زبان کردی در این زمینه بسیار مبتدی است و هنوز زود است که از نظر تکنیک داستان‌نویسی و خلق قهرمان به پای ادبیات غنی و کهنسال اروپایی برسد.

ابراهیم احمد نویسنده کرد عراقی که خود شاعر ارزنده‌ای نیز هست و اینک ترجمه کتاب «ژانی گل» او را به خوانندگان عزیز فارسی‌زبان تقدیم می‌کنیم مظهر درخشان ادب کرد در این زمینه است.

ابراهیم احمد در سالهای ۱۹۱۴ یا ۱۵ در شهر سلیمانیه از شهرهای کردستان عراق پا به عرصه وجود نهاد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در بغداد انجام داد و در همان شهر به دریافت دانشنامه حقوق از دانشگاه بغداد توفیق یافت. از ۱۹۴۲ تا ۴۴ رئیس یکی از محاکم حقوقی بغداد بود، و ضمناً از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۹ با همکاری استاد علاءالدین سجادی به نشر مجله «گلاویز» در بغداد اشتغال داشت. او برای اینکه بتواند به کارهای ادبی و فرهنگی خود بهتر برسد و بیشتر به فرهنگ و ادب کرد خدمت کند در ۱۹۴۴ از خدمات دولتی استعفا کرد و نویسندگی را پیشه خود ساخت.

در ۱۹۴۷ به سیاست‌پرداخت و یکی از رهبران نهضتی شد که برای احقاق

۳. با مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی اشتباه نشود.

۴. Tavaguz از دهات کردستان عراق.

حقوق ملتش پا گرفته بود.

ابراهیم احمد در آغاز کار ادبی خود يك نویسندهٔ رمانتیک انقلابی بود لیکن کم‌کم برخورد با واقعیات زندگی و درك حقایق جامعه‌ای که در آن می‌زیست او را به سوی رئالیسم سوق داد و اثر جالب «ژانی گل» یادگار این دوره از حیات ادبی او است. او در این فاصلهٔ تحول، اشعار و مقالات و رسالات گوناگونی در مجله‌ها و روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌های کردی و غربی عراق منتشر می‌ساخت و به‌نوشتن چند داستان نیز پرداخت که مهمترین آنها عبارتند از «یادگار و هیوا» (یادگار و امید) و «بروروناک» (رو به روشنایی) و «کوپره‌وری» (رنج و بدبختی).

در ۱۹۴۹ به‌زندان افتاد و يك سال ونیم از بهترین اوقات عمرش را در زندان دولت عراق گذراند که در آنجا نیز بیکار نمی‌ماند و به‌نوشتن ادامه می‌داد. از ۱۹۴۹ به‌بعد هم رمانها و رساله‌های چندی نوشته که بیشتر آنها هنوز به‌چاپ نرسیده است.

باری، ابراهیم احمد یکی از بهترین نویسندگان راهگشای رئالیسم در ادبیات نوپای کردی و یکی از برجسته‌ترین رمان‌نویسان معاصر این زبان است که امیدواریم بتوانیم آثار دیگری نیز از او به‌زبان فارسی ترجمه و منتشر کنیم. چنانکه گفتیم او شاعر برجسته‌ای نیز بشمار می‌رود و در این جا دورباعتی از او منبأب نمونه‌نقل می‌شود:

«له به‌رچاوی به‌د، له‌ترسی به‌دکار

دل خوم نه‌که‌مه گوری یادگار

به‌گریانی و یشک به‌نالە بی‌ده‌نگ

دینمه له‌رزین ته‌ختی کردگار»

(از ترس چشم شور و از بیم بدکاران

دل خود را تبدیل به‌گور یادگارا خواهم کرد

با گریه‌های بی‌اشک و ناله‌های بی‌صدا

تخت خداوند را به‌لرزه در خواهم آورد.)

و نیز:

«مه ژى بومردن، بمره بوژیان

چون قازانج اه‌که‌ی تانه‌که‌ی زیان

له زره‌ی زنجیر دلت نه‌له رزی

پیوه‌ند بوله شه نه وه‌ک بوگیان»

(مزی برای مردن، بمیر برای زیستن

چگونه انتظار سود داری مادام که زیان نکرده‌ای.

از صدای زنجیر دلت نلرزد

غل و زنجیر برای تن است، برای جان که نیست.)

✱

و اما کتاب حاضر، ژانی گل^{۱۸} که اینک ترجمهٔ فارسی آن را به‌خوانندگان عزیز تقدیم می‌کنیم داستان يك فرد عادی فارغ از هرگونه اندیشه و مرام سیاسی است که تقدیر یعنی تصادف او را در میدان سیاست قرار می‌دهد و به‌زندان می‌اندازد. در آنجا بر اثر ستمها و شکنجه‌هایی که مأموران بیرحم رژیم حاکم عراق در حق او روا می‌دارند خواه ناخواه به‌سیاست کشانده می‌شود و روح عصیان در او به‌وجود می‌آید. کسی که ده سال از بهترین سالهای عمرش را در زندان تلف می‌کنند، خانه‌اش را ویران می‌سازند و کسانش را در بمباران آبادیهای ولایتش می‌کشند دیگر علقه‌ای برایش باقی نمی‌گذارند که او را به‌زندگی عادی معمول پای‌بند کند، و لذا سر به‌کوه می‌گذارد و به‌نهضتی می‌پیوندد که برای احقاق حق مظلومان و ستمدیدگان چون خود او علم شده است. بدین گونه می‌بینیم که بیشتر ناراضیان جامعه را خود دستگاه و مأموران بی‌بندوبار او می‌آفرینند، چنانکه از يك آدم بی‌تفاوت که در مبارزهٔ مردم علیه دستگاه ظلم و جور بیطرف بوده است مبارزی پرشور می‌سازند و به‌جان رژیم خود می‌اندازند.

«ژان» در زبان کردی به‌معنی درد و بخصوص درد زایمان است و گل

(به فتح گاف) به معنی اجتماع و مردم و خلق است و با واژه‌های فارسی خیل و گله از يك ریشه است. بنابراین «ژانی گل» یعنی درد زایمان اجتماع و مراد از آن این است که جامعه نیز چه بسا که بسان زن حامله دچار درد زایمان شود و فرزندی قهرمان یا ملتی آزاد و خوشبخت بزاید.

نویسنده در يك جای این کتاب همین معنی را به زیباترین وجهی پرورانده است و ما اینك برای حسن ختام عین آن را نقل می‌کنیم تا معنی و مفهوم «ژانی گل» به تمامی نمایانده شود:

«... انقلاب درد زایمان ملت است و درد زایمان نیز چه در مورد زن باشد و چه در مورد ملت از اسمش پیدا است که سخت و توانفرسا است و لذا عجیب نیست که درد زایمان يك ملت نیز همراه با دردورنج و ریختن عرق و اشك و خون باشد... لیکن آیا در این هیچ شك و شبهه‌ای هست که به دنیا آمدن ملتی آزاد و سرفراز و خوشبخت به زحمت تحمل دردی از این آزارنده‌تر و ناگوارتر هم می‌ارزد؟...»

و چه تعبیری برای «ژانی گل» از این زیباتر؟



نحیف و نزار و ژنده‌پوش، در قسمت جلو يك اتومبیل نفریر، بین راننده و ژاندارم غول‌پیکری نشانده بودندش و دست راستش را با دستبند به دست چپ ژاندارم بسته. اتومبیل تلاق‌تلاق کنان جاده پرفرازونشیب شهر «ج...» را در پیش گرفته بود. افکار پریشان زندانی همچون آواره‌ای سرگردان ویلان بود و مناظر دورویر که مانند پرده سینما از جلو چشمش می‌گذشت و در مغزش نقش می‌بست توجه او را به خود جلب نمی‌کرد. در کله‌اش فکر گیرودارهای معلوم و نامعلوم آینده و رویدادهای ناخوشایند و آزارنده گذشته همچون زنبوران خشمگین به خروش آمده بودند، وول می‌خوردند و کلافه‌اش کرده بودند. نه عقلش می‌رسید چاره‌ای برای گرفتاریهای آینده بیندیشد و نه می‌توانست خود را از شر خاطرات زهرآگین گذشته برهاند. تا بر حسب تصادف، در يك تکان سخت اتومبیل، از آینه جلو راننده راه چاره‌ای به او نموده شد: دو چشم زاغِ خمار به سرعت نظرش را جلب کردند، چشمانی که در آنها سالهای زندان کمتر از همه اعضای دیگرش اثر گذاشته بود، چشمانی که او صدها بار در آینه ریش‌تراشی خود دیده بود، ولی نه هرگز احساس خاصی در وی برانگیخته بودند و نه او هیچگاه ارزش خاصی برای آنها قایل شده بود؛ اما این بار همین چشمها برای دست یافتن به مهم‌ترین چیزی که او در این دم سخت به آن نیاز داشت به‌دانش رسیدند، و آن به خود آمدن و خود بازیافتن بود. لیکن در اینجا نیز فکر آواره‌اش مجال تأمل و تعمق درست و منظمی به او نداد؛ گویی چشمانش قرار گذاشته بودند او را به راهی عوضی

بکشانند، و همچون پسرانده‌ای مجروح که ناگاه به‌یاد آشیان کهنه خود بیفتد حاصل این خود بازیافتن فقط همین شد که به‌شتاب خویشتن را به‌قصر بلورین خاطرات گذشته خویش یعنی به‌خاطرات دوران قبل از دستگیری و زندان برساند. ولی در آن نیز چندان دل خوش نکرد، زیرا نقطه‌ای معین و زمانی آشکار در آن خاطرات وجود داشت که دلش را به‌درد می‌آورد، نقطه و زمان دیگرگونی عظیم در زندگیش که در تمام مدت زندان بیهوده کوشیده بود از یاد ببرد.

هر چند این ماجراها به‌زمانی نزدیک به ده سال پیش برمی‌گشت، با این حال دقایق و جزئیات به‌روشنی در جلو چشمش مجسم می‌شدند؛ گویی آن حوادث مربوط به‌دیروز نبودند بلکه هم‌اکنون پیش چشم خودش روی می‌دادند.

طرفهای عصر يك روز پاییزی بود. باد در آسمانی گرفته و تیره بر ابرهای پراکنده می‌تاخت تا آنها را یکجا ریسه کند، و در زمین هم برگهای زرد بیزار از هستی را از دار و درخت می‌کند و با سروصدا آنها را بهم می‌مالاند و پیش می‌انداخت و می‌برد. گاه‌گاه نیز سکوتی حزن‌انگیز، که گفتی از صدای وینگ‌وینگ بیزار است برده‌ان بادی برمی‌کوفت و خفه‌اش می‌کرد.

در خانه کوچک و ملوس‌ی در محله «س...» در شهر «ج...»، در اتاقی ساده و پاکیزه و دلگشا، با دو پنجره بزرگ مشرف به‌باغچه‌ای کوچک که هنوز خوب مرتب نشده و از برگریزان پاییزی زرد شده بود، و همه اثاثش يك چهارپایه آهنی دو نفره و يك آینه قدی پایه‌دار بود که در گوشه‌ای قرار داشت و بخت‌خوابی که روی زمین بهن بود، زنی بسیار جوان و زیبا در بستر افتاده و چهره روشنش از هجوم درد درهم رفته بود. شوهر لاغراندام و جوانش بر بالین او نشسته بود و از چشمانش دلسوزی و ناراحتی می‌بارید. با احتیاط تمام و همچون کسی که دست به‌آتش می‌زند دست خود را به‌روی گیسوان سیاه و آشفته همسرش می‌کشید. بی‌آنکه چشمهای زاغ و خمار خود را برهم بزنند به‌مزگان بلند و برگشته زنش، که گاه‌گاه از شدت درد و بر اثر چین برداشتن پیشانی اندک بلندش آهسته از روی چشمان سیاه و زیبایش پس می‌رفت، خیره شده بود. با صدایی شبیه به‌نجوا به‌زنش گفت:

- چیزی نیست، عزیزم، کمی دندان روی جگر بگذار. خیلی وقت است که نازی رفته دنبالش. لابد ماما او را پیش خود نگاه داشته، و یا ممکن است در خانه نبوده و نازی منتظر بازگشت او مانده است. حتماً حالا دیگر در راه هستند....

گرچه در قیافه زن نشانه‌ای از باور یا نایابوری و یا حتی گوش دادن به‌حرفهای شوهرش دیده نمی‌شد ولی پیدا بود که این حرفها از بیتابی و دل‌نگرانی خود شوهر نیز چیزی نکاسته است، چون بلافاصله به‌گفته افزود:

- بهتر است خودم بروم دنبالشان. می‌ترسم باز هم دیر کنند!

زن به‌شنیدن سخن اخیر، با صدایی که به‌آن بلندی از حال او انتظار نمی‌رفت داد زد:

- نه عزیزم، تو نرو و مرا تنها نگذارا! تو اگر بروی من از ترس دیوانه خواهم شد.

هر دو اندکی ساکت شدند. زن آهی کشید و با لبخندی افسرده و حاکی از درد که در چشمان سیاهش بیش از لبهای خشک و کبودش انعکاس داشت گفت:

- چقدر دوست داشتم که صاحب پسری بشویم!...

شدت درد سخنش را برید؛ پس از آنکه آه عمیقی کشید باز گفت:

- خدایا، به‌ناشکری حمل نکن، ولی بسیار ناگوار است که پس از این همه درد و رنج کشیدن دختر بزايم.

شوهر که انگار تازه متوجه سخنان همسرش شده بود با خشمی سرد و آنی گفت:

- پسر و دختر کدام است؟ من این حرف را از عقل و شعور تو بسیار بعید می‌دانم. به‌نظرم شدت درد گیجت کرده است، وگرنه تو کی اینقدر خرافاتی بودی.

زن دهان باز کرد که حرفی بزند، شوهر آهسته دست بر لبان خشک او نهاد و گفت:

- تو را به‌خدا پس کن، «کاله»، جان! خودت را با این جور خیالها

ناراحت نکن. تو سالم باشی و زود فارغ بشوی برای من کافی است؛ دیگر پسر یا دختر آوردن در نظر من یکسان است.

زن سری تکان داد، چنانکه گویی حرفش را باور نکرده است. شوهر با دستپاچگی گفت:

- به راستی زیاد طولش دادند. چقدر بیمزه اش کردند! از همه بهتر اینکه خودم بروم دنبالشان. نکند اتفاقی برایشان افتاده باشد.

درد و ناراحتی زن هر لحظه بیشتر می شد چنان که رمقی برای او نگذاشته بود. لبهای خود را به دندان می گزید تا از جیغ زدن جلو بگیرد. قطرات درشت عرق از سر و صورت و گردنش فرو می ریخت. دل شوهرش گرفته بود و ناآرامی و بیتابی و دودلی کامل بر او چیره شده بودند. در آن اتاق شروع به قدم زدن کرد، آنقدر تند که به دویدن بیشتر شبیه بود. پی در پی به ساعت مچی خود نگاه می کرد. چندان دستپاچه بود که نمی دانست ساعتش خوابیده است یا عقربه های آن می دوند. دلش می خواست هر چه باشد و بهر قیمت که برایش تمام شود کاری بکند، بشرط اینکه کاله از آن درد و رنج برهد... ولی کاری از دستش ساخته نبود. هر چه وقت می گذشت او بیشتر به اشتباه خود پی می برد که چرا نازی را دنبال ماما فرستاده و خودش نرفته است که او را به سرعت سوار درشکه ای بکند و بیاوردش. هنوز دیر نشده بود و او می توانست برود.

ولی حالا دیگر چطور برود؟ کاله را پیش که بگذارد؟ با این درد و ناراحتی تنها به خودش بیچد و کسی نباشد جرعه آبی به دهانش بریزد؟... شاید... شاید چه؟... شاید خدای ناکرده... بله، ممکن است... ممکن است بمیرد!... وای، خدایا! چنین کاری با او نکنی!...

وای که کله اش ترکید! و ناگاه از ناراحتی و از اینکه کاری از دستش بر نمی آمد فریاد زد:

- بر راستی که این درد کشیدن چیز بیهوده و ظالمانه ای است! وای خدایا، این آزار دادن چیست و چه معنی دارد؟

زن با همه نیرویی که داشت بر درد و اخم خود چیره شد و با صدایی که آهنگ نجوا داشت گفت:

- تو را به خدا جوامر^(۱) جان، از این حرفها نزن! تو چطور دلت می آید چنین چیزی بگویی؟ مگر به دنیا آوردن يك انسان به این درد و عذاب نمی ارزد؟ نه، جانم، حس دلسوزی نباید تو را به اشتباه بیندازد. به دنیا آوردن يك انسان مستلزم کشیدن درد و عذاب بسیار بیش از اینها است. شوهر به طعنه گفت:

- خدا خانه بابات را خراب کند! حالا هم از گنده گویی نمی آفتی! خوب، پس نوش جان کن! هی به خودت بیچ و هی درد بکش!

بیقراری شوهر از حد گذشت. دیگر خودداری نتوانست و تصمیم گرفت که خود به دنبال ماما برود؛ حال هر چه می خواست پیش بیاید بیاید. به صدای بلند گفت:

- بیشك اتفاقی برایشان افتاده است وگرنه تا به حال برمی گشتند. خانه شان از اینجا يك ربع یا بیست دقیقه راه بیشتر نیست. خودم می روم و همین حالا آنها را با درشکه می آورم. هر چه باشد نیم ساعت بیشتر طول نمی کشد... اشتباه کردم، باید زودتر می رفتم. حالا مدتی بود برگشته بودم. (صدایش را پایین آورد، انگار با خود حرف می زد:) وای که آدمیزاد در برابر ناملایمات چقدر ضعیف است! چرا خودم را بکلی باختام؟ من که پاك کور و کر شده ام. خیال می کردم که در این دنیای بزرگ فقط من و کاله هستیم... و یا دریایی بیکران هر دو دچار توفان شده ایم. عجبا! من هیچ به یاد این همسایه های نازنین نبودم که به هر کدامشان می گفتم حاضر بودند با زن و دخترهاشان بیایند و پیش کاله بمانند، یا بروند و از آن سر دنیا هم شده برای او ماما بیاورند. (صدایش را کمی بلند کرد:) هم اکنون به خانه «مأمَرَشَه»^(۲) همسایه می روم و دخترشان را برای همصحبتی با تو می فرستم. یا بهتر آنکه مادرش بیاید، شاید از مامایی هم سررشته داشته باشد. هر چه باشد او در این کارها از دخترش واردتر است. خودم هم می روم دنبال باجی پیروز ماما. اگر او هم نبود یکی دیگر. نیم ساعت بیشتر طول نمی کشد...

زن خواست حرفی بزند ولی شوهر گوش نداد. گفت:

- خدا نگهدار؛ حالا برمی گردم...

۲. Māma Rasha یعنی عموسیه.

سوری بسیار بهتر از آنچه برای پسر می‌گیرند به افتخار او بر پا کتم و یکدفعه آهی کشید و برای نخستین بار سر بلند کرد و نگاهی به دور و بر خویش انداخت. از خلوت بودن غیر عادی کوچه ماتش برد، چه همین کوچه در غروب روزهای دیگر پر از رهگذر بود. و از آن عجیب‌تر اینکه تک و توك مردمی که گاهی رد می‌شدند بجای اینکه رو به‌خانه خود بروند با گامهای بلند به طرف فرمانداری می‌رفتند، به طوری که او هرچه عجله می‌کرد به ایشان نمی‌رسید.

در این اثنا سر و کله یکی پیدا شد که رو به‌بالا می‌رفت. جوامر از همان دور او را از کله طاس و قد کوتاه و هیکل چاقش شناخت. خدا پداده پرسد، «توفیق خپل» جاسوس در این تنگ غروب به این عجله کجا می‌رفت؟ خدا می‌دانست که این سگ شکاری را به دنبال چه نخجیری رها کرده بودند؟ ولی کسی پیدا نبود که شکار شود. بیشک می‌رفت تا در نزدیکی در خانه‌ای گوش بایستد و صبر کند تا نصف شب ژاندارمها به آن خانه بریزند! خوب، این به او چه ربطی داشت؟ گور پدر خودش و اربابش! چه شده است که راه به پایان نمی‌رسد؟

- عصرت به‌خیر کاکا جوامر! عجله کن و گرنه ممکن است نرسی.

- به چه نرسم؟

توفیق خپل با لبخندی زشت دندانهای کج و کوله خود را که از دود سیگار سیاه شده بودند نشان داد و به بانگ بلند گفت:

- به پلوخوری، جانم!

جوامر از اینکه به‌چنان آدم کثیف گوشت تلخی بر خورده بود بسیار ناراحت شد و آن را به‌قال بد گرفت. بدبینی عجیبی سراپای وجودش را فرا گرفت. سر و صدا و تراق و تروق از سمت فرمانداری به گوش می‌رسید. جوامر باز قدری بر سرعت افزود. فریاد زنده‌باد و مرده‌باد هزاران تن همچون غریو رعد در کوهستان به گوش می‌رسید. براستی این درد و ناراحتی کاله گیجش کرده است! و گرنه چرا باید فراموش کرده باشد که امروز قرار بوده است تظاهرات و میتینگ بزرگی از طرف «حزب نجات‌بخش» در جلو در فرمانداری برگزار شود؟ تظاهراتی که در ماههای اخیر مکرر صورت می‌گرفت.

جوامر به‌شتاب از خانه بیرون آمد و به‌خانه «مام‌مرشه» که همسایه دیوار به دیوارش بود رفت. نه مرد در خانه بود و نه دخترش، و فقط زن صاحب‌خانه بود. از او خواهش کرد پیش کاله برود و مواظبش باشد تا او برود به دنبال ماما. زن با روی خوش به او اطمینان داد که پیش کاله خواهد رفت و از او مراقبت خواهد کرد.

جوامر با قدمهای بلند کوچه تنگ و باریک محله را پیمود. در دلش شادی و نگرانی با هم در جوش بودند: این به‌علت درد و عذاب همسرش و آن برای بچه‌ای که به دنیا می‌آمد. بیشک مخارج زیادی هم در پیش خواهد داشت، بخصوص اگر نوزاد پسر باشد باید بساط جشن و سرور هم بر پا کنند... آه که رهایی از دست سنتها و اعتقادهای کهن چقدر مشکل است! همین چند لحظه پیش بود که خودش کاله را برای رجحان پسر بر دختر مسخره کرده بود و حالا خودش در این فکر بود که اگر نوزاد پسر شد به افتخارش جشن و مهمانی ترتیب بدهد! شاید هم زنش در خور سرزنش نباشد که پسر را بر دختر ترجیح می‌دهد، چون خودش مره زن بودن را چشیده است و می‌داند که زنان، بخصوص در میان ما، چقدر محروم و مظلوم و توسری خورند، و به همین جهت نمی‌خواهد که جگر گوشه‌اش جزو مظلومان و حق پامال شدگان جامعه باشد. ولی خودش که مرد تحصیل‌کرده و فهمیده‌ای است چرا؟ سوری تکان داد و پیش خود گفت:

- به جبران این فکر نابجای خود عهد کردم که اگر دختر شد جشن و

نزدیکترین راه به‌خانه‌ی قابله خیابانی بود که از جلو فرمانداری می‌گذشت، اما او هرچه به آن خیابان نزدیکتر می‌شد موج جمعیت در سر خیابان بهتر به او می‌فهماند که در توانایی کسی نیست این سد را بشکند و آسان به‌جایی که او در نظر داشت برسد. مکتی کرد و نگاهی به‌موج جمعیت دور و بر خویش انداخت. دید که مردم در آن میدان بزرگ همچون نهال درخت پهلوی هم کاشته شده‌اند و همانقدر تکان می‌خورند که نهالها از وزش نسیم. از غریب کف زندهای مردم فهمید که یکی دارد برای جمعیت سخنرانی میکند، بی‌آنکه خود بداند که سخنران چه می‌گوید. با این حال، آنقدر در بند این نبود که گوش بدهد، چون خیلی عجله داشت.

تا می‌خواست بجنبد فشار جمعیت دور و برش بیشتر می‌شد، و لحظه‌ای نمی‌گذشت که او نیز تبدیل به‌نهالی می‌شد... ولی نه، او نمی‌بایست مثل دیگران بشود! کاله از درد به‌خود می‌پیچد و چشم براه بازگشت او است! آه، چقدر عجیب خواهد بود که تا آنها برمی‌گردند کاله پسر خوشگلی زاییده باشد! مگر چیست؟ هیچ هم عجیب نیست. بسیاری از زنان کولی در راه کوچ می‌زایند! او هرطور شده باید به‌دنبال ماما برود و هرچه زودتر به‌خانه برگردد!

عقب عقب برگشت و هر طور بود به‌هزار زحمت توانست صد قدمی پس بنشیند تا خود را به‌محلی که جمعیت کمتر بود برساند. شادی و امید و بیقراری همچون رنگین‌کمان در آسمان دلش طاق زده بودند. اما این طاق رنگین بیش از چشم برهم زدنی نباید، چه پیش از اینکه آزادانه چند قدمی بردارد صدای رگبار مسلسل سر تا پای وجودش را به‌لرزه در آورد، لرزشی که نه از ترس بلکه بیشتر از دست‌پاچگی و ناچاری بود. بیکر کاله به‌نظرش آمد که چگونه در آن اتاق به‌خود می‌پیچید، و لذا اهمیت اجرای کاری که به‌دنبالش آمده بود و عاقبت وخیم تأخیر در آن در نظرش صد چندان بزرگتر و آشکارتر شد. با تمام قوا شروع به‌دویدن به‌طرف سربالایی خیابانی کرد که از آنجا می‌توانست در ظرف چند دقیقه به‌کوچه‌ای که به‌طرف خانه‌ی ماما می‌رفت پیچد. نکند آنجا هم شلوغ باشد! خوب، چرا به‌دنبال مامای دیگری نرود؟ ولی مگر که را می‌شناسد؟ و تازه اگر از ناچاری نباشد چه وقت گشتن به‌دنبال این و آن است؟ بعید نیست در این هیرو ویر باجی پیروز هم که آشنای

ابراهیم احمد ۲۱

چندین ساله خانواده است همراه او نیاید، و به‌طریق اولی هیچ مامای ناآشنا در چنین روزی حاضر نخواهد شد حتی در به‌روش باز کند.

يك رگبار تازه مسلسل و تفنگ رشته افکارش را از هم گسیخت. طولی نکشید که صدای قدمهای زیادی پشت سر خود شنید. وقتی سر برگرداند دید که قسمتی از تظاهر کنندگان متفرق شده‌اند و به‌دنبال او به‌حال فرار می‌آیند و چند قدمی بیشتر با او فاصله ندارند، همین حالا است که به‌او برسند، از او نیز درگذرند و این تنها راه او هم بسته شود. نگاهش را به‌زمین دوخت و تمام نیروی جوانی خود را به‌پاهایش داد، اما احساس می‌کرد که مردم همچنان به‌او نزدیک می‌شوند. آنقدر ترس برش داشته بود و چنان می‌دوید که انگار همه آن آدمها برای گرفتن یا کشتن او دنبالش کرده‌اند. ولی بی‌نتیجه بود. از زیر چشم می‌دید که عده‌ای به‌او رسیده‌اند و دارند از او هم پیش می‌افتند. ناگاه صدای رگبار مسلسلی که از بسیار نزدیک آتش می‌شداو را ماند، خاصه که یکی هم بافریادی دلخراش در نزدیکی او نقش زمین شد. نه، شوخی نبود! تعداد زخمیها از یکی دو تن هم گذشت. سر بالا گرفت تا محلی را که مسلسل در آن کار گذاشته شده بود پیدا کند. دید که از پنجره زیرزمین کتابخانه عمومی مشرف به‌کوچه کله ژاندارمی پیداست. مردك بی‌هیچ ملاحظه‌ای لوله مسلسل را رو به مردم گرفته بود و گاه گاه کوچه را گلوله باران می‌کرد تا به‌کدام بدبخت اصابت می‌کرد! زنی آن طرف‌تر از او بازوی بچه‌ای را می‌کشید، جیغی زد و بر زمین افتاد. مسلسل خاموش شد. ژاندارم سرش را روی اسلحه خود پایین آورده بود و دیگر شلیک نمی‌کرد. آیا کشته شدن آن زن بیگناه و فریاد آن بچه‌اورا تکان داده بود؟ و یا بین وجدان او و دستهایش نزاعی درگرفته بود که او چنین دودل مانده بود؟ آنقدر که آن ژاندارم به‌او نزدیک بود اگر هفت تیرش را همراه می‌داشت کله مردك را داغان می‌کرد. نمی‌دانست این دشمنی شدید و این کینه ناگهانی بی‌امان ناشی از ظلم بیحد و آشکاری بود که به‌چشم می‌دید و یا به‌خاطر نجات خود از خطری بود که جان او و انجام مأموریتش را تهدید می‌کرد.

هرچه بود اکنون وقت این گونه کند و کاوها نبود. از فرصت مکث ژاندارم استفاده کرد و با دو جست خود را به‌کنار دیواری که در تیررس مسلسل نبود

رسانید. اما هنوز چندان به خود نیامده بود تا از شادی نجات یافتنش لذت ببرد که ناگاه دید ژاندارم دیگری در پناه چند پشته گونی در پشت بام مسجد، رو به روی کتابخانه، سنگر گرفته است و دارد با نگاه دنبالش می‌کند. بیست قدمی دور نشده بود که دستپاچه شد و نمی‌دانست چه بکند. اگر به آن سوی خیابان بر می‌گشت در تیررس ژاندارم پشت پنجره کتابخانه قرار می‌گرفت. اگر پس پس می‌رفت تراکم جمعیت به حدی بود که امکان در رفتن به اولمی داد. با ترس و لرز سر بالا گرفت و به پشت بام مقابل خود نگریست؛ دید که ژاندارم تفنگش را به او نشانه رفته است. تمام وجودش چشم‌شده و به لوله تفنگ ژاندارم که از آن قطرات مرگ می‌چکید خیره ماند. نمی‌دانست چه بکند. بنشیند؟ بدود؟ نه، فرصت هیچ کاری نبود... هیچ!... فقط آنقدر توانست که دستش را رو به لوله تفنگ بلند کرد، گویی می‌خواست آن را از خود رد کند. شاید هم ترس آنقدر لوله تفنگ را به چشم او نزدیک آورده بود که خیال می‌کرد دستش به آن می‌رسد؛ یا از سردرگمی و لاعلاجی بود که بیهوا چنین کرد. صدای تیری در گوشهای کیپ شده‌اش، پیچید. در ساق پایش احساس سوزش شدیدی کرد. آن پایش سنگین شد و هی سنگین تر شد، آنقدر سنگین که با هرچه نیرو داشت نتوانست آن را تکان بدهد. دنیای دور و برش راه از پیدا و ناپیدا، در میان توده مترامی از مه و بخار، به صورت لوله تفنگ بسیار بزرگی می‌دید که هرچه جلوتر می‌آمد به سرعت برق کوچک می‌شد. وقتی تفنگ از نظرش محو شد او نیز به یکباره از هوش رفت. تنها چیزی که از مغزش گذشت چهره کاله بود و تنها حسرتی که به دل داشت این بود که بار دیگر به او برسد.

۳

جوامر که در تعقیب سلسله خاطراتش به اینجا رسیده بود ناگهان دچار چنان درد شدیدی شد که رشته افکارش از هم گسیخت. از آن پس مات و غمناک چشم به جاده دوخت تا به شهر «ج...» رسیدند. نه مناظری که از کنار آنها رد می‌شدند نظرش را جلب می‌کرد و نه توانست سر نخ کلاف سردرگم افکارش را پیدا کند.

دم در «اداره امنیست» پیاده شدند. او را به درون بردند، و پس از چند ساعت انتظار ناگوار و نفرت بار، تعدادی عکس و اثر انگشت و نام و نشانی و شغل و نام چند آشنا و خویش نزدیک با تعهد اینکه بدون اطلاع و اجازه «اداره امنیست» حق تغییر مکان و منزل خود را ندارد از او گرفتند و آزادش کردند.

وقتی از اداره پا بیرون نهاد جعبه حلبی کوچکی را که به دست داشت بر زمین گذاشت و نگاهی به دور و بر خویش انداخت. پس از ده سال نخستین بار خود را می‌دید که آزاد و تنها و بی‌آنکه دستبند به دست و سر نیزه پاسبان پشت سرش باشد راه می‌رود. ریه‌هایش را از هوای تمیز پر کرد. لبخندی خفیف و گذرا به مدت یک چشم بر هم زدن چهره گرفته و عبوس او را روشن کرد. دیگر آرزوی بیقرار دیدار پسرش «هیوا»^(۱) همسرش کاله همه چیز را در جان و اندیشه او تحت الشعاع قرار داده بود. بی‌آنکه حتی تغییرات فوق‌العاده

ساختمانهای دو طرف خیابان و تغییرات حاصله در مغازه‌ها و خانه‌ها ذره‌ای نظرش را جلب کند و یا منظره دل‌انگیز کوهستان روبرو که سابقاً غم‌انگیز ترین مناظر بود و اینک غروب آفتاب پرده ارغوانی رنگی بر آن کشیده بود در او احساسی برانگیزد سرش را پایین انداخت و نگاهش را به وسط جاده دوخت، بی‌آنکه در آن چیز خاصی بیند. با شتابی که از تن نزارش انتظار نمی‌رفت رو به‌خانه می‌شتافت. به آن حیرت و شادی و شوری می‌اندیشید که ورود ناگهانی در همسر و پسرش برمی‌انگیخت؛ ولی نه، بیشک هیوا او را بجا نخواهد آورد و از او دوری خواهد کرد و به این لندهوری که خود او را می‌بوسد و مادرش را در آغوش می‌کشد چپ‌چپ نگاه خواهد کرد. به نظرش می‌آمد که کاله با صدای گرفته و همراه با اشک و آه بچه را صدا می‌زند که: «بیا، هیوا جان، بیا! این بابای تو است. بیا دست در گردنش بینداز و او را ببوس!» او با تردید و بی‌میلی و این با شور و هیجان به هم نزدیک می‌شوند. هیوا دستهای چاق و تپلش را روی شانه‌های او می‌گذارد... و این هم دهانش را به‌گردن او می‌چسباند و پیش از اینکه شروع به بوسیدن و مکیدن او بکند تا دلش می‌خواهد تنش را بو می‌کشد. نه، هیوا که آنقدرها بچه نیست؛ حالا ده سالش است و حتماً همه چیز می‌فهمد. لابد مادرش هم درباره او با پسرش صحبت کرده است و بچه همینکه چشمش به پدر بیفتد خود را در آغوش او خواهد انداخت و دست او را خواهد بوسید. ولی نه! او آن چنان عوض شده که بعید نیست خود کاله بیچاره هم نشناسدش، چه رسد به بچه‌ای مثل هیوا! در این دم به کوچهای رسید که می‌بایست به داخل آن بیچد تا از خانه خودشان سر در بیاورد. ناگهان ایستاد و بر جا خشکش زد. چه خانه‌ای! چه چیزی! خانه کجا مانده بود؟

یادش آمد که مدتها پیش پسر عمویش «لاوه»^(۲) به او نوشته بود که پسر و همسر او را به خانه خود برده و در آنجا زیر زمینی به اختیارشان گذاشته و خانه خود ایشان را به اجاره داده است. از مبلغ کرایه ماهی دو «دینار»^(۳) برای او

2. Lāwa

۳. دینار پول عراقی است و هر دینار معادل ۲۰۰ ریال ما است. (مترجمان)

به‌زندان فرستاده و بقیه را خرج زن و بچه او کرده است. گویی این یادآوری ناگهانی رؤیاهای او را درهم ریخت و مثل اینکه ضربه‌ای به دماغش خورده باشد تاب و توان از تنش گرفت. در حالی که به زحمت پاهای خود را می‌کشید از همان راه برگشت. بدین ترتیب، بهم رسیدن دوباره‌شان دیگر آن لطف و لذتی را که در رؤیاهای شش ماهه آخر زندان به‌خود نوید می‌داد نمی‌داشت؛ در حضور لاه و زن و کودکان او کجا روی این را می‌داشت که آن کارها را بکند و آن حرفها را که در درونش جوش می‌زد بر زبان بیاورد؟ پس هیچ! حتی مسلم است که نمی‌تواند بوسه‌ای هم از کاله بگیرد! خوب، چه اشکال دارد؟ دنیا که به‌همان چند لحظه که ایشان پس از ده سال جدایی نخستین بار دوباره یکدیگر را خواهند دید محدود نیست. زندگی دور و درازی در پیش دارند؛ فقط کافی است که خداوند از گزند آفات و بلیات روزگار حفظشان کند...

ولی عجیب است! چطور یادش رفته بود که دیگر در آن خانه نمانده‌اند؟ در طول این چند سال لاه در نامه‌های خود متذکر شده بود که هیوا و مادرش در خانه او هستند و اکنون همه با هم زندگی می‌کنند.

یکراست به سمت خانه لاه رفت تا به آنجا رسید. پس از اندکی تردید با دستی لرزان در زد. بعد از مدتی نسبتاً مدید پسری هشت نه ساله در را به‌رویش باز کرد. تا چشم جوامر به پسرک افتاد قلبش ریخت. خدایا، ممکن است این خود هیوا باشد! و برآستی بسیار محتمل است که خود او باشد! شباهت زیاد به عکسی دارد که در بچگی از هیوا گرفته‌اند؛ همان عکس قشنگی که لاه پس از التماس و درخواست بسیار و دور از چشم مقامات زندان برایش فرستاده بود! او آن عکس را در طول چند سال مدت زندان به محض اینکه شب می‌شد از لای لحافش بیرون می‌کشید و تا خواب به چشمش می‌آمد خود را با آن سرگرم می‌کرد و با پرتو روشن و آرام و پاکیزه‌ای که از چشمان سیاه و خندان او می‌تراوید تاریکی زندانش را روشن می‌نمود؛ و هنوز هوا تاریک بود که از خواب می‌پرید و باز عکس را به دقت لای لحافش پنهان می‌کرد تا نگهبانان سنگدل زندان آن را نیز مانند عکس زنش کاله که در یک تفتیش ناگهانی بدنی از او به دست آورده و جلو چشمش پاره

پاره کرده بودند از بین نبرند.

آه! چه تصادف خوشی خواهد بود اگر هیوای عزیزش نخستین چهره آشنایی باشد که او در شهر «ج...» خواهد دید!

پسرك از بهت و سکوت مرد غریب و از اینکه چنین حاج و واج نگاهش می کند آنقدر ناراحت و دستپاچه شد که می خواست دوباره در را ببندد؛ جوامر هم که زیر لب زمزمه می کرد: «هیوا! هیوا!» پسرك بیشتر خود را باخت و کم کم ترس در چهره اش منعکس شد، بخصوص وقتی که دید مرد دستش را روی لنگه در گذاشته است و نمی گذارد در را ببندد. طفلك با صدایی که از ترس بیشتر به جیغ می مانست گفت:

- چرا ساکتی، عمو؟ بگو، چه می خواهی؟

این سؤال جوامر را از پریشانحالی و خیالات نجات داد. آهسته و بی آنکه چشم از پسرك بردارد پرسید:

- کاکا لاهه در خانه است؟

بچه به تندی گفت: بروم بینم.

تند و محکم در را برهم زد، جوامر را حیرت زده و شرمنده برجا گذاشت و خود دوان دوان به درون خانه برگشت.

جوامر پس از اینکه صدای در بهم زدن بچه از گوشش بیرون رفت پشت به در کرد و مات و ساکت ایستاد. او درهای بسته را دوست نمی داشت، حتی اگر خودش بیرون درهم می بود. انگار ده سال زندان، ده سال زندگی در پشت درهای بسته تأثیر بدی در مغز او کرده بود. انتظار چند دقیقه بر جوامر طولانی تر از چند ساعت گذشت. صدای قدمهای سنگینی نزدیک می شد. در باز شد. لاهه پسر عمویش بود که درست مثل سابق یعنی همچنان سرخ و سفید و چاق و چله مانده و به همان حال بود که ده سال پیش او را بجا گذاشته بود. در فضای خالی درگاهی ایستاد. تنها تغییری که جوامر در سر و صورت او دید پیدا شدن چند تار موی سفید در شقیقه بود که در لای بقیه موهای خرمایی رنگش خودنمایی شرم زده ای داشتند.

لاوه با قیافه ای گرفته و لحنی خشن پرسید:

- ها، داداش، چه می خواهی؟ امری، فرمایشی؟

جوامر سر برگرداند و به لبخندی خفیف که با آن می خواست شرمندگی خود را پنهان کند گفت:

- کاکا لاهه، چطور؟ یعنی تو مرا بجا نمی آری؟... من جوامر هستم!

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که موجی از شادی بر سیمای لاهه درخشید. با صدایی پر از شور و آرزو، آمیخته به گریه شوق، گفت:

- آه، جوامر عزیزم، مرا ببخش. برآستی که شناختم!

دست درگردن یکدیگر انداختند و دو طرف صورت هم را غرق بوسه کردند. لاهه دست او را گرفت و به اتاق پذیرایی برد، و به لحنی حاکی از گله گفت:

- آخر، داداش، تو می بایستی ما را از آمدن خود با خبر می کردی. چرا

اینقدر ناگهانی به خانه می آیی؟... این هم شد کار؟

جوامر گفت: تو خودت می دانی که در زندان فقط ماهی يك بار بهما اجازه می دادند به افراد خانواده خود نامه بنویسیم. من در آخرین نامه ام به تو نوشته

بودم که این ماه آزاد خواهم شد. اطلاع دقیق هم نداشتم که چه وقت و به کجا می فرستند تا برایت بنویسم. خوب شد و خدا و اولیا خواستند که این بار

بخت با من یاری کند و آنها خودشان بی خواهش و شفاعت کسی مرا به اینجا بفرستند. با این همه، بعید نبود که اگر هم می دانستم به شما خبر ندهم، برای

اینکه شما را دچار زحمت و دردسر پیشواز از خود نکنم...

لاوه حرف از دهان او قاپید و با لبخندی تلخ گفت:

- نه بابا، پیشواز چه؟ مثل اینکه از اوضاع بیخبری. مگر کسی از ترس زاندارمها

جرات بیرون رفتن از خانه را دارد؟ شاید از هر ده نفر که تو را می شناسند یکی هم در شهر نمانده باشد. یا توقیف شده اند و به زندان افتاده اند یا گریخته و به کوهستان

رفته اند. دستور فرمانداری نظامی است که نباید بیش از ۳ نفر در يك جا گرد آیند یا بگردند. شبها هم از ساعت هشت بعد از ظهر تا شش صبح بیرون

رفتن از خانه ممنوع است. لیکن همه این سختگیریهای ناروا تأثیری در جنب و جوش زنده و پر تحرك «پیش مرگان نیشتمان» یا به اصطلاح «لشکر

آزادی بخش میهن» (ل - ا - ن) نکرده است. کمتر شبی است که به شهر حمله نکنند، و روزی نیست که در کوی و برزن مواد منفجره و نارنجك پرتاب نکنند و

زیانهای بزرگ جانی و مالی به دشمن نزنند.

لاوه این حرفها را مثل کسی که سخت تشنه درد دل باشد برای جوامر از چنته بیرون ریخت؛ اما او با بیزاری آشکاری گفت:

- تو فعلاً از این حرفها بگذر. من آنقدر از این چیزها شنیده‌ام که گوشم پر است. برو هیوا و مادرش را برای من صدا کن اینجا. چیه؟ چه خبره؟ مثل اینکه مهمان زن دارید که تو مرا به این اتاق آورده‌ای.

لاوه مثل اینکه به ناگاه به زخم کهنه‌اش دست زده و آن را ناسور کرده باشند رنگش پرید و اخمی دردآلود بر چهره‌اش نشست. ولی وقتی سر برداشت متوجه شد که چه حسرت و التماس و انتظاری از چشمان جوامر جوش می‌زند. هرچه نیرو در بدن داشت بکار برد تا مگر بتواند بارقه‌ای از خوشی و شادی به چهره خود باز گرداند، اما زود فهمید که تلاش بیهوده‌ای است. بدین جهت رندانه به آخرین حرف جوامر چسبید، از جا برخاست و در حالی که پشت به مهمانش ایستاده بود با صدای گرفته و مرتعشی گفت:

- خانواده یکی از همسایگان مهمان ما هستند. بروم شاید بتوانم دست به سرشان کنم.

لاوه وقتی از پیش جوامر بیرون آمد مدتی در راهرو درنگ کرد تا رنگ و رویش کمی به جا آمد. آنگاه به اتاق نشیمن بچه‌هایش رفت، خیر بازگشت جوامر را به ایشان داد و گفت که جای درست کنند، برای هر دو غذا نگهدارند و حمام را نیز برای جوامر گرم کنند. قدری هم نگاه خود را به دور و بر اتاق و به سر و صورت بچه‌هایش گرداند ولی حواسش آنقدر پرت و پریشان بود که هیچکدامشان را خوب به نظر نیاورد. معلوم نبود تا کی در آن حال باقی خواهد ماند که یکدفعه زنش گفت:

- پس لازم است من بروم و خیر مقدمی به او بگویم و دعوتش کنم که بیاید به اینجا. چرا در اتاق مهمانخانه باشد؟ حق این بود که از همان اول یگراست می‌آمد به اندرون. او که بیگانه نیست. از که خجالت می‌کشد؟

لاوه که گفتی از خواب بیدارش کرده‌اند به زنش گفت:

- نه، نه... تو نرو... بیا حالا حرفی با تو بزنم، بعد خودم می‌روم و او را به اینجا می‌آورم.

زنش را به کناری کشید و چیزهایی در گوشش گفت. بعد دوباره به اتاق مهمانخانه برگشت.

جوامر وقتی تنها در اتاق ماند با همه پریشان خیالی و غم و اندوه نتوانست توجه خود را از خانه زیبا و مرتبی که اینک در آن نشسته بود منحرف کند. با خود گفت: «بیشک حالا لاوه باید وضعیت بسیار خوب باشد. داشتن چنین خانه زیبا و گرانبه‌ای بیخودی نیست. البته من هم اگر دچار این مصیبت نمی‌شدم حالا خانه و زندگی خوبی می‌داشتم، ولی مسلماً من به لاوه نمی‌رسیدم. او آدم زرنگ و باهوشی بود و زود خودش را از قید و بند معلمی خلاص کرد. راستی حالا باید چه شغلی داشته باشد؟ این ناقله‌های است که مگس را در هوا نعل می‌کند! من هم اگر به زندان نمی‌افتادم و رتبه‌هایم را به موقع می‌گرفتم حالا حقوق و مزایای خوبی می‌گرفتم... والله خیلی عجیب است. من انگار به سر ثروت و خانه و زندگی پدرم برمی‌گردم که تا به حال هیچ به این فکر نبوده‌ام از چه امرار معاش خواهم کرد. کارمندی دولت که دیگر هیچ، اهلش نیستم! و تازه خودم هم بخوام به مفت نگاهم نخواهند داشت... شور و شوق دیدار کاله و هیوا همه چیز را از یادم برده است...»

و با این خیالات، دوباره به یاد کاله و هیوا افتاد و باز همه چیز را فراموش کرد و آرام و قرار از دست داد.

وقتی لاوه به اتاق مهمانخانه برگشت جوامر را دید که دستهایش را از پشت بهم انداخته است و با زوئندی نزدیک به دویدن در داخل اتاق بالا و پایین می‌رود. به گمانش لاوه رفته بود که یا به نحوی مهمانها را دست به سر کند و او را به اندرون ببرد، یا دست کاله و بچه‌اش را بگیرد و پیش او به این اتاق بیاورد. ولی وقتی دید که او تنها برگشت و ساکت سر جای خود نشست نزدیک بود دق کند. رو به او کرد و به بانگی چنان بلند که به گوش خودش هم نایجا و بی ادبانه آمد داد زد:

- پس کو؟ تو برای چه به آن اتاق رفتی؟ چرا بچه‌ها را نیاوردی؟ من نمی‌توانم تا حین رفتن مهمانها تان صبر کنم.

لاوه با کمال خونسردی ولی با رنگی پریده و صدای دو رگه و مرتعشی گفت:

لاوه مثل اینکه دچار ماتم بزرگی شده باشد پس از مکنی طولانی گفت:
- من هیچ صلاح نمی‌دانم که تو خودت دنبالشان بروی. اوضاع درهم و
برهم است و توهم تازه دو روز است که از زندان آزاد شده‌ای. خدای ناکرده
اگر دچار گرفتاری دیگری بشوی این بار ممکن است سرت را هم بیازی.
جوامر کمی ساکت شد، آنگاه سری تکان داد و گفت:

- حق با تو است. تازه من نمی‌توانم بدون اجازه اداره «امنیت» از محل
خارج شوم، و خدا می‌داند که آنها به من اجازه بدهند یا نه!... خیلی خوب،
خدا به خیر بگذرانند، چاره نیست. تو خودت یکی را بفرست، اما به عجله...
بین، آیا نمی‌شود از همین حالا به فکرش باشی! بلکه همین امشب کسی را
راه بیندازی برود.

- عزیزم، مگر نگفتم به شب بیرون رفتن از خانه قدغن است؟ رستورانها و
قهوه‌خانه‌ها تعطیل است و نمی‌توان کسی را پیدا کرد. از این گذشته صبحها هم
پیش از ساعت شش کسی حق ندارد از خانه خارج شود.

- حق با تو است، کاکا لاهه. مرا ببخش. برآستی که یاد و امید هیوا طوری
حواس مرا پرت کرده است که دیگر از هیچ چیز خبر ندارم. اما دستم
به دامنیت، فردا صبح زود آدم خوبی را دنبالشان بفرست. طرف هر قدر هم پول
خواست تو دو برابر به او بده، من بعد به تو پس خواهم داد. فقط به او بگو این
مردانگی را در حق ما بکند که زود برود و زود بچه‌ها را اینجا برگرداند، و در راه
هیچ جا بند نشود.

- پول چیه، برادر؟ خجالت نمی‌کشی اسم پول می‌بری؟ خرج این کار
همه‌اش از یکی دو دینار تجاوز نمی‌کند، که آن هم قابلی ندارد. از این
گذشته، امثال ما اگر برای شما هزار دینار هم خرج کنیم باز نخواهیم توانست
جبران خوبیهای شما را بکنیم. شما در راه میهن از جان خود دست
کشیده‌اید، زندان دیده‌اید، سالهای سال از زن و بچه‌تان دور افتاده‌اید، از
تفریح و خوشی و آزادی بی‌نصیب مانده‌اید؛ بعلاوه تو پسر عموی منی، پاره
چگر منی، من پول را برای تو نخواهم برای که بخواهم؟

جوامر با شرمندگی گفت:

- بسیار خوب، جانم. تو خودت هر طور صلاح می‌دانی بکن. سپاسگزارم!

- حالا داداش، تو بنشین. استراحتی بکن و با هم غذایی بخوریم، تو هم
حمامی بکن و کمی بخواب، بعد...

جوامر با خشم تمام سخن او را برید و گفت:

- چه استراحتی؟ چه غذایی؟ چه خوابی؟ من برای این چیزها به اینجا
نیامده‌ام. من هیوا را می‌خواهم... هیوا پسر من را... می‌خواهم ببینمش،
می‌خواهم بغلش کنم و سیرسیر ببوسمش.

ناگهان صدایش کیپ شد، بغض گریه در گلویش گرفت و به لحنی که
به التماس می‌مانست گفت:

- عزیزم لاهه جان، دستم نینداز و با من شوخی نکن. دلم فقط با تویی
به باریکی مو به وجودم بسته است و دیگر تاب تحمل این شوخیها را ندارد.
مثل اینکه ماشالله اگر دنیا هم زیر و رو بشود تو دست از شوخی و لودگی خود
بر نمی‌داری. کو بچه‌های من؟ و صدایشان بزن! من بیش از خوردن و خوابیدن
و بیش از هر چیز دیگر در این دنیا هوس و آرزوی دیدار ایشان را دارم.

لاوه هر چند از این حمله ناگهانی جوامر دلش گرفت ولی خودداری کرد و
با خونسردی گفت:

- عزیزم، مثل اینکه حرفم را درست نفهمیدی، یا من خوب نتوانستم
حالت کنم. مسئله شوخی و لودگی در بین نیست. هیوا و مادرش فعلاً در
اینجا نیستند؛ برای همین نیاوردمشان پیش تو.

- پس کجا هستند؟ به خانه که رفته‌اند؟ بفرست دنبالشان....

- يك ماه بیشتر است که به آبادی گولان^(۱)، پیش خاله‌ات رفته‌اند.

جوامر داد زد: پس چاره چیست؟ از اینقرار من ایشان را نخواهم دید؟

- چاره همین است که به تو گفتم؛ حالا غذایی بخوریم و تو هم حمامی

بکنی و بخوابی. فردا صبح یکی را می‌فرستیم عقبشان....

- می‌بایست به آنها بگویی که آنجا زیاد بند نشوند. تو که می‌دانستی در

همین ماه مدت زندانی من به سر می‌رسد. خوب، حالا دیگر چاره نیست. هر

طور شده باید تا صبح صبر کنم. فردا صبح شاید خودم رفتم دنبالشان.

لاوه با لبخندی ترحم آمیز گفت:

- پس حالا بروم ببینم شام برامان حاضر کرده اند یا نه. من خیلی گرسنه ام؛ لابد تو هم.

چندان طول نکشید که لاهه پیش جوامر برگشت و اندک شرمنده گفت:
- متأسفم. شام محقری که داریم مجلسی نیست. مختصر غذایی است که از ظهر مانده است. به همین جهت گفتم تخم مرغی هم برامان نیمرو کنند و سفره را در اتاق خودشان بیندازند. همانجا غذا می خوریم. بچه ها هم آنجا هستند و دلشان می خواهد تو را ببینند.

کلمه «بچه ها» جوامر را مثل کبک رماند. این بود که پس از سکوتی طولانی یکدفعه یادش آمد که باید حرفی بزند. آن وقت گفت:

- نیمرو لازم نبود. هرچه بود بس بود. تو می دانی که من اصلاً هیچوقت شکمو نبوده ام. در زندان هم آنقدر آش ماش و پیاز و سوپ شلغم و عدس به خوردمان داده اند که هر غذای دیگری بدهانم فرنی و پالوده است^(۵).

وقتی برای شام خوردن رفتند دو زن و چهار بچه در آنجا بودند. زنها که معلوم بود خود را برای خوشامد گفتن به جوامر حاضر کرده اند پیش پای او بلند شدند. زن لاهه با صدایی دلیر و لحنی محبت آمیز و آن دیگر به لحنی شرم آلوده به او خوشامد گفتند. از آن چهار بچه یکی هنوز شیرخواره بود که در گهواره خوابانده بودندش و برای خودش بازی و سر صدا می کرد، با دو دختر هشت نه ساله. بچه چهارم همان پسر بود که جوامر به هنگام باز شدن در کوچک او را بجای هیوا گرفته بود. او هم با دو دلی و شرم زدگی جلو رفت، دست عمو جوامر را قاپید و بوسید و به سرعت پیش مادر و خاله اش، که دور از میز غذاخوری لاهه و جوامر و به دور سماور زرد برنجی نشسته بودند برگشت. یکی از دخترها سماور را فوت می کرد و آن دیگر استکانها را روی سینی می چید. لاهه اسم بچه های خود را یکی یکی به جوامر گفت و این بار به شوخی به گفته افزود:

- به نظرم لازم نباشد که همسر «نازدار» و خواهر زنم «بهیه» را به تو معرفی

۵. تعبیر نویسنده: لابد در عراق فرنی و پالوده را بهترین غذا می دانند. (مترجمان)

کنم؟

جوامر به شنیدن نام «بهیه» حیرت زده بر جا ماند. چگونه این زن زشت کور مکوری که پوستی بر استخوان بیش یست همان بهیه زیبا و طنازی است که صورت چون گلش، گرد و پُر بود و ده سال پس از شوهر کردنش هنوز از زیباترین زنان شهر بشمار می رفت؟

خودداری نتوانست و آهسته از لاهه پرسید:

- راستی بهیه چرا اینطور شده؟

لاوه سری تکان داد و گفت:

- اگر بیعار نمی بود همین قدرش هم نمی ماند. فعلاً غذامان را بخوریم، بعد داستان را برای تو تعریف می کنم. نمی خواهم از حالا ناراحتت کنم. وقتی به اتاق خودت برگشتی همانجا سرپایی داستان بهیه را برایت خواهم گفت؛ چون پیداست که خسته ای و خوابت می آید. بعلاوه قرار است پیش از خوابیدن حمامی هم بگیری.

که این مردم در چه حال و روزی زندگی می‌کنند. هیچکس صاحب اختیار آزادی و جان و مال و ناموس خود نیست. اگر بگوییم شما در زندان آزادتر و امن‌تر از ما که اسماً آزادیم بوده‌اید باور کن! دهن دره می‌کنی؟ اگر خوابت می‌آید برو حمام بکن و بخواب. پیش پیش می‌گویم: صحت آب گرم! شب به‌خیر، خوش بخوابی!

جوامر گفت: تو هم همینطور!

لاوه چند قدمی دور شد، سپس ناگهان برگشت و گفت:

- یعنی چه! انگار کله‌ام گرم است. حمام را هم به‌تو نشان ندادم! همینجا است، پهلوی این زیر زمین، رو به‌رو. چراغ راهرو را روشن می‌کنم که اشتباه نکنی. شاید اگر صد برابر هم خسته باشی از گرما خوابت نبرد! خوب، زیاد و راجی کردم. تو هم که دهن دره می‌کنی. چطور است صبح حمام کنی؟
جوامر گفت: قربانت کردم، پشیمانم نکن. من در حمام کردن خیلی تنبلم. اگر حالا خودم را نشویم تا دو هفته دیگر به‌یاد این کار نخواهم افتاد. حالا از هر وقتی بهتر است، چون صبح که از خواب برخیزم مثل این است که خودم را باز یافته‌ام. (به‌لحنی تأثرانگیز و کمی بلند صدا زد:) جانمی، لاهه، فردا موضوع هیوا را فراموش نکنی!

لاوه با صدای خفهای جواب داد: انشالله!

جوامر وقتی در حمام را باز کرد هاج و واج ماند. به‌عمرش هرگز نه در چنین حمامی شستشو کرده بود و نه نظیر آن را در جایی دیده بود. وان حمام از سفیدی برق می‌زد. شنیده بود که ثروتمندان این حوضچه را از آب و گلاب پر می‌کنند و آن وقت تنشان را در آن می‌شویند. فکر کرد که او نیز خود را در آن وان بشوید. دست پیش برد و شیری را باز کرد. رگباری از آب سرد به‌سر و دوشش ریخت که چندشش شد. این بار کم‌کم و با هوشیاری بیشتری هر طور بود شیرهای آب گرم‌وسرد را پیدا کرد و بازشان گذاشت تا وان پر شود. لخت شد و پس از آنکه مدتی محو تماشای حوله‌های رنگارنگ به‌میخ آویخته و انواع شیشه‌های شامپو و اودکلن و صابونهای عطری شد پایش را در درون وان گذاشت. پایش لیز خورد و به‌پشت چنان به‌کف حمام در افتاد که آرنجها و زانوهایش درد گرفت. مدتی در آب ولرم وان لم داد. وقتی رفع خستگی کرد

پس از صرف غذا، که در آن مدت لاهه هر کاری کرد نتوانست جوامر را به‌حرف بکشد، از سر سفره برخاستند. لاهه جوامر را برد تا اتاقش را به‌او نشان بدهد، و سرپایی هم برای او نقل کرد که چگونه بهیبه در یکی از تظاهرات میهنی یگانه پسرش «ابیه»^(۱) را از دست داده است. پدرپیش که جگرش آتش می‌گیرد به‌فرمانداری می‌رود تا جسد جگر گوشه‌اش را پیدا کند. وقتی به‌در فرمانداری می‌رسد عده زیادی را می‌بیند که مثل خودش برای پیدا کردن و باز گرفتن اجساد بستگان خود در آنجا جمع شده و جلو در بسته فرمانداری ایستاده‌اند. چندی نمی‌گذرد که در بزرگ باز می‌شود و همه به‌داخل اداره می‌ریزند. وقتی آخرین نفر هم وارد می‌شود در را می‌بندند و همان شب برای هر کدام سه سال زندانی می‌برند و صبح زود، پیش از آنکه شهر از خواب بیدار شود همه را بی‌سر و صدا روانه زندان «ن...» می‌کنند. «محه»^(۲) باجناب من به‌علت کهولت تاب تحمل زندان و شکنجه را نمی‌آورد و سالی از مدت زندانش نمی‌گذرد که دعوت حق را لبیک می‌گوید... خودت هم خوب می‌دانی که وضع مالی آنها در آن زمان خوب نبود و اگر به‌روز چیزی گیر نمی‌آوردند شام شب نداشتند بخورند. بنابراین، اگر از بهیبه، بعد از این همه رنج و مرارت، استخوانی هم مانده باشد عجیب نیست؟ کاکا جوامر، نپرس

1. Abieh

۲. محه مخفف یا مصغر محی‌الدین است.

نکردید لغت می آرمتان بیرون. بعد نگویید حکومت ظالم است و نگهبان بیدین! گناه خودتان به گردن خودتان!»

دو زندانی دیگر که ظاهراً از جوامر سبکبارتر بودند رخت چرك با خود آورده بودند که بشویند. با ناامیدی رختها را گذاشتند و هر سه وارد حمام شدند. حمام عبارت بود از يك چهار دیواری ساخته از حلی، با کف سیمانی، و يك بشکه خالی مخصوص قیر که پر از آب می کردند و زیر آن را از بیرون آتش می کردند. يك پیت نفتی هم پر شده بود از آب سرد گِل آلود. برای هر سه نفر هم يك قوطی جا پنیری خالی گذاشته بودند که با آن آب به سر و تن خود بریزند. در شبایی که داشتند نمی دانستند چه بکنند. یکی از آنها مقداری از آب بشکه را روی دست خود ریخت که به علت داغی زیاد، پوست دستش تاول زد و ورآمد. در حمام چیزی نبود که روی آن بنشینند. کف سمنی حمام هم بقدری داغ شده بود که هیچ نمی توانستند خود را نگاه دارند. پس چگونه خود را بشویند و چه بکنند؟ به ناچار نصف آب سرد پیت نفتی را که تازه آن هم ولرم شده بود ریختند و دو سه قوطی آب گرم با آن مخلوط کردند و شروع کردند به خود شستن. هر سه در آن واحد دست می بردند که با قوطی آب روی خود بریزند. قرار شد به نوبت این کار را بکنند. تا دو نفرشان کفهای صابون سرشان را شستند آب ته پیت بقدری داغ شده بود که جوامر جرأت نکرد آن را روی سر خود بریزد. آنها در آن حالت بودند و هنوز تنشان را نشسته بودند، چنانکه بوی عرق و چرکشان کله آدم را می بُرد، که ناگاه زندانبان با شلاق خود وارد شد و بر سرشان داد زد: «چه خبره؟ هنوز تمام نکردید؟ یا الله، بروید بیرون، لباس بپوشید!» و چون نگاه کرد دید که یکی از زندانبان (جوامر) هنوز سر و صورتش صابونی است و مشغول است که با دست آن را پاک کند. پیت آب داغ را برداشت و یکجا روی سر او ریخت. جوامر فریادی دیوانه وار کشید و تمام سر و صورت و گردن و شانهاش سوخت. زندانبان قاه قاه زد زیر خنده. با شلاق و لگد و هُل دادن هر سه را به اتاق سرد ریختن بُرد. آنجا دیدند که سه بدبخت دیگر با روی خوش و خندان و به امید شستشو لغت شده اند و منتظرند.

يك ماه طول کشید تا سر و صورت و گردن و شانه جوامر التیام یافت و

آهی از ته دل کشید و با خود گفت: «کاش هیوا و مادرش هم اینجا بودند! بیشک با بوسه ای که از آنها می گرفتم همه دردها ورنجهای زندان را از یاد می بردم. خوب دیگر! زیادش رفته، کمش مانده! به امید خدا اگر اتفاقی نیفتد آنها تا دو روز دیگر اینجا هستند.»

صابون و لیف را به دست گرفت و به شستشوی خود پرداخت. زیبایی حمام که از کاشیهای الوان درست شده بود و لذتی که از لمیدن در آب ولرم وان به او دست داد استحمام دیگری را به یادش آورد. ده سال پیش از این، وقتی با گروهی دستگیر می شوند، تا سه ماه اجازه حمام کردن به ایشان نمی دهند. همه شروع به اعتراض و اعتصاب می کنند و حکومت ناچار می شود هر پانزده روز يك بار به ایشان اجازه استحمام بدهد. و از آنجا که جوامر در جریان تظاهرات زخمی و دستگیر شده و در نظر مأموران زندان یکی از رهبران مهم بشمار آمده بود در زندان انفرادی نگهداری می شد.

یادش آمد که چگونه ظهر یکی از روزهای زندان مأموری در بهرویش باز کرد و به او گفت که برخیزد و خود را برای حمام رفتن آماده کند. او هم نه لباس تمیز داشت و نه چیزی، بجز يك حوله کثیف چرکین که در واقع بجای همه وسایل زندگیش بود. وقتی از بند تاريك خود بیرون آمد چشمانش تا مدتی در پرتو نور خورشید باز نمی شدند؛ ناگزیر کورمال کورمال صدای پای زندانبان را دنبال کرد.

چندی نگذشت که نگهبان دری را به شدت باز کرد و ایستاد تا زندانی رسید به دم در. آنگاه او را به شدت به داخل اتاقکی هُل داد، ولی بخت با او یار بود و به جای اینکه بر زمین بیفتد به روی لندهور دیگری که در داخل اتاقک ایستاده بود افتاد و هر دو به دیوار حلی اتاقک خوردند. زندانبان دستور داد که لغت شوند و به ایشان گفت که رفیق دیگرتان هم رسیده است. این را گفت و لندهور دیگری را نیز به درون اتاقک هُل داد و به ایشان گفت: «اتاق پهلویی تان حمام است. هر سه با هم داخل شوید. باید در ظرف پنج دقیقه خودتان را بشوید، چون زندانبان زیادند و حمام سه تا بیشتر نیست.»

در را به روی ایشان بست و باز گفت: «اگر تا پنج دقیقه کارتتان را تمام

پوست تازه آورد. بعد از آن حمام مصیبت‌بار زندانیان با هم به‌شور پرداختند و قرار گذاشتند که از آن پس هر دو نفرشان یکی را بشویند تا بتوانند در پنج دقیقه کاری از پیش ببرند. اما متصدیان زندان که بزودی از این تصمیم آگاه شدند این بار مصمم شدند که همیشه سه نفر زندانی تازه و ناآشنا با هم به‌حمام بفرستند. با این حال باز زندانیان اهمیت به این حیل‌های زندان نمی‌دهند و همچنان به‌شیوه خود رفتار می‌کنند، گرچه با این ترتیب نیز امید ندارند که سالی یک‌بار هم نوبت شستشو به‌ایشان برسد.

جوامر در آب ولرم حمام آراسته به‌کاشیهای الوان خانه لاوه آن استحمام زندان را به‌یاد آورد. آهی کشید و پس از اینکه خود را خشک کرد همان لباسهای کهنه‌اش را پوشید و به‌اتاق خواب خود رفت، و آنقدر خسته بود که تا به‌زیر لحاف خزید بی‌آنکه از نرمی و راحتی رختخوابش آگاه‌شود خوابش برد. هنوز هوا تاریک و روشن بود که جوامر از خواب پرید. ابتدا متوجه نبود که در کجا خوابیده است. نگاهی به‌دور و برخویش و به‌اثاث اتاق انداخت و این بار به‌یادش آمد که در کجاست.

وقتی دید هنوز صبح زود است لحاف را به‌روی خود کشید. اول بار بود که پس از ده سال در رختخوابی چنین نرم و راحت می‌خوابید. خیلی دلش می‌خواست که دوباره بخوابد، اما ناگهان مثل اینکه چیزی توی تنش رفته باشد به‌تندی لحاف را از روی صورتش به‌کناری انداخت. اکنون نزدیک به‌ده سال بود که در چنین موقعی در رختخواب نبود و همیشه در این ساعت، در حیاط زندان، ایشان را مثل گوسفند پنج‌پنج می‌شمردند و دم در اتاق رئیس زندان نگاهشان می‌داشتند، چنان که در همان دم رفقای زندانیش را ردیف کرده و به‌زانو نشانده بودند. وای که چه بیدنیهای لامررتی هستند! گاه هست که یک ساعت بیشتر مردم را به‌همان حال نگاه می‌دارند، بی‌آنکه کسی جرأت کند که تغییری در وضع خود بدهد. وای به‌حال آن بدبختی که پایش سست شود، یا دست روی زمین بگذارد، یا بنشیند! مراقبی شرور با شلاق به‌جانش می‌افتد، و حالا نزن کی بزنی!

جوامر با یاد این خاطرات مشغول بود که لاوه آهسته در را نیمه‌باز کرد، و چون دید که او بیدار است به‌درون آمد و گفت:

- روز به‌خیر، کاکا جوامر، بیداری؟ ما خیلی وقت است بیدار شده‌ایم ولی من نخواستم خوابت را ضایع کنم. گفتم خسته است، بگذارم بخوابد. حال که بیداری بلند شو برویم و صبحانه‌مان را بخوریم.

جوامر به‌دنبال او به‌اتاق ناهارخوری رفت. آن دو ضمن صرف صبحانه با هم به‌صحبت پرداختند. جوامر گفت:

- من هم مدتی است بیدار شده‌ام. خیال می‌کنم دیشب خوب خوابیده باشم. تا صبح تکان نخوردم.

لاوه گفت: پس، از این قرار، صدای تراق و تروق تیراندازیهای دیشب را نشنیده‌ای! صدای تیراندازی آنقدر نزدیک بود که بعید نیست نیروهای آزادی بخش (ل.ا.ن) به‌شهر رخنه کرده باشند. حالا خدا می‌داند که سربازان حکومت امروز چه بلایی به‌سر مردم بیاورند! بیشک کشته و زخمی از هر دو طرف و از افراد بیطرف نیز هست. همینکه صدای تیراندازی قطع بشود نیروهای حکومت مثل گرگ‌ها به‌جان مردم شهر خواهند افتاد. اول از هر محله‌ای که تیراندازی شروع شده باشد وای به‌حال ساکنان آن! همه مردم سرشناسی که در آنجا مانده و تا به‌حال دستگیر نشده یا خود را به‌حکومت نفروخته باشند دستگیر و به‌زندان خواهند افتاد و یا به‌تبعید فرستاده خواهند شد. و اگر در جلو خانه بخت برگشته‌ای پوکه فشنگی پیدا شود خود و خانواده‌اش از بین رفته‌اند. از اینها گذشته، ممکن است از همین حالا بازرسی خانه‌ها شروع شده باشد. ماه گذشته که محله «س...» را تفتیش کردند از بخت بد در خانه «مارفَه رَشَه»^(۳) پدر زن دایی افراسیاب، یک طیآنچه قره‌بین یوسیده و زنگ زده متعلق به‌عهد دقیانوس را در یک چاه کهنه پیدا می‌کنند و «نزار»^(۴) پسر او را که تنها نان‌آور و مرد خانواده بوده بدون پرس و جو دستگیر و به‌هفت سال زندان محکوم می‌کنند. وقتی وکیل مدافع او به‌دادستان دادگاه می‌گوید که این هفت‌تیر زنگ‌زده کهنه به‌هیچ دردی نمی‌خورد و از آن به‌هیچکس آسیبی نمی‌رسد و فقط به‌اسم طیآنچه است،

۳. «مارف» مخفف معروف و «رشه» به‌معنی سیاه است، یعنی معروف سیاه.

رئیس دادگاه می‌گوید: «حق با تو است، ما نیز به همین دلیل بجای اعدام به هفت سال زندان محکومش کردیم. اگر هفت تیر چوبی بچه‌ها را هم پیش شما پیدا کنیم باز محکومتان می‌کنیم، چون همین خود نشانه‌ی علاقه به داشتن اسلحه و استفاده از آن است و این بزرگترین خطر برای بقای سلطه حکومت است.» از آن روز به بعد وکیل جرأت نکرده برای هیچ محاکمه‌ای به دادگاه برود، و آن جوان هم گم و گور و بی‌نام و نشان شده است و هیچکس نمی‌داند او را به کجا برده‌اند. خانه‌اش را ویران کردند و زنش از گرسنگی با یک مشت بچه قد و نیمقد به‌خانه پدر خود پناه برده است. پدر بیچاره باید لقمه از گلوی خودش بگیرد و به آنها بدهد. مادر افراسیاب هم به‌خانه یکی از خویشاوندان خود بده رفته است. من خیلی سعی کردم که او را به‌خانه خودمان بیاورم ولی نیامد. می‌گفت که دیگر چشم دیدن این شهر و نشستن در آن را ندارد. و شاید تو خودت هم بدانی که افراسیاب چقدر کهنه پرست و خرافی است. نه تنها در حال حاضر که سنش از جهل گذشته، در زمان جوانی هم که همه ما کم و بیش در جنبش‌های میهنی آن زمان شرکت داشتیم او ما را مسخره می‌کرد. پخش اعلامیه و دور هم جمع شدن و از وضع میهن صحبت کردن را کاری بیهوده و زیان‌آور می‌دانست. سیاست را پیشه «آدمهای بزرگ» یعنی دلان امپریالیزم که میهن ما را غصب کرده‌اند می‌دانست. در آن زمان، و حالا هم، عقیده دارد که مقاومت و قیام بر ضد نیروهای مسلح امپریالیزم که دارای توپ و تانک و هواپیما هستند بجز خودکشی نام دیگری ندارد.

جوامر که ابتدا با علاقه و در آخر با بی‌میلی به سخنان لاهه گوش می‌داد گفت: - جان من، تو فعلاً این حرفها را بگذار کنار، چون برای این گونه صحبتها وقت زیاد داریم. برو فکری برای آوردن هیوا و مادرش بکن. و زود باش بجنب! محض رضای خدا يك آدم وارد و خوب پیدا کن و زود بفرست دنبالشان.

لاوه آهی کشید و گفت: متأسفم که امروز نمی‌توانیم کاری بکنیم! جوامر با ترش رویی گفت:

- چطور؟ چرا نمی‌توانیم کاری بکنیم؟ مگر تو خودت دیشب به من قول ندادی که صبح زود یکی را دنبالشان می‌فرستی؟ جان من، اینقدر در این کار

بی‌مبالاتی مکن!

لاوه خونسرد گفت: راست است، من قول داده بودم ولی چه می‌دانستم که شب هنگام به شهر حمله می‌شود!

جوامر به لحنی خشم‌لوده گفت: حمله به شهر چه ربطی به کار ما دارد؟ لاهه گفت:

- عزیزم، ببخود خودت را ناراحت مکن. وقتی در شب به شهر حمله می‌شود به روز نمی‌گذارند پرنده هم از شهر خارج شود. به حساب خودشان دنبال مهاجمان شبگرد می‌گردند و خیال می‌کنند آنها پرنده‌اند و شهر قفس که نمی‌توانند از آن بیرون ببرند.

جوامر آهی کشید و گفت:

- از اول می‌بایست بدانم که از بخت من بعید است با آزاد شدنم از زندان دنیا برایم تبدیل به بهشت بشود. این بخت سیاهی که ببخود و بیجهت ده سال مرا به زندان انداخت و خانه خرابم کرد هنوز هم مثل داغی بر پیشانیم نقش است.

لاوه خواست او را دلداری بدهد و با لبخندی سطحی گفت:

- این حرفهای پوچ و بیمعنی یعنی چه؟ تقدیر چه معنی دارد؟ اگر از روز ازل همه چیز از کردار و رفتار و غیره بر پیشانی انسان نوشته شده باشد دیگر تلاش و تقلا و مبارزه چه مفهومی خواهد داشت و به چه دردی خواهد خورد؟

جوامر گفت: کوشش و تلاش و تقلا تو را به همان مقام و مرتبه خواهند رساند که در سرنوشتت تعیین شده است. بین هزارها و میلیونها نفر در تلاش و تقلا هستند در حالی که آه ندارند با ناله سوداکننده^۵! بسیاری هم هستند که هیچ تلاش و تقلائی نمی‌کنند ولی مثل اینکه پول به سرشان می‌بارد! تو نگاهی به همکلاسیهای سابق خودمان بینداز و ببین چند نفرشان به آنجاهایی که معلمان ما با توجه به هوش و ذکاوت و جدیت ایشان برایشان تعیین می‌کردند رسیده‌اند؟ کجا هستند آن شاگردان اول و دوم و سوم همه سالهای تحصیلی ما، و الآن به کجا رسیده‌اند؟... به آن کودکان و درس‌نخوانها نگاه کن که مایه

۵. در متن اصلی نوشته است: «دستشان به دوغ نمی‌رسد که قاتع نشان کنند» (مترجمان)

دوری کنند. اینها از يك طرف، از طرف دیگر پیدا نبودن هیوا و مادرش نیز سنگی بود که به بالاش خورده بود. همچنین ده سال اقامت در زندان بکلی تنبلیش کرده و آن چستی و سرزندگی سابق را از او گرفته بود، به طوری که حوصله نداشت حتی برای يك امر ضروری هم از جای خود تکان بخورد، چه رسد به اینکه برود و بی هدف و مقصودی در بیرون بگردد. این بود که بیهوا دست دراز کرد و از آن چند کتابی که لایه بالای سرش گذاشته بود یکی را برداشت و شروع به خواندن کرد. اما هر کاری می کرد نمی توانست فکرش را متمرکز کند و موفق نمی شد به اینکه بفهمد نویسنده چه می خواسته است بگوید. هر کلمه ای خیالی در دل او زنده می کرد. به ناچار کتاب را زمین گذاشت و بر بال سیمرغ خیال سوار شد که او را به سرعت برق به دنیای رویاهای شیرین گذشته اش برد.

خنده و تمسخر همگان بودند و حالا بین که چه در زمینه کسب و کار آزاد و چه در کارهای اداری و نوکری دولت چقدر ترقی کرده و به چه مقامات چشمگیری رسیده اند که حتی در خواب و خیال هم تصورش را نمی کردند...

لاوه پس از اندک مکثی گفت:

- راستش این حرفها به کله من فرو نمی رود. به عقیده من خوشبختی و توفیق و ترقی ثمره مداومت در يك تلاش و تقلای منظم و منطقی در راهی درست است و برای هدفی آشکار، هدفی که در پرتو تجربیات اجتماع و خود شخص روشن و مشخص شده باشد...

جوامر آه سردی کشید و گفت:

- تو در مورد بخت و اقبال هر عقیده ای داشته باشی. کمترین تأثیری در فکر من نمی کند، چون زندگی من نمونه بارز بدبختی و سیه روزی بوده است. - خوب، فعلاً از این بحثها بگذریم. امروز خیال داری چه بکنی؟ میل نداری کمی بیرون بروی و سر خودت را مشغول کنی و ببینی که شهر ما چه تغییراتی کرده است؟ ولی مواظب باش که دریچه دلت را برای هیچ دوست و آشنای قدیمی باز نکنی! این مردم بدجووری عوض شده اند. برادر به برادر اعتماد ندارد...

جوامر سری به علامت ابراز تنفر تکان داد و گفت:

- نه، بابا! اصلاً دل و دماغ حرف زدن برای من نمانده است. درد خودم برایشم بس است... سرم هم کمی درد می کند... اگر داری دو سه دانه قرص آسپیرین به من بده. می روم به اتاق خودم. ممکن است اصلاً بیرون هم نروم.

تا لایه رفت و يك بسته آسپیرین برای او آورد جوامر به اتاق خود برگشت، و سر جای خود لم داد. دو قرص هم فرو داد و چشمانش را هم گذاشت. وقتی چشم باز کرد هنوز ظهر نشده بود. فکر کرد چه بکند و چگونه روز را بسر آرد. حوصله بیرون رفتن هم نداشت. آخر کجا و پیش که برود؟ بیشک بیشتر دوستان و آشنایانش یا به زندان افتاده یا به (ل.ا.ن) پیوسته، یا کشته شده یا مرده و یا آنقدر مرعوب شده بودند که به محض دیدن او زهره ترك می شدند. بعید نبود که اگر هم نمی توانستند خود را به ناشناختن بزنند مثل جدامیها از او

مشغول بود نزدیک شد و آهسته پرسید:

- مادر، این پیروزه خانم و کاله که باشند؟

مادر بیج بیج کنان گفت:

- چطور نمی‌شناسیشان؟ پیروزه خانم دختر فقیه^(۱) قادر دایی من است. زود باش دست و روت را بشور و برو پیش آنها. من هم تا پلو را دم کردم می‌آیم. خیلی دیر شده، می‌ترسم غذا به این زودی حاضر نشود و آنها گرسنه‌شان بشود.

جوامر داشت دست و صورتش را خشک می‌کرد که یکدفعه یادش آمد به مادرش مژده نداده که مرددهاتی خود به خود قرضی را که به پدرش داشته برای او پس آورده است. به عجله به طرف اجاق رفت، اما چشم مادرش زودتر به او افتاد، به استقبالش آمد و گفت:

- یعنی چه؟ تو هنوز پیش آنها نرفته‌ای؟

جوامر گفت: آخر...

- آخر ندارد، جانم. برو دیگر!

- آخر حرفی با تو دارم.

- هرچه هست فعلاً ولش کن و برو. می‌دانم خجالت می‌کشی ولی تو برو، من هم حالا به کمکت می‌رسم.

جوامر ناگزیر به طرف اتاق رفت، با کمرویی سلام کرد، با شرمندگی و زیر لب به مادر و دختر خوشامد گفت و دم در نشست. دختر که با آمدن جوامر به درون اتاق از جای خود بلند شده بود با صدایی رساتر از صدای سلام او جواب سلام داد و آمد که ریر دست او بنشیند، ولی چون دید که جا نیست قدری ایستاد و آخر رو به جوان کرد و گفت:

- کاکا جوامر، تو بلند شو برو بالاتر و بگذار من اینجا بنشینم. ما که مهمان نیستیم. تو چرا باید این پایین بنشینی؟

جوامر ضمن گفتن «مانعی ندارد» به خدا مانعی ندارد» رفت و بالاتر از آنجا روی یک صندلی نشست. دستهایش را بهم می‌مالید و نگاهش را به کناره

۱. فقیه در زبان کردی به معنی طلبه یا دانشجوری علوم دینی است و در ضمن لقبی است مانند میرزا یا حاجی که در اول اسم طلاب جدید یا قدیم می‌آورند. (مترجمان)

۵

دوازده سال پیش از شروع این داستان، در یک بعد از ظهر تابستان، جوامر با رویی خوش و جیبی پر از اداره به‌خانه باز می‌گشت. در طول راه به آن دهاتی شریف و نازنین می‌اندیشید که چند ماهی دنبالش گشته بود تا قرضی را که به پدر او داشت ادا کند، بی‌آنکه جوامر قبضی و سندی داشته و یا اصلاً از چنین موضوعی آگاه بوده باشد... چه آدمهای خوب و عجیبی وجود دارند! بیچاره چه التماسی هم می‌کرد که نصف قرضش را حالا بپردازد و برای پرداخت نصف باقیمانده در سال مهلتش بدهند تا در سر دو محصول بهیاری خدا در دو قسط ادا کند.

جوامر به شتاب به‌خانه می‌رفت تا این مژده را به مادرش بدهد؛ ولی تا مادرش در را به روی او گشود او شبیح زن سیاهپوشی را که از ایوان خانه رد می‌شد تشخیص داد.

آهسته از مادرش پرسید: مثل اینکه مهمان داریم؛ که هستند؟

مادر به صدای بلند گفت:

- تویی، جوامر جان؟ برگشتی؟ خوش آمدی. برو تو اتاق. پیروزه خانم است با دخترش کاله خانم. برو به آنها خوشامد بگو و پیششان بنشین تا من بیایم.

جوامر به صدای بلند، به طوری که مهمانها بشنوند، گفت:

- بسیار خوب، مادر جان! بگذار دست و رویم را بشویم، می‌روم خدمتشان.

و همان طور ضمن حرف زدن، به مادرش که همچنان روی اجاق به غذا پختن

قالی کهنه اتاق دوخته بود. پیروزه خانم هم شروع کرد به نقل داستانهای دوران کودکی جوامر که چطور همیشه کولش می کرده و در بغل او بزرگ شده و خیلی وقتها به همراه او به خانه شان می رفته و دو سه روزی در آنجا می مانده و پدر و مادرش اصلاً یادی از او نمی کرده اند.

جوامر لب از لب نمی گشود، فقط گاه گاه از گوشه چشم نگاهی به دختر که پهلوی دستش نشسته و فقط جوراب و دامن پیراهنش پیدا بود می انداخت.

مادرش وارد شد و خدا عمرش بدهد که به دادش رسید. همه پیش پای او بلند شدند. مادر جوامر کاله را از آن پایین که نشسته بود بلند کرد و برد پهلوی مادرش پیروزه خانم نشاند و دوباره چاق سلامتی ها و خوشامد گوییها شروع شد... و ناگهان مادر جوامر زد زیر گریه و هق هق کنان گفت:

- خدا مرگم بدهد! کاش کور می شدم و شما را به این حال و روز نمی دیدم!...

پسرزن و دخترش هم هق هق گریه را سر دادند، ولی دختر دل قرص تر از مادرش بود و با اندیشیدن به جوامر به خود دل داری می داد و با این حرفها که: «باید راضی به رضای خدا بود، و هر چه او نخواهد نمی شود» از گریه دست برداشت.

جوامر هیچ علت این گریه و ناراحتی را نمی دانست. همه ساکت بودند و بجز صدای آنها و تق نهای آهسته مادر و دختر صدایی در اتاق نبود. مادرش وقتی احساس کرد که حوصله جوامر سر رفته است به او گفت:

- بلند شو، جوامر جان، برو لباسهایت را عوض کن و استراحتی بکن! از صبح زود سر پا هستی و خیلی خسته ای. دور از جان داری می میری.

اگر جا می داشت جوامر می زد زیر خنده و می گفت:

- مادر، کدام سر پا ماندن؟ کدام خستگی؟ مگر حمالی کرده ام؟... از صبح اینقدر نشسته ام که بدنم کرخ شده...

باز موضوع آن پول یادش آمد اما موقع را مناسب ندید. بلند شد و یکر است به اتاق خود رفت تا لباس عوض کند.

مادرش غذای او را به اتاقش آورد و خود با مهمانانش غذا خورد.

جوامر فکر می کرد: «این بلای ناگهانی چه بود؟ اینها چرا این موقع آمده اند؟ اصلاً چرا آمده اند؟ چه مصیبتی به ایشان رو کرده و چه اتفاقی

برایشان افتاده است؟ چه کسی شان مرده؟ چرا به خانه ایشان آمده اند؟... مدتها بود که از مادرش حتی اسمی هم از اینها نشنیده بود. خدا کند خیر باشد! ولی از حالا که نمی شود گفت خیر است، چون هیچ نباشد مخارج منزل را دو برابر می کنند. صبحانه که نمی شود به ایشان نان و گردو داد... به هر حال باز خوب شد که اول ماه آمده اند... اگر در اواسط ماه می آمدند وضع ناچور بود.»

ناگهان به یادش آمد که پول کلانی با خود دارد؛ اما مثل اینکه موضوع بسیار ناخوشایندی به یادش آمده باشد ابرو درهم کشید و به صدای نسبتاً بلند با خود گفت: نه، این پول برای چیز دیگری است. نباید به آن دست بزنم. پس از صرف غذا لم داد، به این امید که مادرش بیاید و او درباره آن پول با وی صحبت کند، و راجع به مهمانها هم چیزهایی از او پرسد. ولی مادرش نیامد و او هم خوابش برد.

مدتی بعد که بیدار شد سر و وضعش را مرتب کرد، دست و صورتی شست، به موهایش شانه زد و رفت بیرون که سری به قهوه خانه بزند. «معلوم بود که تا شب به مادرش دسترسی پیدا نمی کرد...»

در راه به ازدواج خود می اندیشید: «به راستی مدتی است که دو طرف سکوت کرده اند. از آن موقع که مادرش پیش پدر آسکول^(۲) به خواستگاری رفته بود يك سال و دو ماه و شش هفت روز می گذشت. پدر آسکول در آن موقع گفته بود که فعلاً جوامر به سلامتی تازه استخدام شده و حقوقش کم است و تازه سر و سامان پیدا کرده است... دختر هم بچه سال است و به مدرسه می رود... بهتر است مدتی صبر بکنند، تا فرصت مناسبتری پیش بیاید». از آن وقت تا به حال دیگر در این باره حرفی زده نشده؛ مادرش هم دیگر به خانه عموی او نرفته، چون این حرف پدر آسکول را به منزله جواب رد تلقی کرده است، گرچه به عقیده جوامر حرفهای او تا حد زیادی منطقی بوده است. خوب، حالا عمویش چه می گوید؟ آیا باز مادرش را پیش او بفرستد؟ آیا مادرش خواهد رفت؟ باور نداشت که برود، چون از آنها رنجیده بود... نه، اصلاً از همان اول مادر او و خانواده پدری خودش آبشان به يك جو نمی رفت.

- نه، به سرتو قسم (۳) که ما خسته و کوفته این راه بودیم و خودمان خواستیم زودتر بخوابیم. طفلک کاله مادر مرده لقمه توی دهانت بود که از فرط خستگی خوابش می گرفت.

جوامر به اتاق خود رفت تا لباس عوض کند دید که رختخوابش را طبق معمول بیرون نبرده اند. وقتی سر برگرداند مادرش را به دنبالش خود دید که می گفت:

- جوامر جان، امشب به خاطر پیروزه خانم و دخترش که ممکن است خجالت بکشند رختخواب تو را در همین اتاق پهن کرده ام. پنجره ها را باز کن. هوا زیاد گرم نیست. می توانی تا دیر وقت هم بخوابی. دیگر نه سر و صدای من تو را بیدار خواهد کرد و نه گرمای خورشید. این را گفت و خواست بیرون برود که جوامر تند بازوی او را گرفت و گفت:

- تا دیر وقت خوابیدن چه؟ من باید صبح ساعت هشت در اداره باشم. مادرش آهسته گفت: به سرت قسم که من خیال کردم فردا جمعه است. - خوب، حالا نرو و بیا برای من حرف بزن. من هزار و یک سوال از تو دارم: اول بگو پیروزه خانم و دخترش چرا آمده اند... دوم چه بلایی به سرشان آمده... سوم...؟

- صبر کن، یکی یکی پرس؟! گیجم نکن! پیروزه، دور از جان تو و عزیزان، شوهرش را کشته اند و حالا یک ماه است که مردکی از کله گنده های ثروتمند را برای قتل او گرفته اند که می گویند با دسیسه او کشته شده است. چون مردک چندین بار از او خواسته بود چشمه و باغی را که دارد به او بفروشد ولی شوهر پیروزه خانم راضی نشده بود. طرف هم عده ای را فرستاده که به خانه اش رفته و او را بیرون خواسته اند، سپس او را کشته و در رفته اند.

- کسی هم آنها را دیده؟

- در حین کشتن نه، ولی بعد از کشتن دو مرد و سه زن آنها را دیده اند. تا به حال هم فقط یکی از زنها جرأت کرده برود و شهادت بدهد. می گویند یارو

مادر او نخستین عروس خانواده بوده که خانه جداگانه از شوهرش خواسته و از آن پس مثل يك آشای معمولی به خانه پدر شوهر و بستگان او آمد و شد می کرده؛ به جای آنها به اقوام خودش رو کرده است!

از این گذشته، او از اول هم مایل نبود که یگانه پسرش جوامر با آن دختر ازدواج کند؛ گرچه برای خاطر جوامر این مطلب را فاش نمی کرد.

ولی حالا که موانع برطرف شده عذر و بهانه لازم نیست. جوان توانسته است خانه و کاشانه ای برای خود دست و پا کند، و پولی هم که گیرش آمده برای همه مخارج عروسی او زیاد هم هست؛ به شرط اینکه زیاد خرج تراشی نکنند. بهانه اتمام تحصیلات دختر هم دیگر مطرح نیست: دو سال پشت سرهم رفوزه شده و آخر ترك تحصیل کرده و از مدرسه بیرون آمده است. پس هر طور شده با مادرش صحبت خواهد کرد و او را پیش عمویش خواهد فرستاد تا قال قضیه را بکنند.

در قهوه خانه با دو سه نفر از دوستان سرش به صحبت گرم شد. يك وقت دید که ساعت از نه گذشته است در وسط حرف یکی از رفقا بلند شد و گفت: - من کاری دارم که می بایست زودتر بروم... مرا ببخشید. خدا نگهدارتان! انشاالله وقت دیگری در این باب صحبت خواهیم کرد.

به عجله راه خانه را در پیش گرفت. می دانست که مادرش بعد از نماز عشا خواهد خوابید، اما دلش به این خوش بود که مهمان دارند و شاید مادرش به هوای آنها تا آن وقت بیدار مانده باشد. تازه اگر به حساب نماز عشا هم باشد هنوز دیر نشده است... با این حال بجای اینکه با کلیدی که در جیب دارد در را باز کند در خواهد زد تا اگر هم خوابیده باشد بیدارش کند. لیکن وقتی رسید مادرش و مهمانان تازه داشتند جا می انداختند که به بستر بروند. همینکه مادرش در بروی او گشود به بانگ بلند گفت:

- جان مادر، چرا اینقدر دیر کردی؟

- به چندتن از دوستان برخوردم، با ایشان نشستم و صحبتمان گل انداخته بود. تازه دیر هم نشده و هنوز سر شب است؛ شما می گویند دیر است. لابد پیروزه خانم و بقیه را هم به زور فرستاده اید که بخوابند.

پیروزه خانم که با ورود او به خانه برخاسته و سر جای خود نشسته بود گفت:

۳. یکی از قسم های متداول کروی قسم به سر طرف خوردن است. (مترجمان)

از آن ظالمهای نامسلمان است که تا به حال چندین کشاورز بیچاره را نیز به همین شیوه کشته و خودش را به زور تفنگ مالک ده کرده است. و نه تنها ده، بلکه - به گردن آنها که می گویند - شایع است که در آن ده هیچکس صاحب اختیار ناموس خودش هم نیست. حالا آن طور که پیروزه خانم شنیده، این مردکه گردن کلفت و کیل بزرگی گرفته و مبلغ کلانی هم گذاشته برای رشوه دادن که خودش را خلاص کند. اینها هم آمده اند اینجا که وکیلی بگیرند و تقلائی بکنند تا شاید نگذارند خون آن مرحوم پامال شود.

- فکر نمی کنم موفق بشوند. نه تنها خون بلکه پولشان هم به هدر خواهد رفت. این دم و دستگاه دیوانی برای این درست نشده است که زور گور بگیرند و حق مظلوم را بستانند.

- هر طور هست، پسر، باید تلاش بکنند. اینها که نمی خواهند ملعبه اهالی ده بشوند. کور شوم الهی، بیچاره پسر هم ندارد! اگر پسری می داشت آخر یک روز انتقام پدرش را می گرفت. ولی چه بگویم، از ما بجز دلداری کاری ساخته نیست. بگذار خودشان هر کاری که صلاح می دانند بکنند. اگر صد سال هم اینجا بمانند من در مقابل آنها خودم را صاحبخانه نمی دانم. نمی دانی پدرش چقدر حق نیکی به گردن ما دارد!

- بسیار خوب، هر طور میلشان است... یادم نبود به تو بگویم، یا راستش فرصت نشده بود: مردی دهاتی که گویا به پدرم مقروض بوده امروز پیش من آمد و خود به خدایی دویست دینار بابت قرضش به من پس داد؛ قرار است که دویست دینار دیگر را به دو قسط در دو سال آینده بپردازد، یعنی هر سال نصف آن را. خدا کارش را جور بیارد! این برای هزینه عروسی من کافی است به شرط اینکه زیاد برامان خرج تراشی نکنند.

مادرش مکشی کرد و آهسته گفت:

- مبادا تا این خانواده در این جا هستند تو در این باب صحبتی بکنی! آبروی هزار ساله مان به باد خواهد رفت. تازه پس از رفتن آنها هم هیچ نباشد باید دو سه ماهی بگذرد. آن وقت اگر حرفش را بزیم عیبی ندارد. گرچه... هیچ، هیچ...

- ها، گرچه چه؟ چه می خواهی بگویی؟ حرف بزن!

- می گویم گرچه آن «فاطمه زله» که من می شناسم امروز دیگر به تو دختر نمی دهد. - چطور نمی دهد؟

- هیچ، پسر. باز خدا کند که دختره را با همان پیراهن تنش به تو بدهند! کور از خدا چه خواهد دو چشم بینا! فعلاً تا این خانواده مصیبت دیده اینجا هستند بهتر است موضوع مسکوت بماند.

- باشد. حق با تو است، حالا وقتش نیست. خدا کند زود کارشان راه بیفتد و بروند.

مادرش بیرون رفت، او هم روی رختخوابش دراز کشید و به فکر فرورفت.



پس از آنکه دو هفته ای از آمدن پیروزه خانم و دخترش گذشت دیگر از آن حالت مهمان بودن در آمدند و مثل اعضای خانواده می آمدند و می رفتند. جوامر هم با همه کمرویی و با اینکه کمتر به خانه می آمد و در طول مدت روز به جمع آوری خرمن مشغول بود، به آنها خو گرفت، و نه فقط خو گرفت بلکه با نگاههای دزدکی شرم آلوده و با دقتهایی که می کرد تصویر کامل ایشان را در ذهن خود حک کرده بود؛ مخصوصاً قیافه کاله را، همان دخترک نمکین شانزده هفده ساله کمر باریک، با آن گیسوان سیاه همیشه شانه کرده تا کمر به پشت ریخته، با دو ردیف مژگان بلند و سیاه که با هر بار بهم خوردنشان یک بغل روشنایی و نشاط و جوانی و ترانه از آنها می ریخت. بینی اندک پهنی بر لب و دهان قله ای و پُر او زیبایی چهره اش را که کمی نسبت به بدنش چاقتر می نمود تکمیل می کرد. خلاصه کاله دختر خوشگل و بانمکی بود و آن پیراهن و بلوز سیاه رنگی که در این اواخر به اصرار خودش می پوشید به یکباره او را به فرشته ای تبدیل کرده بود. با این حال، تا به آن دم بجز پسند کردن، هیچ گونه احساس خاصی نسبت به خود در دل جوامر بر نیانگیخته بود.

پیروزه خانم و کاله با بیصبری منتظر روز محاکمه بودند و روزی نبود که دو سه بار تاریخ روز و ماه را از جوامر نپرسند.

بالاخره پس از انتظاری تلخ و طولانی روز محاکمه فرا رسید و پیروزه

تنگ می‌شود. ایتک شانزده سال می‌گذرد و در این مدت شبی نبوده که تا صدای نفسهای تو را نشنیده و چشم به چشم تو ندوخته و دست در گردن تو نینداخته‌ام خواب به چشمم رفته باشد.

مادر جوامر به لحنی گله آمیز گفت:

- چه شده، کاله خانم، مثل اینکه ما را دوست نداری. فرق اینجا با آنجا چیست؟ اینجا هم خانه خودتان است. به سر جوامر قسم به اندازه دختر خودم دوستت دارم.

کاله کمی از شرم سرخ شد و با صدایی اندک بلند گفت:

- نه به خدا، خاله «آجه» (۶) جان، موضوع این نیست. خدا خانه‌تان را آباد کند و هزار خانوار از بغلش دربیاید! من در خانه خودمان هم اینقدر خوش و راحت نبودم. فقط حرفم این است که من ناراحتم از اینکه مادرم تنها برگردد. مادرش گفت: تو به من کار نداشته باش. مگر چکارم می‌کنند؟ غیر از این است که اگر آنها خودشان را هم تکه تکه کنند من آن زمین و مزرعه را برای آنها بجا نخواهم گذاشت و تا خون در رگهایم جاری است مثل خار به چشمشان خواهم خلید. بگذار این محاکمه تمام بشود، آن وقت زورگویی گردن کلفتی مثل خودشان را بده می‌آورم، نصف مزرعه را به او می‌دهم و می‌گذارمشان تا مثل سگ و گرگ به جان هم بیفتند. به خدایم دانم و در این کار هم دو دلم؛ می‌ترسم در این میان فقط دهقانان بینوا از بین بروند... به هر حال تو برنامه مرا بهم مزن و بگذار فعلاً تنها برگردم. خدا اینجا را به ما داده است، آباد باد انشالله! این آجه خانم هم که مثل مادر خودت است و کاکا جوامر هم مثل برادرت. خوب، پس دیگر بس کن! آنها هم وقتی دیدند که من تو را همراه نبرده‌ام حساب کار خودشان را می‌کنند و می‌فهمند که ما زیاد هم خام نیستیم و زیر بوته عمل نیامده‌ایم.

شب جوامر در رختخواب به این گفتگوها و به ماندن کاله می‌اندیشید. مثل اینکه کمی گیج شده بود و نمی‌دانست آیا از ماندن او خوشحال است یا نیست. با این حال کمی ناراحت بود، و این حال را بیشتر ناشی از

خانم از صبح زود با شاهدهی که در این ماجرا داشت به دادگاه رفت. وقتی جوامر از اداره برگشت اطلاع یافت که محاکمه به علت حاضر نشدن چند گواه، به ده روز دیگر موکول شده است.

همه نق زدنهای پیروزه خانم برای این بود که بده روز نمی‌تواند برود و برگردد. جوامر و مادرش هم از او گله می‌کردند که چرا خانه ایشان را خانه خودش نمی‌داند و به رفتن اصرار دارد. آخر هر طور بود به ناچار به ماندن رضا دادند و آن ده روز را هم سپری کردند. بازهم در روز تشکیل دادگاه یکی از گواهان، همان زنی که شهادت داده بود، حاضر نشد و محاکمه به بیست و سه روز دیگر موکول گردید.

شب که صحبت برگشتن شد پیروزه خانم از جوامر خواست که فردا صبح در اتوبوس يك صندلی برای او بگیرد. جوامر سخت تعجب کرد، اما کاله نگذاشت که او زیاد در آن حالت تعجب بماند و بکھو پراند:

- مادر، به خدا خوب بود که مرا هم با خود می‌بردی. هیچ خطری در بین نیست. یعنی آنها اینقدر نامردند که به زن هم دست درازی می‌کنند؟

- آره، دخترم، تو آنها را نمی‌شناسی! از این هم نامردترند. وقتی آنها به پیرمرد بی‌آزاری مثل پدرت که قاری قرآن بود ابقا نکردند و او را کشتند از هیچ گناه و بدکاری دیگری رو گردان نخواهند بود. تازه، من از دل آنها آگاهم و می‌دانم که به چه چشمی به تو نگاه می‌کنند. همین پیراز سال بود که کریم بیگ به خواستگاری تو برای فریدون پسرش فرستاد. می‌دانست که دور از جان تو اجاق ما از لحاظ پسر کور است می‌خواست با این وصلت دست روی چشمه و باغ ما بیندازد، اما پدرت - که قبرش پر نور باد - دو پایش را در يك کفش کرد و گفت نمی‌دهم که نمی‌دهم؛ من دخترم را به آدم ظالم زورگو نخواهم داد. گفتند: بابا، برای پسرش می‌خواهد نه برای خودش. گفت: فرق نمی‌کند، گرگ زاده همان گرگ است. «۵» ما که تا به حال این را به تو نگفته بودیم ولی حالا خواستم بدانسی که من بیجهت و یا از روی هوس نیست که می‌خواهم تنها برگردم... نه عزیزم... از همین حالا یادت می‌کنم و دلم برایت

این می‌دانست که خواهر ندارد و در خانه تا به حال بجز مادرش زنی ندیده و در این ناحیه هم برای جوانی مثل او آمیزش با زنان غیر ممکن بوده، بخصوص با آسکول نامزدش که از دوازده سالگی بعد هرگز يك لحظه تنها و در خلوت یکدیگر را ندیده‌اند، و به همین علت هم خوب نمی‌داند که او چگونه دختری است و در مدت این پنج شش سال که او را از نزدیک ندیده، تغییراتی در ظاهر و باطن او به وجود آمده است.

باری، پیروزه خانم رفت و کاله را بجا گذاشت، برخورد هر روزه و آرامش و صفای باطن و راستی و درستی و خوشرویی و خوشقلبی کاله باعث شد تا حجب و حیایی که چون بختک در آغاز امر بر جوامر چنگ انداخته بود از بین برود، و اکنون راحت‌تر به‌خانه بیاید و برود و حتی کم کم با او دوست بشود. جوامر که به‌هنگام آمدن این مهمانان خانه برایش در حکم زندان بود و اگر برای صرف غذا نبود به‌خانه بر نمی‌گشت، این بار برعکس، پیرونها از چشمش افتاد و اگر از روی ناچاری نبود پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت.

خیلی زود به کاله بازی «دامه»^(۷) یاد داد. دوتایی می‌نشستند و یکی دو ساعت با هم بازی می‌کردند. گاه گاه عمداً بد بازی می‌کرد که کاله از او ببرد. دختر کتاب کردی از او می‌خواست که بخواند، چون بجز زبان کردی زبان دیگری نمی‌دانست. اما جوامر هرچه می‌گشت کتابی به‌زبان کردی بجز کتابهای شعر پیدا نمی‌کرد، و تازه آنها هم بیشتر اشعار عاشقانه بودند. این بود که ابتدا درخواستهای کاله را پشت گوش می‌انداخت، ولی وقتی دید که از دستش خلاصی ندارد به‌ناچار دیوان شاعرانی چون «نالی» و «سالم» و «محو»^(۸) را در اختیارش گذاشت. ناخوش‌ترین لحظه‌ها برای جوامر آن وقتها بود که کاله ناگهان به‌سراغش می‌آمد و از روی کمال عصمت و بی‌فرضی معنای يك شعر عاشقانه را که پر از واژه‌های عربی یا فارسی بود و خود به‌سبب ابهام و پیچیدگی شعر به‌مفهوم آن پی نمی‌برد، از او می‌پرسید. در آن لحظه‌ها شرم و کمرویی سخت بر جوامر مسلط می‌شد و زبانش را بند

۷. «دامه» بازی است شبیه به‌نرد که با تخته و مهره بازی می‌شود.

۸. از شاعران معروف کرد، بخصوص «نالی» که به‌سعدی زبان کردی معروف است.

می‌آورد. جوان سرخ می‌شد، آنقدر که اغلب دل کاله به‌حالش می‌سوخت، کتاب را از دستش می‌گرفت و می‌گفت: «مهم نیست، کاکا جوامر، خودم سعی می‌کنم بفهمم. بگذار يك بار دیگر به‌دقت بخوانم، اگر نفهمیدم باز پیش تو بروم گشت.» بعضی وقتها هم مثل اینکه از این شرم و کمرویی بی‌جای جوامر عصبانی می‌شد و اصرار می‌کرد که حتماً معنی شعر را از دهان او بیرون بکشد و تا معنی شعر روشن نمی‌شد دست بر نمی‌داشت... این امر باعث شده بود که جوامر فکر کند کاله عمداً این همه سؤال پیچش می‌کند و منظورش تنها این است که با او حرف بزند. گرچه این تصور جوامر پایه و اساس درستی نداشت ولی همین اعتقاد فکر او را به‌گرداب تازه‌ای در انداخت و او برای نخستین بار نتیجه و خطر معاشرت يك پسر جوان را با يك دختر جوان به‌نظر آورد، و به‌همین جهت کمی دوری می‌کرد. مثلاً يك روز برای ناهار به‌خانه نمی‌آمد یا ششی دیر به‌خانه بر می‌گشت، اما در بیرون هم آرام و قرار نداشت و بیشتر کسل و گرفته بود. مادرش و کاله سر به‌سرش می‌گذاشتند و سعی می‌کردند مانع بیرون رفتن او از خانه بشوند.

بدین گونه غم و اندوه جوامر هر دم افزون می‌شد، چون می‌دید که معاشرت با کاله آن پاکی و سادگی نخستین را ندارد. این ناراحتی در دل و مغزش انبوه می‌شد، بی‌آنکه تأمل کند و دریابد که سرچشمه آن تغییر و تبدیل از چیست و از کجا مایه می‌گیرد...

ده دوازده روز پس از رفتن پیروزه خانم یادش آمد که بهتر است باز مادرش را به‌منزل عمویش بفرستد تا لااقل مره دهان زن عمو را بفهمد. و اگر نتیجه‌ای هم بجز این نداشته باشد، باز، بخصوص در آن موقعیت گام بزرگی به‌پیش خواهد بود. چرا بخصوص در آن موقعیت؟ جوامر درباره این حرف خویش کمی فکر کرد ولی جرأت نکرد جواب چرای خود را بدهد. «حال که چنین است بگذار مادر برود و بفهمد که زن عمو چه می‌گوید. دخترشان را به‌او می‌دهند یا نه؟ دیگر شور و دلهره برای چه؟ اصلاً این مسئله چه ربطی به‌کشته شدن پدر کاله دارد؟ آنها ده پانزده روز دیگر به‌خانه خود بر می‌گردند، آنها از آسیابها خواهد افتاد،^(۹) و دیگر انگار نه انگار که آنها آمده‌اند و

۹. به‌جای این اصطلاح فارسی در متن کردی آمده است:

بیوقت سرش نمی‌شود، وگرنه حالا چه وقت این بود که ما به‌خواستگاری برویم و زن به‌خانه بیاوریم؟ هیچ نبود بایستی به‌خاطر این دختر پدر کشته هم شده این کار را به‌وقت دیگری موکول کند؛ یا لااقل صبر می‌کرد که دختره به‌خانه‌اش برگردد... ولی با آدم عزب و جوان چه می‌توان گفت که اسمش روی خودش است! از طرفی من زن به‌بی‌چشم و رویی این «فاطمه خرسه» ندیده‌ام. هنوز از در وارد نشده زنکه پتیاره به‌ما گفت: «این است آن عروس خانم خوشگل‌تان؟» و چنان لب و لوجه‌ای برای این دختر زبان بسته کج و کوله کرد که چیزی نمانده بود تبدیل به یک قطره آب بشود و به‌زمین فرو برود! من بیچاره هم طوری زبان‌بند آمده بود که انگار دچار سیل شده‌ام. هنوز به‌خود نیامده بودم که تایه‌شان ما را به‌باد حمله گرفت و نگذاشت نفس تازه کنیم. از این بدتر آن زنکه همسایه‌شان با آن چشمهای دریده و آن لبهای نواله مانندش مرتباً آتش را تند می‌کرد... وای خدای من، تو اُمّت چنین بی‌شرم و حیا هم داشتی! زنک اصلاً مهلتم نداد که حرف بزنم و موضوع را با او در میان بگذارم. ناسلامتی کلی حرف حاضر کرده بودم که بزنم، اما حرف چه و چیزچه، آنها کاری کردند که من همه‌اش را فراموش کردم. باز خدا کار کاله را جور کند که به‌دام رسید و گفت: «خاله جان، بیا برویم!» وگرنه طوری گیج کرده بودند که رفتن هم از یادم رفته بود. هرچه هست برای خودم مهم نیست و من زیاد ناراحت نشده‌ام، بیشتر دلم برای این دختر بی‌پدر می‌سوزد که چقدر کفشتش کردند! طفلك خودش هم زیاد دلش نمی‌خواست به‌آنجا بیاید؛ گردنم بشکند که من به‌زور بردمش و به‌او گفتم: «دختر، نمی‌آیم یعنی چه؟ می‌مانی توی‌خانه چه بکنی؟ نه، باید بیایی!» این جوامر هم که قربانش بروم گرچه مثل پیرمردان و زاهدان پرهیزگار است و هیچ به‌پسرهای جوان این دور و زمانه نرفته ولی به‌هر حال مگر جوان نیست؟ مردم به‌من چه خواهند گفت اگر دختر و پسر جوانی را در يك خانه در بسته تنها بگذارم؟... هیچکس برداشت خوبی نخواهد کرد. من حالا که خودم در خانه هستم يك لحظه تنهاشان نمی‌گذارم... نمی‌دانم موضوع چیست، خداوند این را بر من گناه نگیرد، جوامر هم عوض شده و این روزها خیلی بیش از سابق به‌خانه می‌آید. از این گذشته زیادتر هم با کاله می‌نشیند، گرچه من چند بار گوش ایستاده و

رفته‌اند. پس بهتر آنکه تا دیر نشده است مادرش برود و سری به‌خانه عمو بزند. تا به‌حال از آن پول ده دینار بیشتر خرج کرده، و اگر به‌همین ترتیب پیش برود آخرین «فلس» را هم خرج خواهد کرد! تازه اگر مادرش هم نرفت خودش به‌لاوه خواهد گفت. و به‌راستی که عجب مادرزن دانا و حقه‌بازی خواهد داشت! مادر زنی که هرگز دست از مکر و حيله بر نمی‌دارد. خدا کند که آسکول به‌مادرش نرفته باشد، وگرنه دوتایی او را ملعبه همه شوهران خواهند کرد! لبخندی بر لبانش نقش بست.

وقتی موضوع را به‌مادرش گفت او خواست بهانه‌ای بیاورد. اما جوامر بهانه‌اش را رد کرد و گفت:

- عیبی ندارد. اگر نمی‌خواهی کاله را با خودت ببری بگذار در خانه بماند. پس از لحظه‌ای مادرش لبخندی زد و اظهار نظر کرد که بهتر است کاله را هم با خودش ببرد. دخترک دوست نداشت برود و بسیار با مادر جوامر حرف زد که چون هنوز عزادار است خوب نیست که در این وضع دوره راه بیفتد، بخصوص به‌خانه‌ای که نمی‌شناسدشان. لیکن سودی نبخشید و مادر جوامر گفت:

- يك روز پیش از ظهر سرپایی سری به‌آنها می‌زنیم. برای پلوخوری که نمی‌رویم. به‌دو چشمت قسم اگر به‌خاطر جوامر نبود هرگز پا به‌آن خانه نمی‌گذاشتم.



وقتی از خانه فاطمه خانم برگشتند کاله بسیار خجل و مادر جوامر سخت پشیمان بود. هیچ از دلش در نمی‌رفت که چرا آن طفلك دختر یتیم را به‌زور با خود برده و دچار این شرمندگی و ناراحتی کرده است. برای خودش مهم نبود، چون به‌هر حال کاری بود مربوط به‌خودشان که بایستی برود و بداند نتیجه چه خواهد شد؛ اما افسوس! این جوامر هم که خدا جانش را بی‌بلا کند، وقت و

ناگهان بر آنها وارد شده‌ام اما بجز حرف زدن و خندیدن و «دامه» بازی کردن چیزی از ایشان ندیده‌ام. با این حال خیلی با هم یکرنگ و خودمانی شده‌اند... خوب، برآستی مگر چه عیبی دارد؟ ای کاش عاشق یکدیگر می‌شدند و جوامر او را می‌گرفت. يك موی او به‌صد تا دختر «فاطمه خرسه» می‌ارزد! دخترک حالا هم خیال می‌کند مردم نوکر پدرش هستند! خیال می‌کند حالا آن دوره است که مردها را برای زنها عقد می‌کردند! شیخی یا شیخ نیستی چشمت کورا خدا این را بر من گناه نگیرد که منظورم جسارت به شیخ نیست، ولی دخترک خیال می‌کند که همه باید دستش را ببوسند. این هم رفتار بود که با ما کرد! به‌ظاهر هم شده به‌ما تعارف نکرد که برای ناهار بمانیم. خدایا، من يك گوسفند نذر مولود پیغمبر می‌کنم... پسر پسر خودم و دختر هم دختر خودم، کاری کن که به‌هم برسند! باشد، عیب ندارد. بگذار چنین باشند! من هم اگر زن هستم می‌دانم چه بکنم! خدا خودش بهتر می‌داند. بیشک رضای او در این است که این کار جور بیاید، وگرنه اگر زنکه تابه‌آن داد و پیداد را راه نمی‌انداخت و نمی‌گفت که کاله عروس ما است، مثل ملانصرالدین که خرما را نشان بقال داد! ما خودمان کور شده بودیم و نمی‌دیدیم که کاله را داریم... نمی‌دانم جوامر عاشق کجای آسکول شده؟ دخترک نی‌قلیانی با آن صورت درازش که به‌صورت شغال می‌ماند و آن قد کشیده‌اش که مثل علم و کتل به‌آسمان رفته! خدا بر من گناه نگیرد، انگار دخترک از درون مریض است، و هیچ بعید نیست که به‌بیماری مهلکی دچار باشد. نه، مادر، به‌خدا پسر خودم را توی این تله نمی‌اندازم. به‌هزار خون جگر و بیوگی و یتیم داری بزرگش کرده‌ام! خوب، ولی حالا چه بکنم که هوای آسکول خانم را از سر او بدر کنم؟ ولی این هم کار مشکلی نیست، خدا یاری کند به‌اتکای زیبایی کاله این کار آسان می‌شود. حماقت و فیس و افاده زن عمویش فاطمه خرسه هم

۱۰. در متن اصلی نوشته است: «لنگه کفش کهنه او به‌دختر فاطمه خرسه می‌ارزد» (مترجمان)

۱۱. اشاره است به داستان ملانصرالدین که خرماي نابی در دکان بقال دید و شروع به خوردن کرد و در جواب اعتراض بقال گفت: تصور کردم خودت کوری و خرما را نمی‌بینی وگرنه چرا خودت نمی‌خوردی! (مترجمان)

کمکی است در این راه...

این گونه افکار و اندیشه‌ها در مفرز آنچه مادر جوامر جوش می‌زد. بعد از ظهر که جوامر به‌خانه آمد خیلی سعی کرد تا هرچه زودتر مادرش را لحظه‌ای تنها ببیند و از نتیجه رفتنش به‌خانه زن عمو آگاه شود، و چون مادرش نیز همین را می‌خواست زود کاله را به‌کاری سرگرم کرد و با جوامر به‌اتاق او رفتند. آنجا آنچه شروع کرد و گفت:

- والله، پسر، تو بیخود ما را سبک و سرافکنده کردی وگرنه می‌دانی که فاطمه خانم به‌ما دختر نمی‌دهد.

جوامر سری تکان داد و گفت:

- چه شده، مادر جان، مگر خدای ناکرده اتفاقی افتاده؟

- می‌خواستی چه اتفاقی بیفتد، پسر! به‌خدا فقط همین مانده بود که ما را با تپا بیرون کنند!

- که؟ چطور؟ غلط کردند با هفت جدشان! بگو ببینم چه شده. دارم دق می‌کنم.

- دشمنت دق کند، پسر... به‌زبان ساده به‌تو بگویم، اینها به‌ما دختر بده نیستند که نیستند!

- خوب، مگر چه شده؟ آخر چه می‌گویند؟

- بگویند چه؟ وقتی رفتیم آسکول خودش در خانه نبود. غلط کردم از حالش جويا شدم. فاطمه خانم رفت تو دهنم و مثل اینکه کفر گفته باشم به‌من پرید و گفت: «آسکول را می‌خواهی چکار؟ آسکول اینجا نیست. آسکول رفته به‌خانه خاله‌اش!» و تو لابد می‌دانی که مدتی است خودشان همه جا شایع کرده‌اند که آسکول می‌خواهد با پسر خاله‌اش ازدواج کند. من چیزی نگفتم، فقط گفتم: «فاطمه خانم جان، من که از این سؤال منظوری نداشتم، فقط خواستم بدانم آسکول کجا است. جوامر...» او دیگر نگذاشت من حرفم را تا آخر بزنم و گفت: «جوامر موامر سرم نمی‌شود. دیگر بس کن! من به‌هیچ وجه دوست ندارم که شما اسم دختر مرا ببرید. اگر من دخترم را به‌هوای جوامر بگذارم باید گیسهایش سفید بشود تا او شاید بتواند پول يك جفت گوشواره برایش جمع کند.»

جوامر آهی کشید و همچنان که سرش را تکان می داد گفت:

- آخر چرا؟ چرا با این خشونت؟ چرا با این روی ناخوش؟ دختر نمی دهند ندهند. گردنشان بش... لعنت خدا بر شیطان! هرچه بگویم تف سربالا است.
- عزیزم، اینها پی بهانه می گردند. خوب، اگر دعوا راه نیندازند پیش دوست و دشمن چه بگویند. بگویند چرا پشیمان شدیم و دخترمان را به جوامر ندادیم و به شیخ حسن دادیم.

- خوب، هرچه شده تو دیگر از این بابت حرفی نزن من خودم می روم و ته و توی قضیه را در می آورم. اگر دختر به من می دهند چه بهتر! به خیر و خوشی، تا پولم را خرج نکرده ام بدهند و قال قضیه را بکنند. اگر هم نمی دهند به زبان خوش و بی دعوا و مراغه بگویند تا هر کدامان تکلیف خود را بدانیم.

آچه مثل اینکه نفت رویش ریخته باشند گر گرفت و گفت:

- چطور، تو حرف مرا باور نمی کنی؟ یعنی من دروغ می گویم؟ به آنها تهمت می زنم؟...
این را گفت و زد زیر گریه.

- ای... مادر جان، چطور حرف تو را باور نمی کنم؟ مگر من چه گفتم؟ آخر خودم هم حق ندارم دو کلمه در این باب حرف بزنم؟ با لاه... با زن عمو... خوب، بابا. فعلاً در این باره سکوت می کنیم، ببینیم آنها چه می گویند. باشد، قسم می خورم که دیگر هیچ حرفی در این مورد نزنم؛ مثل اینکه اصلاً موضوعی در بین نبوده است. خوب؟

و دست در گردن مادرش انداخت. مادر گریه کنان گفت:

- بیشتر ناراحتی من برای این دختر زبان بسته دلشکسته بود که بیخود و بیجهت دلش را سوزانند، و خدا دلشان را بسوزاند!

- کدام دختر، مادر جان؟

- کاله، پسر، کاله...

- کاله به این موضوع چه ربطی دارد؟ آنها به کاله چکار دارند؟

- نمی دانم. از خودشان پیرس.

- آخر چطور؟ مگر به کاله چه گفتند؟

- هیچ، پسر. به خدا تو سَرَم هم بزنی برایت تعریف نمی کنم. برو از خود

کاله پیرس، شاید او خودش برایت تعریف کند. تو هم کمی دلداریش بده. چیه؟ انگار خوشت نمی آید که او اینجا مانده است! پسر جان، گناه دارد، یتیم است، قدری روی خوش به او نشان بده. برای رضای خدا!

- مادر، به خدا من...

- خوب، خوب، پسر، خدا آرزوهایت را بر آورد و دشمنت را کور کند! پس از صرف ناهار، کاله و جوامر سرگرم بازی «دامه» شدند و آچه هم به رختشویی پرداخت. در فرصتی که پیش آمده بود جوامر از کاله پرسید:
- امروز صبح چه اتفاقی در خانه عمویم افتاده؟ آنطور که مادرم می گوید گویا به تو هم پریده اند.

کاله با دستپاچگی و شرمندگی سر از روی تخته دامه برداشت و آهسته گفت:

- خاله ام برایت نقل کرد؟

- نه به خدا، او فقط همین قدر به من گفت که عرق تو را هم در آورده اند.

- در مورد من چیز مهمی نبود.

- خوب، به هر حال چه شد؟ چه گفتند؟

.....

- چت شده؟ فحشمان دادند؟ آخر دیوانه که نبودند. تازه به تو چه ربطی دارد؟

- نه، فحش ندادند. راستش من نمی بایست با مادرت به آنجا بروم. به هر حال هرچه بوده فعلاً گذشته و تمام شده. از خاله آچه پیرس تا او برایت تعریف کند.

- از قرار معلوم شما مرا به هم پاس می دهید! او می گوید از کاله پیرس و تو می گویی از خاله ام پیرس. تو را به خدا بگو ببینم چه شده!

- اگر اجازه بدهی من دوست ندارم تعریف کنم.

- نه، اجازه نمی دهم!

- گفتند... نه، نمی دانم چه گفتند... به خدا نمی گویم، به قبر پدرم... تو را به خدا، و به سر خودت قسم دنباله اش را نگیر.

- بسیار خوب، هیچ. تو ناراحت نشو و نگو. از خیرش گذشتم. به گور جد و

آباءشان! این زن عموی من همین است، دیگر! احق و از خود راضی! و برای همین است که من با آنها آمد و شد نمی‌کنم.

- نه، بابا، موضوع به این داغی هم نبود. تو دیگر بزرگش مکن.

- خوب، من می‌دانم که تو چون خودت دختر خوبی هستی اینطور می‌گویی. خوب، همین طور باشد...

جوامر گذشته از اینکه به مادرش قول داد که دیگر در این باره صحبتی نکند هرچه هم فکرش را می‌کرد می‌دید که جای صحبت کردن نیست. با زن عمویش هم که دیگر اصلاً رو نداشت از این حرفها بزند، ولو حاضر می‌شد دخترش را با همان پیراهن تنش به او بدهد، تا چه رسد به اینکه اکنون به قول مادرش این غلطهای زیادی را هم کرده بود. بلی، برآستی که این زن عموزن بلایی است! آدم نمی‌داند چه می‌خواهد و چه نمی‌خواهد، از چه خوشش می‌آید و از چه نمی‌آید. آدم از صمیم قلب می‌خواهد دلش را به دست بیاورد و به خاطر او کاری می‌کند که به خیال خودش او را خوشحال خواهد کرد، ولی برخلاف انتظار، یکدفعه به آدم می‌پرد و شروع می‌کند به سرزنش و بد و بیراه گفتن که چرا چنین کردی! این که از خانم زن عمو، اما لایه جان هم، پناه بر خدا، بیش از خواهرانش از مادرش می‌ترسد، یا به قول خودش رعایت حالش را می‌کند؛ آن هم نه برای اینکه واقعاً مادرش را دوست دارد. من هیچ باور نمی‌کنم که او از ته دل دوستش بدارد، هرچند مادرش هم باشد. فقط مسئله این است که تمام ثروت و دارایی پدرش زیر دست مادرش است و لایه می‌خواهد با کشیدن ناز مادر آن ثروت را کم کم از دست او در بیاورد، وگرنه این هم زن بود که او پارسال برای پسرش گرفت؟ حالا دیگر دور و زمانه‌ای است که مادر برای پسرش زن بگیرد؟ یعنی تو عاشق دختری باشی و دلت بخواهد که با او عروسی کنی ولی به حرف مادرت بروی با دختر زشت و بیسوادی چند سال از خودت بزرگتر ازدواج کنی که چیه دختر دایی تو است و مادرت خواسته است! مضحك اینجا است که زن عمو خانم عیبهای دختره را هم از پسرش پنهان نمی‌کرد و به او می‌گفت: «لایه جان، دختر دایی خودت است، تو اگر او را نگیری پس که می‌گیردش؟ مال بد بیخ ریش صاحبش! به خدا قسم زنها همه مثل همند يك طعم دارند. درست مسئله عسل است که

زنی برای فاسق ظالم خود از آن صد جور غذا درست کرد تا به او بفهماند که زنها از زشت و زیبا و چاق و لاغر همه مثل همند.»

پس حال که چنین است بهتر آنکه قضیه را مسکوت بگذارد و آن را به امان روزگار رها کند تا ببیند آن عیار کهنه کار با آن چه خواهد کرد. چون بعضی وقتها او بهتر از خود ما به کارها سامان می‌دهد و می‌گذارد تا قضایا خودش مثل میوه درخت برسد. به هر حال تا ببینیم که بخت و تقدیر چه کسی را به همسری او برخواهد گزید.



پیروزه خانم به شهر بر می‌گردد و محاکمه صورت می‌گیرد. آن مردك زورگو خودش تبرئه می‌شود ولی یکی از آدمهایش به پانزده سال زندان محکوم می‌گردد. پس از چند روز، پیرزن با دخترش کاله بده خود بر می‌گردند. جوامر و مادرش از رفتن ایشان بسیار ناراحت می‌شوند. آنچه خیلی با پیروزه خانم سر و کله می‌زند که تا زمانی که این قضایا بکلی فراموش نشده است بگذارد کاله در خانه ایشان بماند، اما پیروزه خانم می‌گوید:

- حالا که یکی از آدمکشان خان را محکوم کرده‌اند خان با ما خونی شده است و خیال فراموش کردن این قضیه را ندارد... می‌رویم، پناه بر خدا. خداوند کس بیگسان است. امروز هم نرود بالاخره فردا که باید برود.

غم رفتن کاله بیش از آنچه بر مادر جوامر اثر بگذارد بر خود او بیشتر آشکار شد. برای نخستین بار بعد از رفتن او وقتی به خانه رفت و نظری به همه جا که نشانی از کاله و یاد او بر آن بود انداخت ناراحت شد. همه چیز خانه به نظرش تاریک و کهنه و شکسته و بدنما جلوه کرد. مثل اینکه چیزی گم کرده باشد مرتباً در اتاقها می‌رفت و می‌آمد.

بدتر از همه آنکه جرأت نمی‌کرد نظری به درون خود بیندازد و از خود بپرسد که چرا با رفتن کاله این همه پریشان و آشفته شده و خانه از چشمش افتاده است... به هر حال، هرچه بود کاله رفته بود. شهابی تندگذر بود که لحظه‌ای آسمان زندگی او را روشن کرده و به سرعت برق گذشته بود، و دیگر

خدا می دانست که باردیگر چگونه، کی و کجا باز یکدیگر را می دیدند. آن دو تا آن وقت فقط يك بار یکدیگر را دیده باشند، آن هم به این صورت، از این قرار، بعید نیست که تا زنده اند حتی يك بار هم شده دیگر به هم برنخورند! مدتی از رفتن کاله و مادرش گذشت. کم کم جای خالی آنها تا اندازه ای در دل و در خانه پر شد، گرچه مثل این بود که جای يك قالی کاشی نایاب را با گلیم پاره ای پر کرده باشند.

بعد از ظهر یکی از روزها جوامر در خیابان به دوستی برمی خورد که از او می پرسد: «رفیق، تو از زن گرفتن منصرف شده ای یا از دختر عمویت آسکول صرف نظر کرده ای؟» جوامر با ناراحتی از او می پرسد: «چطور؟ مگر چه شده؟» پسره که می فهمد جوامر بی اطلاع است می خواهد حرفش را پس بگیرد و می گوید: «هیچ، همینطوری پرسیدم.» اما جوامر دست بر نمی دارد تا دوستش را وادار به اتمام سخن خود کند. رفیقش می گوید از حسن پسر شیخ مارف شنیده است که می خواهد با آسکول ازدواج کند. این سخن بر جوامر سخت گران می آید اما به روی خود نمی آورد. در طول راه به این موضوع فکر می کند و دلش می خواهد که از يك جا رخنه ای یا شکافی برای تکذیب آن پیدا کند؛ لیکن با توجه به گفته های مادرش و با در نظر گرفتن اخلاق و رفتار زن عمویش فاطمه خانم می بیند که هیچ رخنه ای و راهی برای تکذیب آن یافت نمی شود. به فکرش می رسد که برود و سری به لاهه پسر عمویش بزند، ولی از این فکر هم منصرف می شود. تازه کار از کار گذشته است و آن طور که دوستش می گفت شیرینی نامزدی را هم خورده اند. لاهه اگر دلش می خواست او را پیش از این جریانها آگاه می کرد. به هر حال او هم کسی نیست و خوب می داند که هیچکس نمی تواند از عهده فاطمه خانم مادرش بر بیاید. خوب، مبارکشان باد! اینجا هم گناه از خودش بود: می بایست پس از آن حرفها که مادرش برایش نقل کرد برود و خودش ته و توی قضیه را در آورد و بفهمد که بالاخره دختر به او می دهند یا نه. او همین طوری قضیه را پشت گوش انداخت تا کار به اینجا رسید... خوب، فراموش کن! تقدیر چنین بوده که آن دو بهم برسند!

جوامر وقتی به خانه بر می گردد خبر ازدواج آسکول همچنان در درونش

وسوسه می کند که آن را برای مادرش نقل کند یا نکند. نه، ارزش ندارد. بهتر آنکه نه مادرش را ناراحت کند و نه نشان بدهد که خودش ناراحت شده است. مگر چه می شود؟ بگذار يك بار هم شده خبری برای مادرش تعریف نکند. کفر که نمی شود! با موضوع آسکول و ازدواج و مادر او به یادش آمد آن حرفی را که زن عمویش به کاله گفته و آن همه باعث رنجش مادرش شده بود نه مادرش برای او نقل کرد و نه کاله. پیش مادرش رفت و با لبخندی زورکی از او جویا شد. مادرش ابتدا قاه قاه خندید، و سپس مثل اینکه موضوع ناخوشایندی به یادش آمده باشد آهی کشید و ساکت ماند. جوامر پرسید: «ها، مادر، چه شد؟ چه چیز به یادت آمد؟» و مادرش مات و افسرده گفت:

- راستش پسر، کاله و پیروزه خانم را به یاد آوردم.

جوامر گفت: خوب، حالا وقتش نیست که برای من آب غوره بگیری، موضوع را برایم نقل کن...

آچه گفت: این پیرزن زن عمویت، فاطمه خرسه، تا چشمش به کاله افتاد پرسید: «حالا عروست را هم آورده ای که به ما نشان بدهی؟ هنوز زود است. می خواستی بعد از بچه دار شدنش به ما خبر بدهی!»

جوامر بی آنکه به دنباله حرف مادرش گوش بدهد سرش را پایین انداخت و به اتاق خودش رفت. روی رختخوابش دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت، و به سقف خیره شد... «آه! پس زن عمو خیال کرده بود که من با کاله ازدواج کرده ام! صحیح! حالا فهمیدم که چرا با این تندى و بدخلقى به مادرم پریده و چرا با این عجله آسکول را به شوهر داده است! ولی نه، خودش هم دنبال بهانه بوده وگرنه مادرم بدون شك به او گفته بوده که اشتباه کرده است. از این گذشته مگر پس از برگشتن کاله و مادرم به خانه او نیاستی پرس و جو کند که ما نامزد شده ایم یا نه؟... نیاستی از پرسش لاهه تحقیق کند؟... گرچه ممکن است حرفهای او را هم باور نکند، چون به خیالش لاهه همیشه طرف مرا می گیرد. ای بابا، اینها همه حرفهای پوچ است؛ او دنبال بهانه می گشته و سکوت من و دنبال نکردنم نیز به بهانه او کمک کرده است.»

چند روزی گذشت. يك روز صبح، پس از آنکه جوامر به اداره رفته و مادرش مشغول برچیدن بساط چای بود دخترکی ده دوازده ساله وارد خانه شد

اصلاً نفهمیدم کی در رفت، وگرنه دو تا فحش آبدار به خودش و فاطمه خرسه می‌دادم و شیرینی‌اش را هم برایش پرت می‌کردم! ۸. طور شده من انتقام خودم را از فاطمه خرسه خواهم گرفت. فعلاً بروم این شیرینی را در هفت سوراخ قایم کنم تا چشم جوامر عزیزم به آن نیفتد، وگرنه بیشک بسیار ناراحت خواهد شد.



يك روز بعد از ظهر، جوامر تازه غذا خورده، روی تخت‌خوابش لم داده و روزنامه‌ای به‌دست گرفته بود و کم‌کم داشت خوابش می‌برد که ناگه از کوچم‌شان، که کمتر اتومبیلی از آن می‌گذشت، صدای اتومبیلی به‌گوش رسید. از قضا اتومبیل دم در خانه آنها ایستاد. جوامر کمی ساکت ماند و گوش خواباند تا مگر مادرش برود و در را باز کند، ولی انتظار بیهوده بود. در خانه را زدند و از مادرش هم خبری نبود. خدا می‌داند به‌چه کار مشغول بود. خودش با بی‌میلی بلند شد و رفت و بیسر و صدا و پرس و جو در را باز کرد.

ناگهان توفانی از شادی و تعجب صورتش را روشن کرد و با صدایی بسیار بلندتر از معمول گفت:

- آه، شما اییدا... بسیار خوش آمدید!...

ولی بلافاصله از منظره‌ای که در برابر خود دید فهمید که بیخود داد و بیداد راه انداخته است، و با حالتی شرم زده گفت:

- چه شده، پیروزه خانم؟ خدا بد ندهد! خیلی خوش آمدید، بفرمایید تو!... آی مادر، بیا، پیروزه خانم و آنها هستند...

کاله زیر بال مادرش را گرفته بود و او را به‌داخل اتاق هدایت کرد، و جوامر هم کیف و اثاث و خرت و پرت‌هاشان را که شاگرد راننده زمین گذاشته بود به‌داخل خانه آورد...

پس از ده پانزده روز دوا و درمان و دکتر رفتن، حال پیروزه خانم کم‌کم رو به‌بهبود رفت... در آن مدت جوامر خدمتی جوانمردانه به‌ایشان کرد، یعنی در موقع شدت بیماری یا کاله همکاری می‌کرد و هر دو به‌نوبت کشیک می‌دادند تا

و پرسید: «منزل جوامر افندی؟ من شیرینی عروسی دختر فاطمه خانم را براتان آورده‌ام.» این را گفت و يك پاکت پر از نقل و شیرینی روی حصیر گذاشت و بدون انتظار جوابی یا حرفی چنان که آمده بود بیرون دوید. آنچه چنان شد که گویی از پشت بام پرتش کردند. شیرینی دختر فاطمه خانم یعنی چه؟ آنها دارند و ندارند يك دختر به‌نام آسکول، که آن هم قاعدتاً به‌نام جوامر نامزد شده بود. به‌راستی نکند فاطمه خانم این کار را کرده و حرف مردم راست در آمده باشد؟ حرف که بیخود نمی‌شود. تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها!... می‌گفتند آسکول را به‌شیخ حسن پسر داییش می‌دهند. خوب، چاره چیست؟ راضیم به‌رضای خدا... به‌خدا قسم از طرفی هم خوشحالم که قال این قضیه کنده شد و ما از دلهره این «می‌دهیم و نمی‌دهیم» نجات پیدا کردیم. عیبی ندارد، فقط از این جهت بر ما گران می‌آید که اسم جوامر روی دختره بود. وگرنه خدا به‌ما رحم کرد که از دست دختر فاطمه خرسه نجات پیدا کردیم. مردم کفشان را هم ماچ می‌کنند و به‌ما دختر می‌دهند. حالا ببینیم کدامان ضرر کردیم. خدا یار باشد دختری برایش بگیریم که هفت دختر مثل آسکول مردی به‌ای مزدگانی او باشد...

در اینجا فکرش مغشوش شد و سرگیجه گرفت. آنقدر دختر بر پرده ذهنش ظاهر شد و با لب و رچیدنی ردشان کرد که نگوا! ولی هر طور بود می‌بایست آن شیرینی را پس بفرستد. چه چشم و رویی دارد این فاطمه خرسه! بیا و هیچ شرم نکنی و خجالت نکشی و شیرینی برای ما بفرستی! باشد، مادر، به‌ما دق دل بده، نوبت ما هم می‌رسد! مردم هم خدایی دارند، خدا که تنها مال شما نیست... آره به‌خدا... خدایا بر من خرده مگیر و این را کفر به‌حساب نیاور. تو فقط خدای ثروتمندانی، وگرنه چرا به‌پولدارها می‌گویند «خدا دادگان»؟ استغفرالله، بی‌خواست خدا که به‌آن ناز و نعمت نرسیده‌اند... ولی، نه، دختر جان، چه ناز و نعمتی! همه اینها به‌دیمی بسته است و با يك روتروش کردن روزگار کلکش کنده! حتماً هیچکس از آشنایان روش نشده این دودانه نقل را برای ما بیاورد، آن را به‌وسیله آن دختره کثیف مردنی فرستاده است. من

دواها را سر ساعت بهمریض بخوراند. این معاشرتها شرم و خجلت‌های ظاهری و بیجهت را از میان برداشت و آنها پیش از پیش بهم نزدیک شدند و بیشتر با خلق و خوی هم‌آشنایی یافتند. با بهبود پیروزه خانم دم بهدم گره زبانی ایشان بازر می‌شد و اخم و افسردگی چهره‌شان بیشتر زایل می‌گردید تا اینکه بیمار کاملاً شفا یافت و آن دو مثل وزهای پیش از برگشتن کاله بده و بلکه بیشتر با هم صمیمی شدند.

جوامر تنها زمانی در برابر کاله ساکت می‌ماند و سر به‌زیر می‌انداخت که حرفهای فاطمه خانم زن عمویش را که به کاله گفته بود به‌یاد می‌آورد. این سکوت و سرافکنندگی در آغاز ناشی از شرمندگی بود ولی در آخر به تفکر و تأمل و دل به‌امیدی خوش کردن انجامید. و برآستی چرا نیایستی چنین باشدا. هرگز خداوند ازدواجی به این سهل و سادگی برای کسی جور نکرده است... عروس خانمی به این زیبایی و طنازی را با پای خود برای او به‌خانه آورده است... جوامر هر بار در این مورد این شعر عربی را که در کتاب هزار و یک شب خوانده بود به‌یاد می‌آورد:

«باشد که خدا دو عاشق از هم بریده را بهم برساند،

«آن هم به‌هنگامی که با ایمان کامل معتقدند که دیگر هیچگاه چشمشان بهم نخواهد افتاد.»

و برآستی که جور شدن حوادث به‌شیوه عجیبی است! این مهم نیست که کاله ناگهان بر می‌گردد، ولی چرا درست وقتی بر می‌گردد که آسکول شوهر کرده و او و مادرش با عجله به‌دنبال زن می‌گردند؟ در وضعی هستند که برای اینکه جلو دهان مردم را بگیرند هر زنی که پیش بیاید، به‌شرط اینکه زیاد زشت نباشد، بی‌چون و چرا قبولش کنند.

خوب، حالا چطور سر حرف را وا کنند؟ از کجا معلوم که در دل کاله هوای مرد دیگری نباشد؟ نه، چنین به‌نظر نمی‌رسد. کسی که دل در گرو عشق دیگری داشته باشد چنین شاد و بیغم صدای شلیک خنده‌اش اوج نمی‌گیرد. لازم هم نیست که جوامر مادرش را مأمور این کار بکند، هرچند دخالت مادرش در کار او تنها به‌حرف زدنهای معمول محدود خواهد بود. ولی نه، بهتر است اول خودش بکشد مزه دهان دختره را بفهمد و بعد با مادرش صحبت

کند. آخر چطور؟ هرچه فکر کرد و به‌مغز خود فشار آورد نتوانست کلید این طلسم را بیابد. چگونه رو به‌مخرج بدهد و به کاله پیشنهاد ازدواج بکند؟ چطور است قبلاً کمی مشروب بخورد تا خجالتش بریزد؟ یکی دو بار هم این آزمایش را کرد ولی بیفایده بود. جوامر در این سرگردانی بود تا روزی که با کاله سر بازی دامه نشسته بودند ناگهان بیهوا گفت:

— راستی می‌دانی مادرم همه حرفهای فاطمه خانم زن عمویم را که به‌تو گفته بود برای من نقل کرد؟

کاله که سر به‌روی تخته «دامه» خم کرده بود حرفی نزد ولی سایه لبخند خفیفی به‌سرعت برق بر چهره‌اش نمایان شد و یکی از مهره‌ها را با دستپاچگی پیش راند. جوامر که خوب می‌دانست حرفش چقدر معنی‌دار است و چه تأثیری در کاله کرده است به‌مغزش خطور کرد که این همان فرصتی است که به‌دنبال آن می‌گشت و نباید آن را به‌آسانی از دست بدهد. به‌همین جهت با لبخندی شرم‌آلوده گفت:

— می‌بینم که هیچ حرف نمی‌زنی. فعلاً مهره‌ات را برگردان که اشتباه بزرگی کردی، وگرنه گیرت می‌اندازم و به‌تو اخطار دامه می‌کنم. (۱۳)

کاله با دستپاچگی و بی‌آنکه سرش را از روی تخته دامه بلند کند گفت:

— عیبی ندارد، بر نمی‌گردم. بازی‌ت را بکن...

— خیلی خوب، عزیزم، چرا عصبانی می‌شوی؟ من که چیز بدی نگفتم. این اول بار بود که به کاله «عزیزم» می‌گفت، به‌همین دلیل به‌سرعت مهره‌ای را جلو برد. کاله ساکت بود و می‌خواست مهره‌ای را حرکت بدهد. جوامر متوجه شد که شرم و کمرویی دارد این فرصت را از دستش می‌گیرد. با سر پنجه ضربه‌ای به‌تخته زد و مقداری از مهره‌ها را پایین ریخت. آنگاه با شتاب و دلهره‌ای که می‌خواست دستپاچگی خود را در آن پنهان کند گفت:

— دیگر بازی بس است. بیا قدری از خودمان حرف بزنیم.

کاله در حالی که مهره‌های دامه را جمع می‌کرد سر بالا گرفت و با سرزنشی توأم با خنده گفت:

ما که داشتیم صحبت می کردیم... نکند چون داشتی می باختی عمداً تخته را بهم زدی!

جوامر حرفش را نشنید. تمام هوش و حواس خود را به چشمش داده و آن را هم ناخودآگاه به چاک پیراهن کاله دوخته بود که بر اثر زانو زدن مقداری از سر سینه اش بیرون افتاده بود. گویی نگاه خیره جوامر موجی از حرارت بود که به سینه کاله می خورد، دخترک ناگهان مهره ها را زمین گذاشت، دست به یقه پیراهنش گرفت و پاشد، و در حالی که دهان دره می کرد - دهن دره ای که خدا می داند راست بود یا ساختگی - گفت:

- بروم چرتی بزنم. دیشب خواب از چشمم رفته بود و روی هم رفته دو سه ساعت بیشتر نخوابیده ام.

جوامر از خود بیخود شد. برخاست، دست کاله را گرفت و باز روی صندلی نشاند و به شتاب گفت:

- حالا تو حاضر نیستی که حرف فاطمه خانم را به کرسی بنشانیم؟ کاله از دهانش در رفت که «کدام حرف» ولی همینکه یادش آمد موجی از شرم و حیا حرف را در گلویش بست و وادارش کرد که سر به زیر بیندازد. جوامر فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

- خوب، عزیزم، چه می گویی؟ کاله پس از لحظه ای سکوت، آهسته و در حالی که با نیمبلی از جای خود بلند می شد گفت: در چه مورد؟

- برای به کرسی نشاندن حرفهای فاطمه خانم زن عمویم.

- من نمی دانم چه بگویم. مادرم می داند.

این را گفت و بلافاصله از اتاق بیرون رفت. اما لبخند شیرینی که به هنگام بیرون رفتن از اتاق بر چهره سرخ شده کاله نقش بسته بود از نظر جوامر دور نماند.

از آن روز به بعد، ظرف يك هفته تدارك عروسی جوامر دیده شد، فقط وقت آوردن عروس را به دلیل عزادار بودن کاله و مادرش به زمستان موکول کردند.

آنگاه بده خود باز گشتند.

جوامر نفهمید که این سیر و سیاحتش در دنیای خاطرات چقدر طول کشید، چون در خلال آن خوابش برده بود... وقتی بیدار شد نگاهی به ساعت روی میز انداخت، مدتی از ظهر گذشته بود. با خود گفت که وقتی لاوه برای صرف ناهار به خانه برگردد حتماً ترتیب همه کارهای مربوط به آوردن زن و بچه اش را داده است. ربع ساعتی بعد، همسر لاوه دم در اتاق آمد و گفت:

- می ترسم لاوه برای ناهار برنگردد. خیلی هم دیر شده است. اجازه بدهید ناهار شما را بیاورم. بهتر است بیش از این منتظر او نمایم.

- قبلاً هیچ پیش آمده که او برای ناهار به خانه برنگردد؟

- نه، مگر در عروسی کسی بوده باشد، که البته در آن صورت از پیش به ما خبر می داد.

جوامر سری تکان داد و گفت:

- بیشك گرفتار کارمن شده است... خوب، من آنقدرها گرسنه نیستم. يك ساعت دیگر هم منتظرش می مانیم.

طرفهای عصر بود که جوامر با ناراحتی آشکاری در دالان خانه قدم می زد. هر کس در می زد به این امید که شاید لاوه باشد و زودتر او را از اقدامی که کرده است آگاه سازد خودش در را باز می کرد. آنقدر در به روی این و آن باز کرد تا آخر حوصله اش سر رفت و از خیر این کار گذشت و ناچار به اتاق خود برگشت.

هنوز ننشسته بود که لاوه به خانه باز آمد. جوامر تا صدای او را شنید

به شتاب خود را به او رسانید، لیکن تا چشمش به قیافه اخم آلوده و ماتمزده او افتاد کاخ آمالش فرو ریخت و گیج و منگ از او پرسید:

- ها... چه شد؟ کسی را فرستادی؟

لاوه دستها را از هم گشود و مین مینی کرد. جوامر که گویی از این کار لاوه عصبانی شده بود به لحنی نسبتاً خشن گفت:

- چه؟ نمی فهمم! براستی بگو ببینم، بالاخره کسی را دنبال بچه‌ها می فرستی یا نه؟ چرا راستش را به من نمی گویی؟

و چون بیشتر دقت کرد و سیمای شرمنده و رنگ پریده لاوه را دید ترسید که نکند کسالت مزاج به او امکان عمل نداده است. ناچار سست شد و به لحنی التماس آمیز گفت:

- معذرت می خواهم، داداش جان! نباید بر من خرده بگیری. نمی دانی که دلم چقدر هوای بچه‌ها را کرده است! باور کن که در طول تمام این ده سال به اندازه این يك شبانه روز به یادشان نبوده‌ام. هرچه میل و محبت و آرزوی دیدار در این چند سال در دلم انباشته شده بود به یکباره سد را شکسته و به من زور آورده‌اند. نمی دانم چه بکنم؛ چیزی نمانده است دیوانه بشوم. به جای نان و آب و هوا و خوشی و شادی، و از اینها بیشتر، و بلکه از همه چیز دنیا بیشتر، و حتی بیش از آنچه در زندان آرزوی آزاد شدن می کردم اکنون آرزوی دیدار ایشان را دارم. ملامتم مکن اگر بگویم فقط به خاطر ایشان و برای نزدیک بودن به ایشان بود که دلم می خواست به اینجا برگردم، وگرنه بسیار خوب می دانم که برگشتن کسی مثل من به اینجا چه خطراتی در پی دارد. و باز برای همین است که تصمیم دارم بمحض اینکه زن و بچه‌ام را پیدا کردم تقاضا کنم که محل تحت نظر بودن مرا به شهر دیگری که در آن صحبتی از شورش نباشد تغییر بدهند؛ هر چند فکر نمی کنم با این درخواست من موافقت کنند، چون اغلب به ذهنم خطور می کند که اینها از آن جهت مرا سهل و آسان به اینجا آورده و در اینجا نیز بدون مراقبت مداوم ولم کرده‌اند که به خیال خودشان مرا مثل کبوتر پَر قیچی در دست داشته باشند و چریکهای انقلابی را به وسیله من دستگیر کنند.

لاوه که این حرفهای جوامر برای او به منزله نمکی بود که بر زخمش

پاشیده باشند آهی کشید و گفت:

- می دانم عزیزم، می دانم که آنچه تو می گویی و احساس می کنی همه عین واقع است و بجا. من خودم مقصرم، چون نمی بایست بگذارم کار به این صورت در بیاید. بهر تقدیر، حالا هم باید دید که سرنوشت ما را به کجا خواهد برد. گشتم و خیلی هم گشتم، و وقتی به مردم می گفتم که می خواهم به آبادی «گولان» بروید فقط کم می ماند که سنگسارم کنند. می گویند در این اواخر جنگ به آن ناحیه کشیده شده و قسمتی از منطقه به تصرف نیروهای دولتی درآمده است. در جاده‌ای که به آنجا منتهی می شود در دو نقطه پُست بازرسی چنان دقیقی گذاشته‌اند که مردم بزحمت از آنجا می گذرند. اگر از این طرف قاصدی چست و چالاک بتواند هر طور شده از آن پُستها بگذرد، از آن طرف در بازگشت، با زن و بچه و بار و بندیل حتماً بهم چک آنها خواهد افتاد، و آن وقت مگر خدا خودش به داد او برسد...

لاوه که ترس و تشویش نهفته در چشمان جوامر را دید حرفش را تغییر داد و گفت:

- زن و بچه را شاید بتوان با پول نجات داد، و قاصد هم ممکن است به بهانه همراهی با آنها بتواند خودش را خلاص بکند؛ ولی چه کسی حاضر است خودش را به چنان آتشی دراندازد؟ چاره نیست، باید عجله نکنیم. مهلتی بده تا با فراغ خاطر فکری در این باره بکنیم. - آخر...

- چاره نیست، برادر. باید ترتیبی بدهیم که نه خود ایشان دچار دردسر بشوند و نه آن کس که به دنبالشان می رود.

- راست می گویی، ولی هرچه می کنی تقاضا دارم قدری عجله کنی. خوب، ولی اگر وضع به قراری است که گفتم چه کسی حاضر خواهد شد دنبالشان برود؟ انگار وضع طوری است که کسی برای این کار گیر نیاید.

لاوه سری تکان داد و گفت:

- ببینم می توانم چاره‌ای بیندیشم؟ یعنی ممکن است آشنایی، قوم و خویشی، جوانمردی پیدا نشود؟... (در دل با خود گفت: هر طور شده من باید در اسرع وقت این بار را از دوشم بردارم) تو هم باید کمی دندان روی جگر

بگذاری و دستپاچه‌ام نکتی.

- بسیار خوب، بابا. من دیگر از این بابت حرفی نمی‌زنم؛ ولی تو هم آن را پشت گوش نینداز.

- در این صورت خوب است، قرار گذاشتیم. حال برگردیم بر سر موضوع وقت گذرانی امشبمان. چطور است بساط عرق و مزه‌ای بیاورم و همینجا بنشینیم و جرعه‌ای بنوشیم و قدری از غمهامان را به آب بدهیم. بدبختانه حالا گردش بیرون و سینما رفتن و این جور تفریحات هم در کار نیست. جوامر پس از لحظه‌ای مکث، مثل اینکه فکرش پیش لاهه نبوده باشد، گفت:

- میل شما است. بسیار خوب، بساطت را بیاور همینجا... (در دل با خود گفت: هرچند من مشروب نمی‌خورم ولی خوب است از حالا تو ذوقش نزنم. خیلی ناراحت به نظر می‌رسد.)

بقدر دود کردن يك سيگار طول نکشید که لاهه عرق و مزه و خوراکی لازم برای شش هفت نفر عرقخور پیش جوامر به‌اتاق آورد و خودش هم رو به‌روی او نشست. دو استکان به‌اندازه‌ای که خودش دلش می‌خواست برای هر دو ریخت و گفت: به‌سلامتی!

جوامر هم جامش را بلند کرد، به‌جام لاهه زد، به‌دهان برد، و بی‌آنکه چیزی از آن بنوشد دوباره بر زمین گذاشت.

لاوه گفت: بروم رادیو را هم بیاورم.

جوامر با عصبانیتی نابجا گفت:

- نه، تو را به‌خدا از رادیو بگذر. حوصله شنیدن اخبار ندارم.

لاوه با اندک پشیمانی گفت:

- برای اخبار نه... برای موسیقی و آواز. گاه گاه ترانه‌های خوبی دارد.

جوامر مثل اینکه برای عصبانیت خود پوزش بطلبد گفت:

- بسیار خوب. من هم آواز دوست دارم. به‌شرط اینکه اخبار نگیری. برو

رادیو را بیاور.

لاوه رادیو آورد و مدتی به‌آن ور رفت ولی چون هیچ آواز دلنشینی پیدا

نکرد ناچار آن را بست و گفت:

- فعلاً هیچ جا برنامه موسیقی ندارد. خوب است خودمان صحبت کنیم. من گرچه نمی‌خواهم زخمت را تازه کنم ولی حال که به‌لطف خدا خلاص شده‌ای اگر ناراحت نمی‌شوی قدری از زندگی واز گذران روزهای زندانت برایم تعریف کن!

جوامر سر به‌زیر انداخت و چیزی نگفت.

لاوه گفت: هر کس به‌نوعی درباره‌ آنجا حرف می‌زند. آدم گیج می‌شود و نمی‌داند که راست می‌گوید و که دروغ. بعضی‌ها طوری از آنجا حرف می‌زنند که انگار زندگی و گذران زندان چندان هم بد نیست.

جوامر فهمید که چاره‌ای ندارد و باید چیزی بگوید، لذا شروع کرد:

- راستش را بخواهی در زندان نه زندگی هست و نه گذران، چون در آنجا نه تفریح وجود دارد، نه خوشی و نه کاری که ارزش مادی یا معنوی داشته باشد. تنها کاری که می‌کنند «روزها را می‌کشند و سالها را چال می‌کنند»، همین و بس. شاید برخی از مردمان نیکنفس و ساده دل گمان کنند که زندان محل اصلاح (دارالتأدیب) است، در آنجا گناهکاران از گناه پاک می‌شوند و رفتارهای زشت و فکریهای کج راست و درست می‌گردند. اما آنچه من دیده‌ام کاملاً برعکس این است، و آنها که تصدی زندانها را به‌دست دارند به‌نظر من فقط برای ترساندن و آزار دادن مردم آن بساط را علم کرده‌اند، وگرنه مأموران و اداره‌کنندگان خوبی بر آن می‌گماشتند. کسی که رفتار و برخورد متصدیان و مدیران زندان را به‌چشم خود ندیده باشد نمی‌تواند بر این حقیقت وقوف یابد که انسان تا چه اندازه می‌تواند احساسات مروت و شرف و مردانگی را در دل خود بکشد و تا به‌چه حد قادر است در میدان درنده‌خویی و قساوت از گرگ و پلنگ و ببر زبان بسته پیشی بگیرد. اگر این راست می‌بود که زمامداران وقت بقدر ذره‌ای حس مروت در دلشان هست و منظورشان از زندانی کردن فقط اصلاح است نه ترساندن و خرد کردن، هرگز این مأموران بدسرشت را بر آن نمی‌گماشتند. اینها از همان روز اول که زندانی را به‌دستشان می‌سپارند سعی‌شان بر این است که با تمام وسایل ممکن شرافت او را پایمال کنند و روح مقاومت را در او بکشند، برای اینکه تا عمر دارد مرعوب و سرافکنده باشد، و بال پرواز او را بشکنند تا دیگر هوای پرواز نکند، و ریشه باورهای او

را از بیخ و بن برکنند و غیرت و حمیت و جوانمردی را در ذات او نابود کنند تا نه تنها مردم را از چشمش بیندازند بلکه خودش از خودش هم بدش بیاید و خود را چندان خوار و پوچ و حقیر و بیمقدار بداند که حتی در خواب هم جرأت نکند نه از بدی این رژیم حاکم دم بزند و نه دست به روی او بلند کند و نه به فکر مبارزه با آن بیفتد. ولی حسن کار در این است که این درندگان دژمنش و بالای دستیهاشان نیز آب دره‌اون می‌کوبند، از سرشت آدمیزاد بیخبرند و از قانون تغییر و تحول آگاه نیستند. برای همین است که وقتی می‌بینند برخلاف مقاصد پلیدشان و با آن همه درنده‌خویی و جانور صفتی که از خود نشان می‌دهند روز به روز بانگ آزادی رساتر به گوش می‌رسد و بر شماره میهن پرستان و آزادیخواهان افزوده می‌شود سرسام می‌گیرند و زهره ترک می‌شوند. زوایای تنگ و تاریک این زندانها، که به منظور خفه کردن افکار و شکجه دادن جان و تن ساخته شده‌اند و در آنها تمام روشهای شیطنی و شیوه‌های بی‌ناموسی را به امید رسیدن به منظور پلیدشان بکار می‌برند، پُرند از قهرمانان مبارز و تسلیم ناپذیر که اعتقادشان به زندگی و به آزادی و استقلال میهن از کوه بیستون ثابت‌تر و محکم‌تر است...

در اینجا جوامر مکتی کرد، لاهه هم فرصت را غنیمت شمرد و گفت:
- جرعه‌ای از عرق را بزنی بالا که سرد شد! میدانی، من خیال می‌کردم که زندان همان طور که قیافهات را عوض کرده افکارت را هم دیگر گون کرده است، و هیچ تصور نمی‌کردم که بعد از رهایی از زندان حتی در بستر هم به فکر سیاست باشی و در حرف زدن مثل یک انقلابی کینه توز صحبت بکنی. این چه وضعی است، تو مثل اینکه اصلاً مشروب نمی‌خوری. جامت دست نخورده است...

جوامر با حرارتی که خاص جوانی است گفت:

- توجه می‌گویی، برادر! این حکم ناحق و ناروایی که در مورد من صادر کردند، این درد و محنتی که بیخود و بیجهت بر من و زن و بچه‌ام روا داشتند، این آزارها و تحقیر و تخفیفهای زشتی که در زندان نسبت به من می‌شد و می‌دیدم که با دیگران هم می‌کنند چنان داغی بر دلم نهاده‌اند که تا جان در بدن دارم التیام نخواهد پذیرفت و تا زنده‌ام از دل و جان دشمن خونی این

نظام ظالمانه خواهم بود که مردم را به ناحق و بیجهت به کنج زندانها می‌اندازد و آنها را در آن وضع پست و شرم‌آور نگاه می‌دارد و به طرزی نامطلوب و ناجوانمردانه با ایشان رفتار می‌کند... ولی چه بگویم با این چرخ ناسازگار که انگار با من سر دشمنی دارد، چنان که حتی فرصت مردانه مردن هم به من نمی‌دهد. هر قدر به یاد بدبختی و بیکسی هیوا و مادرش می‌افتم نفسم می‌پُرد و از پا می‌افتم و فقط یارای حرف زدن برآیم می‌ماند و کاری از دستم بر نمی‌آید، و گرنه جای واقعی من در همان گزده‌ها و کوهها و در بین فداییان (ل.ا.ن.) بود؛ سرنوشت من این بود که در صف اول جنگاوران راه آزادی با این نظام گندیده بجنگم و تا حین مرگ یا پیروزی مبارزه کنم. می‌بینی برادر، که من چقدر بدبختم! آزادی مُردن هم ندارم! تو هم که می‌گویی بخت معنی ندارد. بسیار خوب، ما در زندگی کامیاری نخواستیم، اما چرا در انتخاب مرگ بخت با من یار نیست و نمی‌گذارد که با مرگی به دلخواه خود بمیرم؟

لاوه وقتی دید که با یادآوری این خاطرات برآستی زخم جوامر که هنوز تازه است ناسور می‌شود و هنوز سر به هم نیاورده است بهتر چنان دانست که موضوع صحبت را عوض کند. بدین جهت گفت:

- تو داری با این حرفها از نوشیدن طفره می‌روی. چت شده؟ دست دراز کرد و جام جوامر را برداشت، و چون دید که هنوز دست نخورده است به او گفت:

- نه، عزیز، اینطور نمی‌شود! بفرما یک جرعه جانانه بزنی بالا! جام مرا ببین که خالی شده است.

جوامر با حالتی افسرده گفت: من میل ندارم بخورم.

- چرا؟ مگر توبه کرده‌ای؟

- نه، همینطوری... دوست ندارم بخورم.

جوامر این حرف را چنان با ناراحتی ادا کرد که لاهه تصمیم گرفت اصرار نکند. در جام خود باز می‌ریخت، جرعه‌ای بالا زد و گفت:

- اینجا خودت صاحبخانه‌ای. تو چه بخوری و چه نخوری من جیره شیانهم را که سه پک بی‌کم و زیاد است حتماً باید بخورم. از وقتی که وضع دنیا اینطور شده و معاشرت با مردم و به قهوه‌خانه رفتن و گردش کردن مشکل

شده من به عرق پناه برده‌ام. خوب حالا ببینم آهنگ زیبایی پیدا نمی‌کنیم...
لاوه به رادیو ور رفت، خاموش ماند و ول کن نشد تا يك. ترانه آذربایجانی
پیدا کرد و گفت:

- این هم خوب است. مزه آوازهای کردی را می‌دهد. من که خوشم می‌آید،
تو چطور؟ در واقع ترانه‌ها و آوازهای این قسمت از خاورمیانه، بخصوص
کردی و ترکی و آذری، طوری با هم مخلوط شده‌اند که آدم نمی‌تواند آنها را
از هم تمیز بدهد.

- به نظر من بسیاری از آوازهای ترکی از کردی گرفته شده‌اند. همان طور
که به مردم کردستان شمال «ترك کوهی» لقب داده‌اند به زبانشان هم می‌گویند:
«ترکی شرقی»^(۱).

- مگر کرد چه چیز خود را توانسته است حفظ کند تا موسیقی و آوازش را
حفظ کرده باشد؟ آدم که خودش نبود چیزی هم نخواهد داشت. اموالش را
به دیگران سرشکن می‌کنند و دار و ندارش را به تاراج می‌برند. در طول تاریخ
هرچه مرد برجسته کرد بوده در همه زمینه‌ها، از ورزش و فنون و دانش،
به بیگانگان خدمت کرده است؛ و حال آنکه هنوز ندیده‌ام بیگانه‌ای به یکی از
مظاهر ملت کرد خدمت کرده باشد.

- معلوم می‌شود که کردها بیش از دیگر مردم حس انسان دوستی و خدمت
به خلق را داشته و از نژاد پرستی و تعصب قوم دوستی دست برداشته‌اند.

- نه به خدا، ولی به خاطر دل تو فرض کنیم که چنین باشد.

با همین صحبتها تا ساعت ده سرگرم شدند. سپس شام خوردند و پس از
کمی نشستن و به رادیو ور رفتن، لاهه گفت:

- تو اگر می‌خواهی بخواب. من رادیو را می‌برم و به اخبار قاهره گوش
می‌دهم.

جوامر گفت: خوب، ببرش. من حوصله گوش دادن به اخبار را ندارم.

- پس شب به خیر! خوش بخوابی.

- «شب به خیر» خوب است ولی از خواب و رؤیاهای خوش بیزارم و دلم
می‌خواهد کمی هم واقعیتهای خوش ببینم. دوست دارم قدری از آن خوابهای
خوشم به حقیقت پیوندد. با خواب و خیالهای خوش مثل بنگیها شده‌ام.
- برعکس تو، من از واقعیتها بیزارم و دلم برای يك خواب خوش لك زده
است.

- خوب، پس شب خوش و به امید خوابهای خوش!

و چون نگاهی به ساعت روی میز انداخت افزود:

- برو زود باش، می‌ادا به اخبار نرسی. تا سیم هوایی و زمینی را به رادیوی
خود وصل کنی بعید نیست که نصف اخبار گفته شده باشد.

۱. در ترکیه، به ویژه در دوران دیکتاتوری اتاتورک تلاش برای نابودی کردهای ترکیه شدید
بود و کردهای آن کشور را «تركهای کوهی» می‌نامیدند، یعنی در عمل قبول نداشتند که ملتی
هم به نام کرد وجود دارد. (مترجمان)

گذرها و دز گوشه چهار راهها ایستاده بودند و در روز آزاد شدن از زندان توجهش را جلب نکرده بودند.

ناگهان از هور چشمش به آسومامند^(۱) نه یکی از دوستان عزیز سابقش بود افتاد. با لبخندی شیرین به استقبال او رفت، ولی آسو با آنکه پیش از رسیدن بهم زیاد در قیافه جوامر دقیق شد او را بجا نیاورد و بی اعتنا رد شد. جوامر که انگار با ترکه به روی بینیش زدند پس از چند قدمی که شرمنده راه رفت به فکر افتاد که خودش حتماً خیلی عوض شده است. آن زمان که این آقای آسو را گذاشته و رفته بود خودش جوانی بود باریک اندام و خوش پوش، با چهره‌ای بشاش و هیكلی چست و چالاک، و حالا آدمی است بدلباس و زرد و ضعیف و خردشده؛ آسوی بیچاره که علم غیب ندارد...

نگاهی به پشت سر کرد تا آسو را صدا بزند، دید که او هم سر برگردانده است و به دقت براندازش می‌کند، گویی می‌خواهد او را بجا بیاورد؛ این کیست، او را کجا دیده است و به که شبیه است؟ نمی‌داند! حافظه‌اش افسار پاره کرده است و سر به راه نمی‌آورد.

هنوز جوامر نام او را تماماً بر زبان نیاورده بود که آسو به عجله برگشت، چهره‌اش با شادی تمام گل انداخت و با خوشحالی گفت:

- این تویی جوامر؟ من باشم و تو را نشناسم، ولو هزار بار پیش از این عوض شده باشی! این یا نشانه بیهوشی است یا علامت پیری...

جوامر به خنده گفت: از پیری نگو که اصلاً نشانی از آن در تو نیست. با آخرین باری که ترکت کردم و رفتم هیچ فرقی نکرده‌ای، و اما از بیهوشی، تو خودت بهتر از من خودت را می‌شناسی...

آسو خنده‌کنان گفت:

- خوب است، خدا را شکر که از شیرین زبانی نیفتاده‌ای...

دست در گردن هم انداختند و دو طرف صورت یکدیگر را بوسیدند. آسو با میل و اشتیاق فراوان پرسید:

- کی آزاد شده‌ای؟ کی برگشته‌ای؟ راستی که بسیار خوش آمدی!... پسر،



صبح پس از صرف صبحانه لاهه به جوامر گفت:

- چته؟ مثل اینکه خیال نداری امروز هم از خانه بیرون بروی. نه، جانم، این درست نیست. باشو لباسهایت را عوض کن. من یک دست از لباسهای خودم را برای تو گذاشته‌ام، ممکن است کمی برای تنت بزرگ باشد، ولی از لباسهای حالات بهتر است، تا بعد... پیش خیاط بروی و یک دست لباس بدوزی.

جوامر با اندک خشونت گفت:

- لباس نمی‌خواهم، لباسهای خودم خوب است. به عروسی که نمی‌روم!... اگر هم خواستم بیرون بروم با همین لباسها می‌روم. لباس تازه هم تا پول از خودم نداشته باشم نمی‌دوزم.

لاوه نگاهی به چهره پر درد و الم جوامر انداخت، سری تکان داد، هیچ حرف نزد و به دنبال کار خود بیرون رفت.

بعد از رفتن لاهه جوامر آنقدر تاب ماندن در خانه را نیاورد، لباسهای کهنه خودش را پوشید و از خانه بیرون آمد. ابتدا مثل این بود که خجالت می‌کشد. همینطور، بی مقصدی و هدفی از کوچه‌ای می‌رفت، سپس در خیابانها به گردش پرداخت و مثل دهاتی‌ای که اول بار به شهر آمده باشد بدر و دیوار خانه‌ها و دکانها و به قیافه رهگذران خیره می‌شد. چیزی که بیش از همه توجهش را جلب کرد قدم زدن سربازان مسلحی بود که دو به دو در خیابانها می‌گشتند و نیز کامیونهای پر از سربازی که مسلسل روی آنها سوار کرده بودند، در سر

به خدا خیلی وقت است که تو در بین ما نیستی. چند وقت است؟ ده سال؟ به گفتن آسان است. خوب، حالا کجا می‌روی؟ قهوه‌خانه «عبه»^(۲) هم دیگر نمانده است که بگویم به آنجا می‌روی. یادت هست چطور همه ما را دسته می‌کردی و به آنجا می‌بردی؟ همه رفتیم و آن دسته پخش و پلا شد... هر کدام از سویی رفتند. مریوان کشته شده، علی به زندان افتاده، امین را به آن پایینها^(۳) تبعید کرده‌اند، شوکت را هم از اینجا منتقل کردند که نمی‌دانم چه بر سرش آمده است؛ بقیه هم پخش و پلا شده‌اند.

- پس عبه قهوه‌چی چه شده؟

- همان ابتدا قهوه‌خانه‌اش را بستند و او دیگر نتوانست خودش را بگیرد. بیچاره وضعش پریشان شد. در این اواخر، در گوشه مغازه‌اش، دزدکی بساط سماور و چای علم می‌کرد و دوستان و آشنایان پیش او چای می‌خوردند. پارسال زمستان، در خیابان، خائنی کشته شد. سربازان شروع به تیراندازی بی‌هدف کردند که از آن همه تیر پنجاه تا بیشتر به عبه خورده بود؛ ولی می‌گویند مردانگی عجیبی از خود نشان داده بود. وقتی می‌بیند سربازی جلو چشم او دارد زنی را می‌کشد چون کاری از دستش بر نمی‌آمده سماور آب جوش را به روی او خالی می‌کند. مردك سرباز تمام سر و صورتش می‌سوزد و کور می‌شود. آن وقت سربازهای دیگر او را به گلوله می‌بندند... خوب، فعلاً بس کنیم. این نره‌خرها دارند می‌آیند. ما دیگر طاقت زندان رفتن نداریم. خوب، حالا کجا می‌روی؟

جوامر گفت: هیچ مقصدی ندارم. همینطوری می‌گردم.

- پس اگر اینطور است با من بیا. من از این طرف می‌روم، کمی کار دارم. در راه قدری هم صحبت می‌کنیم... خوب، کجا منزل کرده‌ای؟ چرا پیش من نیامدی؟ منزل ما در همان کلبه خرابه سابق است. به نظرم در خانه پسر عمویت لاوه هستی. فرق نمی‌کند، آنجا برایت بهتر است... قصد بدگویی ندارم، لاوه را دوست دارم، گرچه او زیاد با ما همکاری نمی‌کند. مدتی است

خودش را کنار کشیده و فقط سرگرم کار و کاسبی است. حالا حتماً خیلی پولدار شده است.

جوامر برای اینکه نسبت به سخنان دوستش بی‌اعتنا نمانده باشد پرسید:

- در چه چیز لاوه با شما همکاری نمی‌کند؟

- در هیچ چیز. همان طور که گفتم خودش را کنار کشیده و از صبح تا غروب مشغول کار و کاسبی است. غروب هم که شد می‌چپد توی خانه و دیگر کسی نمی‌بیندش.

جوامر شگفت زده پرسید:

- آخر از غروب به بعد مردم کجا ببینندش؟ مگر شبها از ساعت هشت تا

شش صبح رفت و آمد ممنوع نیست؟

آسو به‌خنده گفت: آنچه تو می‌گویی برای آدمهای بیکاره است. ما چند نفر رفیقیم که ممنوعیت آمد و رفت شبانه را خنثی کرده‌ایم. این برنامه ما شده است که هر يك شب در میان در خانه یکی جمع می‌شویم. از عصر می‌رویم شب را در آنجا می‌گذرانیم و می‌خوابیم و صبح پس از رفع ممنوعیت بیرون می‌آییم. بدین ترتیب توانسته‌ایم در این هرج و مرج و نابسامانی با هم خوش بگذرانیم. خوب، چکار کنیم، جانم. آخرش باید بمیریم. باز همین برامان می‌ماند.

جوامر گفت: معلوم می‌شود هیچکدامتان زن نگرفته‌اید و همه هم وضعتان خوب است.

- اختیار داری! رفقا همه زن دارند بجز من. از نظر مادی هم خیلی هامان بی‌چیزیم.

- پس تو چرا مجرد مانده‌ای؟

- به نظر من در کشور ما که اصلاً آزادی وجود ندارد اگر آدم زن هم بگیرد و زنش نیز سهمی از آزادی او را سلب کند به يك برده تمام عیار بدل خواهد شد. یادت هست که سالار پیروت^(۴) تازه زن گرفته بود و جرأت نمی‌کرد بگوید زن گرفتن کار بدی است، می‌گفت زن گرفتن کار خوبی است مشروط بر

۲. «عبه» Abe در زبان کردی مخفف عبدالله است.

۳. منظور جنوب عراق است. (مترجمان).

اینکه آدم در جایی نباشد که زنش هست.

- چطور؟ زن از آزادی مرد می‌کاهد؟ این چه جور آزادی سلب کردن است که بنا به گفته خودت رفقای زن‌دار تو حتی در این وضع شلوغی هم سر به‌خانه خود نمی‌زنند!

- ها... یادم رفته بود که طرفدار زنان هستی... ولی هرچه فکر می‌کنم نمی‌فهمم که شما می‌خواهید زن از این بیشتر آزادی چه داشته باشد؟

جوامر سری تکان داد و با تأسف گفت:

- ای بیچاره بی‌نصیب، زن! آزادی خود ساختن و خود آراستن و خودنمایی و عشوه‌گری به تو می‌دهند تا با تو خوشتر بگذرانند، و تو هم آنقدر با این حرفها مغرور می‌شوی و جولان می‌دهی، و مرد هم چندان این فکر را در تو تقویت می‌کند که تو خیال می‌کنی به همه آزادیهای دست یافته‌ای و زمام اختیار مرد را نیز به دست گرفته‌ای. تو آنقدر مغرور می‌شوی که ما خودمان هم به اشتباه می‌افتیم و درست نمی‌دانیم چه به تو داده‌ایم و چرا داده‌ایم... نه، آسوجان، نه بترس و نه غصه بخور؛ زنان ما و زنان بسیاری از جاهای دیگر دنیا هنوز خیلی از آزادی واقعی به دورند، و تا وقتی که کیسه پول در اختیار مرد است حرف آخر هم حرف او است در همه کار.

- خیلی خوب، بابا، غلط کردم. نمی‌دانستم تو وکیل زنها شده‌ای. مثل اینکه نگهبانان زندان شما همه زن بوده‌اند.

- خوب، دیگر از این حرفها بگذریم. از اول دنیا مردم در این بحث و گفتگو هستند و هنوز به جایی نرسیده‌اند؛ یا راستش نمی‌خواهند به جایی برسند. خوب، حالا مرا کجا می‌بری؟

- من می‌روم پیش نریمان حسن در هتل پانسیون «بختیاری». از امروز آمده است. سابقاً وقتی به شهر می‌آمد در خانه خاله‌اش مهمان می‌شد؛ اما حالا شوهر خاله‌اش را به سبب نیراندازیهای دیشب گرفته‌اند، گویا صدای تیراندازی از محله آنها به گوش رسیده است. بدون شك خانه‌شان هم تحت مراقبت شدید قرار دارد و هر کس به آنجا برود و بیاید بی‌درسر نجات نخواهد یافت، خاصه یکی مثل نریمان که حکومت همیشه چراغ به دست دنبالش می‌گردد. به این جهت و نیز به سبب شبیخونهای گاه و بیگاهی که ژاندارنها

به مهمانخانه‌ها می‌زنند و مقصر و بی‌تقصیر را با هم رو به زندان ریسه می‌کنند و بعد سر فرصت آنها را سبک و سنگین می‌کنند نریمان باید نه به‌خانه خاله‌اش برود و نه در مهمانخانه اقامت کند. باز شانس آورده که در راه به «کامران باپیر» برخورد و او از چگونگی حال آگاهش کرده و به آن هتل که گفتم (و تقریباً حالت پانسیون دارد) فرستاده است. من دارم می‌روم به دنبالش که او را به‌خانه خودمان ببرم.

جوامر نگاه معنی داری به او کرد و گفت:

- پیش از هر چیز بگویم تو طوری با من صحبت می‌کنی که انگار من فقط دیروز و پریروز با شما نبوده‌ام. یادت رفته که من ده سال آزرگار است از شما دور افتاده‌ام و از هیچ چیز شما خبر ندارم و بیشتر افرادی را که تو نام می‌بری من اصلاً نمی‌شناسم؟ مثلاً همین نریمان حسن هیچ نمی‌دانم کیست. از این گذشته اصلاً تمام این بحثها به نظر من مضحک می‌آید، چون این کاری که تو دنبالش هستی نه با عرقخوریها و بزهای شبانه‌تان جور است و نه با افکار و معتقدات سابق تو تناسب دارد. سابقاً تو می‌گفتی: «دستم را به کلاه خودم گرفته‌ام که باد نبرد!» و حالا چطور داری آن را به دم باد می‌دهی...

- تا این حد هم نه؛ اما وقتی تمام همکاری امثال ما در راه جنبش میهنی به همین محدود شده باشد که گاهی کمکهای ناچیزی از این نوع بکنیم و یا چند قروشی بدهیم شانه از زیر بار آن خالی کردن ننگ و نامردی است، خاصه در زمانی که مردم دیگر و هم میهنان از ما شجاع‌تر و دلسوزتر جان بر کف دست نهاده و با جان و مال و زن و بچه و همه چیزشان خود را به صف مبارزه انداخته‌اند کار ما ارزان‌ترین نوع فداکاری است و یا به اصطلاح «ضعیف‌ترین اعتقاد» است... گفتم نریمان رانمی‌شناسی؟ حق داری. او برادر همان حمّه‌چاوشین^۵ خدا بی‌امر است که در تظاهراتی که تو نیز در آن بودی شهید شد. پسری است با هوش و شجاع که در صف نیروهای (ل.ا.ن) فعالیت دارد و رابط بین مبارزان و تشکیلات شهر است. حالا او را می‌بینی. قبلاً به مدرسه

۵. حمّه مخفف محمد است و «چاوشین» یعنی آبی چشم که «محمد آبی چشم» می‌شود. (مترجمان)

می‌رفت و تا کلاس ششم هم درس خواند. به علت ننداری دست از تحصیل کشید و شاگرد نانا شد. آن وقتها کمی سر به هوا بود ولی در بوته مبارزه چنان گداخته شده که حالا از طلای ناب بی‌غل و غش‌تر است. جوانی شده است فهمیده و متین و بی‌شيله پيله خلاصه تا دلت بخواهد خوب است... داریم نزديك می‌شویم. تو فقط همینقدر بنشین تا من شما را به هم معرفی کنم، بعد پاشو برو. ولی ما شب باید با هم باشیم. من دلم خیلی برایت تنگ شده بود و نه تنها من، همه دوستان و برادران دلشان برای توتنگ شده است، به حدی که ممکن است از خوشی دیدن تو تا صبح خوابشان نبرد. امشب همه در منزل کاوه ابراهیم هستیم. تو ممکن است خانه‌شان را بلد نباشی، چون تغییر منزل داده‌اند.

جوامر حرفش را برید و گفت:

- راستش را بخواهی من دوست ندارم بیایم و کاوه ابراهیم را هم نمی‌شناسم.

- نه، شناختن نمی‌خواهد، تو با من می‌آیی. از این گذشته آنها همه تو را می‌شناسند. نه، نمی‌شود نیایی. من در آسمان دنبالت می‌گشتم در زمین پیدایت کرده‌ام. چطور؟ من تا از دیدن تو سیر سیر نشوم به این سادگیها ولت نخواهم کرد. رفقای من همه بچه‌های خوبی هستند و بچه‌های خوب را دوست دارند.

- آخر...

- آخر بی‌آخر! ساعت هفت بعد از ظهر کنار درِ دومِ باغِ ملی قدری منتظرم بمان، می‌آیم و با هم می‌رویم. از آنجا به‌خانه ایشان خیلی نزدیک است... این موضوع حل شد. حالا برویم پیش نریمان. اونه‌ها! در آن گوشه نشسته و منتظر ما است.

جوامر می‌خواست بهانه بیاورد اما آسو مجال نداد و او را کشان کشان با خود به «پانسیون» برد.

وقتی جوامر از آنجا بیرون آمد تا به‌خانه خود برود چهره‌ای بشاش‌تر از سابق داشت؛ انگار می‌دید که آسو، رفیق دوران کودکی او و پسر خوب محله، این سخنان گرم و آراسته را از ته دل می‌گوید و با این سخنان بندر محبت و انسانیت در دلها می‌کارد. گویی این کلمات افسون‌کننده جنبه دیگری از

زندگی را به‌یاد جوامر می‌آوردند و برای همین بود که در سه روز بعد از آن حتی يك بار هم از هیوا و مادرش حرفی نزد و دیگر یاد آنها بر پرده مغز و به‌سر زبان او نبود.

سرایای جوامر را ورنه انداز کرد به لحنی حاکی از تأسف گفت:

- راستی تو همان جوامر سابق هستی؟ بیشك اگر در خیابان به تو برمی‌خوردم و همه هوش و حواسم هم به جامی بودنمی شناختمت. وای، زندان لعنتی، خراب شوی که چه به روزگار مردم می‌آوری!
آسو درآمد و گفت:

- زندان بیزبان چه گناهی دارد؟ گناه از حاکم خودکامه است که زندان می‌سازد.

جوامر بالبخندی تلخ و تأسف بار گفت:

- بسیار خوب، مرا زندان، یا به گفته راست‌تر آسو، حاکم خودکامه به این روز انداخته است. ولی تو چرا موهای سرت سفید شده است؟
شاهو با روی گشاده و صدای صافی جواب داد:

- لابد دلت می‌خواهد به تو بگویم که حسرت دنیا یعنی این زندان بزرگ موهای مرا سفید کرده است؛ ولی نه، جانم، ما خانوادگی زود موی سرمان سفید می‌شود. همین «مام‌مارف»^(۳) را ببین که سنش از هشتاد گذشته و با این حال موهایش به سیاهی شیب است!

همه زدند زیر خنده. در این لحظه «سامان» و «بیباک» و «مریوان» نیز وارد شدند. کاوه درآمد و گفت:

- به نظر من تغییرات جسمی اهمیت چندانی ندارد و آدم با یکی دو هفته استراحت به حال اولش بر می‌گردد... (مکتی کرد و نگاهی به دور پر اتاق انداخت)، نمی‌دانم چرا بقیه رفقا دیر کرده‌اند... همه‌اش يك ربع به ساعت منع عبور و مرور مانده است.

همن گفت: خانه‌هاشان نزدیک است و پیش از آن ساعت خواهند رسید. اما، می‌دانی، کاوه، من با این نظر تو مخالفم که می‌گویی آدم با یکی دو هفته استراحت به حال اولش بر می‌گردد. حقیقت این است که انسان هرگز با هیچ چیز و به هیچ نحوی، نه با معجزه، نه با اکسیر حیات و نه با داروی همیشه

۳. Mâm Mâr.f مخفف «عمو معروف». در اینجا مثال هیچ ربطی به مورد ادعا ندارد و بلکه در جهت عکس آن است. چرا؟



وقتی آسو و جوامر به‌خانه کاوه رفتند فقط «همن»^(۱) که جوانی کم سن و سال بود آمده بود. کاوه او را با جوامر آشنا کرد، و هر دو، به‌ویژه کاوه، نسبت به هم شور و علاقه زیادی نشان دادند. طولی نکشید که در زدند. قبل از اینکه کاوه برود و در را باز کند آسو به او گفت:

- از در زدنش پیدا است که از بچه‌های گروه خودمان نیست. ممکن است «شاهو»^(۲) باشد، چون من به او گفتم اینجا بیاید. خیلی دلش می‌خواست جوامر را ببیند. فرصتی هم بهتر از این گیرش نمی‌آمد. و برای همین است که انتظار دارم شما و جوامر هر دو مرا ببخشید. شاهو پسر خوبی است.

جوامر و شاهو گرچه از آشنایان قدیمی بودند و انتظار دیدار مجدد یکدیگر را داشتند با تعجب بهم نگاه کردند. شاهو هرچند پیش از سی و پنج یا سی و شش سال نداشت تك تك موی سیاه در لای موهای پرپشت و سفیدش باقی مانده بود، که آن نیز در محاصره انبوه موهای سفید رنگ باخته و در انتظار سرنوشت شوم و حتمی خود بودند. يك سبیل پرپشت جوگندی زیر بینی بلند و روی لبهای کلفتش کشیده شده بود. از این گذشته چهره گرد و پُر و سرخ و سفید و متناسب و بالاتنه و ورزیده و خوش ریختش برخلاف موهای سفیدش نعره می‌زدند. چشمان سیاه و ریز و شادش نیز که برق می‌زدند از روشنی و پاکی به چشم بچه می‌مانستند و از آنها امید و آرزو می‌تراوید. او پس از اینکه

1. Hem'n

2. Shâho

جوانی به حال و وضع سابق خود بر نمی‌گردد؛ نه به وضع گذشته دور و نه حتی به قول شاعر که در این شعر گفته است، به وضع دیروزش.

بشگره ته وه یاری کوچ کرد و نایبته وه زینسی را بر دو
 نه تو او تویه‌ی جارانی نه یار نه دوه که ایرو نه ایمسالیس پار
 (یار کوچ کرده اگر هم باز گردد زندگی گذشته را باز نخواهد دید
 نه تو دیگر آن «تو»ی سابقی نه یار نه دیروز امروز است و نه امسال پارسال)
 و مردم بیهوده نگفته‌اند که: آب رفته باز می‌ناید به جوی (۴)

کاوه بیشتر به امید کوتاه کردن این بحث گفت:

- هرچه باشد تغییرات جسم مهم نیست، مهم تغییرات روح است.

سامان که جوانی رشید و گندم‌گون و سیاه موی و کمر باریک بود و صدای
 نکره‌ای داشت گفت:

- تو چه می‌گویی، کاوه؟ مثل اینکه حواست پرت است. جسم چیست و
 روح کدام است؟ این دو از هم جدا نیستند. تو بگذار تفت در زیر ضربات
 چوب به ناله و فغان در آید تا ببینم چگونه روح آگاه نخواهد شد. یا یک هفته
 غذا نخور، آن وقت ببین چه به سر روحت می‌آید؟ تا به حال هیچ مرز مشخصی
 بین جسم و روح پیدا نشده که آنها را به آن اندازه که تو می‌گویی از هم جدا
 کرده باشد. هیچ تغییری نیست که روی جسم اثر بگذارد و روح را تحت تأثیر
 قرار ندهد. نه تنها این، بلکه هر تغییر و تبدیلی که در جسم روی بدهد خود
 جسم از طریق مغز از آن آگاه می‌شود، وگرنه جسم از خود هیچ آگاهی ندارد.
 از این گذشته همه کارهای حیرت‌آوری که به روح نسبت داده می‌شود همان
 فعالیتها و فرمانهای مغز است؛ پس روح چیزی بجز مغز و کارهایش نیست و
 مغز نیز خود یکی از اعضای پیچیده و حساس و پیشرفته جسم است.

آسو که مدت‌ها بود سامان را می‌شناخت. در دل گفت: «معلوم می‌شود در این
 روزها سامان مشغول مطالعه کتاب دیالکتیک است. باید جلوش را بگیریم و
 امانش ندهیم وگرنه همه کتاب را برای ما خواهد خواند.» این بود که به میان
 افتاد و گفت:

- هرچه باشد این بحث پیچیده‌ای است و بهتر آنکه شبان را با آن تلف
 نکنیم. خدا خودش هم نخواست است زیاد در این باره بحث بکند و به همین
 جهت به پیغمبر گفته است: «در خصوص روح از تو سؤال خواهند کرد، بگو
 روح کار خدا است.» (۵)

بیباک بی آنکه به حرف آسو گوش بدهد گفت:

- به گمان من منظور کاوه از ارج نهادن بیشتر به تغییرات روح و بی‌ارزش
 دانستن تغییرات جسم این است که نگذاریم ظلم و زور و فشار دشمن دل ما
 را تغییر بدهد و افکار و معتقدات ما را سست کند، بلکه باید جور و ستم آن
 جانوران مبارزه ما را سخت‌تر کند تا این رژیم متعفن برانداخته شود. بدین
 ترتیب ما خواهیم توانست نه تنها انتقام ملت و سرزمین‌مان بلکه بخصوص
 انتقام خودمان را هم از دشمن بگیریم. آنگاه، یعنی پس از انتقام گرفتن
 خواهیم توانست بگوییم که اگر به دوران جوانی هم برنگشته‌ایم لا اقل دوران
 جوانی را بیهوده از دست نداده‌ایم.

کاوه به دنبال کاری از اتاق بیرون رفت، و جوامر هم به حرفهای بیباک
 می‌اندیشید و در دل از خود می‌پرسید که آیا ممکن است این حرفها با عمل
 نیز همراه باشد؟ ناگهان بیباک رو به او کرد و پرسید:

- راستی کاکا جوامر، یادت هست که من اول بار کی بود تو را شناختم؟

جوامر در حالی که فکر می‌کرد گفت:

- به نظرم چهارده پانزده سال پیش در دکان استاد احمد خیاط بود.
 شاسوار (۶) شاگرد آن خیاط پسر خوبی بود و در میان جوانان شهرتی به فهم و
 هوش داشت، به طوری که دکان استادش را تبدیل به میعادگاه جوانان کرده
 بود. استاد هم آنقدر آدم خوبی بود که هیچ اعتراضی نمی‌کرد.

بیباک به خنده گفت:

- نه. مثل اینکه به یاد نداری، این بار دوم بود. بار اول نزدیک به یک سال
 پیش از آن تاریخ بود که من و مرحوم میران قادر در شهر... درس می‌خواندیم.

۵. اشاره است به آیه یَسْتَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي. (مترجمان).

۴. در متن اصلی کردی چنین است: «مرغ در آب یک نهر دوبار شنا نمی‌کند».

او روزهای جمعه به زور مرا با خود به کتابفروشیها می برد و پای حراج کتابها می ایستاد، و اگر امکانش را می داشت همه کتابهای بازار را می خرید. پسره کرم کتاب داشت. در یکی از همان جمعه ها بود که تو به ما رسیدی و میران ما را به هم معرفی کرد. خوب به خاطر دارم که تو یک دست لباس سفید راه راه به تن داشتی. سرت برهنه و موهایت سیاه بود. در آن زمان سر برهنه بودن به نظر مردم عجیب می نمود، به این جهت قیافه آن روز تو خوب در ذهنم نقش بسته است. ما درباره شعر و ادبیات بحث می کردیم و تو ساکت با ما راه افتادی... چنانکه همه می دانند میران خودش ادیب بود و اشعار زیبایی هم داشت، ولی بیشتر درباره زیبایی زن و طبیعت سخن می گفت. وقتی صحبت به بحث در مورد اشعار کردی رسید تو در آمدی و به او ایراد گرفتی که گرچه زیبایی زن و طبیعت درخور آنند که درباره شان شعر و ترانه بسرایند لیکن زمینه اشعار یک شاعر بزرگ و سرشناس نباید تنها چشمان آبی و لبان عنابی باشد و باید که افق دید و میدان شعری یک شاعر واقعی بسیار وسیعتر و جامعتر از اینها باشد. چنانکه تمامی زندگی و توده مردم و طبیعت را دربر بگیرد. بیش و کمی و چند و چونی شعر هیچ مطرح نیست. من هم در این مورد با تو هم عقیده بودم اما او نمی پذیرفت و می گفت...

در همین دم ورود شتابزده «دیاری» (۷) و «ربوار» (۸) بحث آنها را قطع کرد، چنانکه دیگر دنباله آن را نگرفتند، زیرا کاوه مانند اینکه خبر خوشی دریافت کرده باشد داد زد:

- بچه ها، دیگر این بحث را کوتاه کنید. کس دیگری نمانده است که منتظرش بمانیم و گروهمان تکمیل است. بلند شوید برویم به آن اتاق. اینجا مشرف به خیابان است. لحظه ای بعد صدای قیل و قال ما بلند خواهد شد و بعید نیست که دور برداریم و صدایمان بلندتر هم بشود. اما اتاق آن طرف پرت و خلوت است و اگر سامان از ته حلقش هم نعره بزند صدایش به بیرون نخواهد رسید.

همه زدند زیر خنده. سامان می خواست جواب او را بدهد اما آسو فوراً

دست روی دهانش گذاشت و گفت:

- به خدا نمی گذارم جیکت در بیاید. تو اگر يك دفعه خفه خون بگیری آسمان که به زمین نخواهد آمد!

همه به دنبال کاوه به اتاق عقبی رفتند. آنجا غیر از چند نیمکت مبلی میز گردی هم با شش صندلی خیزران در وسط اتاق گذاشته بودند. در گوشه ای از اتاق نیز دو بطری عرق و هشت نه جام و دو سه بشقاب کوچک آجیل و تخمه کدو و تخمه آفتابگردان با يك تنگ آب روی میزی گذاشته بودند. کاوه در بین دو اتاق را بست، پنجره بزرگ مشرف به حیاط را باز کرد و گفت:

- هرچند هوا گرم است و ما بادبزن برقی نداریم ولی اینجا هر طور باشد از سیاهچال زندان خنک تر است. نترسید، برف هم براتان تهیه کرده ام^۹، که گرچه برف تمیزی نیست ولی در بازار فقط همین بود. دیگر خود دانید، من می روم برف را براتان می آورم. گفته ام برامان بشویند. برای شام هم به جای پلو داده ام دل و جگر و قلوه برامان کباب کنند، و این برای مزه نیست. خوب، بفرمایید، هر کس جام خود را بردارد.

این را گفت و یکی از بطریهای عرق را برداشت، اول با ناخن باندرول آن را باز کرد و با ضرباتی که با کف دست به ته بطری کوبید چوب پنبه اش را پراند، سپس خواست از جوامر شروع کند و بی آنکه به او نگاه کند گفت:

- من فقط نخستین پیاله را براتان می ریزم، بعد، دیگر خودتان می دانید. سرش را که برگرداند دید جوامر جام ندارد، با تعجب پرسید:

- چه شد؟ پیاله به تو نرسید؟

- نه والله، من اصلاً مشروب نمی خورم.

- چطور؟ تو و مشروب نخوردن؟

- بلی، از روزی که به زندان افتادم با خود عهد کردم که جز در روز جشن آزادی به آن لب نزنم.

به شنیدن این سخن ابتدا دهان همه از تعجب باز ماند، سپس همه کم کم

۹. در کردستان سابقاً تابستانها بجای یخ که نبود از برفهای ذخیره شده در زمستان استفاده می کردند و اغلب کثیف بود. (مترجمان)

حال عادی خود را باز یافتند. اندکی سعی کردند که ولو يك جرعه هم شده به او بخوراند و چون دیدند که اصرار فایده‌ای ندارد کاوه با اندک سردی و بی‌اعتنایی گفت:

- ای بابا، پس دیگر هیچ! البته خیلی دلمان می‌خواست که تو هم با ما بنوشی ولی حالا که این همه اصرار در نخوردن داری میل خودت است، هر طور که خوشی ما هم به‌خوشی تو خوشیم.

از جوامر که گذشت برای يك يك بقیه عرق ریخت تا رسید به همن. به او گفت:

- تو بدهکاری، همن. سه جلسه غیبت داشتی به همن جهت امشب باید به اندازه آن سه شب که نبودی بخوری.

همن هم خیلی خونسرد و به‌خنده گفت:

- به سر هر دومان قسم که من هم ترك کرده‌ام.

- می‌ترسم که تو از پانزده سال پیش ترك کرده باشی...

- نه، من چنین حرفی نزدم و حتی نمی‌گویم که دیگر هیچوقت عرق نخواهم خورد. برای خوردن مجدد هم مثل کاکا جوامر شرط سنگینی قابل نمی‌شوم. فقط مسئله این است که مدتی است به حال خودم فکر می‌کنم و هرچه دقت می‌کنم می‌بینم که مشروب خوردن با کار و حال من و این روزگار آشفته جور در نمی‌آید.

دیاری که جوانی بیست و پنج ساله، کوتاه قد و سبزه رو بود و چشمان خمار و بینی پهنی داشت و دبیر دبیرستان بود با طنز و کنایه از همن پرسید:

- خوب، حالا بهمن نمی‌گویی این کار مهم تو چیست که با مشروب خوردن جور در نمی‌آید؟ بمب اتمی می‌سازی یا هیدروژنی؟ تو که در ماه پانزده روز بیکاری.

یکی دیگر از جمع صدا بلند کرد و گفت:

- کار چه ربطی به مشروب خوردن دارد؟ هر چیزی برای خودش وقتی دارد. به قول یارو گفتنی: «گاهی از آن خودت و گاهی از آن خدای خودت». بزنی بالا، داشم، و گوشت به این حرفها بدهکار نباشد! روزگار اسفباری که تو می‌گویی جز با می‌خوردن نباشد با چه چاره خواهد شد؟

همن بسیار ملایم و دوستانه و مثل اینکه لحن کنایه‌آمیز دیاری را درک کرده باشد گفت:

- راستش از آن شب که به اینجا نیامدم تصمیم گرفتم دیگر مشروب نخورم. و برای همین بود که نمی‌آمدم. اما وقتی فکر کردم دیدم راهی که من در پیش گرفته‌ام راه مبارزه‌جویانه نیست بلکه راه آدمهای ترسو و گوشه‌گیر و خودپرست است، زیرا در این هیچ هنری نیست که آدم خودش را از کوره آتش دور نگهدارد و بعد لاف بزند که از جرعه نمی‌ترسد. هنر در این است که دم کوره آتش بایستد و از جرعه نترسد. منظورم این است که آدم در مجلس بزم باشد و مشروب نخورد. دوم اینکه این خودپرستی است که آدم فقط در بند نجات خودش باشد و غم دیگران را نخورد. برای همین تصمیم گرفتم به اینجا برگردم تا در بزم شما شرکت کنم و عرق نخورم و مبارزه هم بکنم تا شما را نیز به ترك مشروب وادارم. و باز برای همین است که...

در اینجا یکی از بچه‌ها به لحنی تعرض آمیز سخن او را برید و گفت:

- خوب، تو اول بهما بگو علت این دشمنی و این کینه شدید و ناگهانی‌ات نسبت به مشروب چیست؟ تو که تا دوشنبه گذشته مشروب را از دریچه چشم خیام می‌دیدي؟

همن با خونسردی گفت:

- مسئله آنقدرها هم به دشمنی یا دوستی با مشروب مربوط نیست.

- پس مثلاً به چه مربوط است؟

همن با حرارت تمام گفت: به خودمان و به ناموس و شرف و میهنمان.

یکی از آن میان به‌تندی گفت:

- هیچ نمی‌فهمم مشروب خوردن چه ربطی با این چیزها که تو می‌گویی دارد؟ ما که «ایسکولسی»^(۱۰) نشده‌ایم تا عرق بخوریم و بچه‌ها در کوچه دنبالمان بیفتند.

۱۰. در کتاب توضیحی دربارهٔ واژه tskoltsi داده نشده است. ظاهراً باید آدم بدمستی بوده باشد که مرتباً مست می‌کرده و در کوی و برزن بچه‌ها دنبالش می‌افتاده‌اند؟ (مترجمان)

- ها، بسیار خوب، چشم! من به شما خواهم گفت که مشروب خوردنمان چه ربطی به ناموس و شرف خودمان و به میهنمان دارد. اگر همین حالا که اینجا نشستیم ژاندارمها بریزند و همه ما را ریه کنند به طرف زندان آبروی هزار ساله ما خواهد رفت. به هنگامی که ملت ما در جنگ مرگ و زندگی درگیر است و صدای ناله زن و بچه اش در اسارت دشمن بلند و هم میهنانمان دست از ناز و نعمت و پوشاک و خوراک خوب و مشروب برداشته و راهی کوهها شده اند تا محافظ شرف و ناموس و سرزمین و آزادی ملتمان باشند ما اینجا مشغول عرق خوردن باشیم! گذشته از هر بدبختی دیگر، دشمن ما را به صورت داغ تنگی بر پیشانی ملتمان خواهد زد و سعی خواهد کرد تا با کمک ما تمامی جنبش ملی ما را بدنام سازد و از چشم همه بیندازد. و برای رسیدن به این هدف پلید بعید نیست که اسمهای گنده گنده هم روی ما بگذارد. این است که من به سهم خودم دور از جوانمردی می دانم که ما برای لحظه ای خوش بودن به دشمنان فرصت بدهیم لطمه بزرگی به شهرت نهضتمان بزنند. اگر خیری از ما به نهضت نمی رسد لااقل شرمان نرسد.

لحظه ای چند همه ساکت ماندند، آنگاه یکی به صدای بلند گفت:

- ای بابا، ما را چه کار به جنبش ملی و به انقلاب؟ آنها که با این مسایل سرو کار دارند راه و روششان معلوم است، و کسی هم نیست که نداند ما جزو کدام دسته ایم. پس چرا بیخودی امر را بر خودمان مشتبه کنیم؟

دیاری که از این گونه حرفها بیزار بود و از طرفی می ترسید که نکند کار به مشاجره بکشد و شب نشینی شان بهم بخورد به لحنی کدخدانسانه گفت:

- بابا، این بازجویی ها و محاکمه بازیها را نمی خواهد. هر کس می خورد بخورد، هر کس هم نمی خورد نخورد. یعنی اینجا هم نباید آزادی داشته باشیم! یا الله، بفرمایید! هر کس اهلش است بیاید جلو! من خودم جزو نوشندگان هستم.

همن گفت: راست می گویی، ما آزادی می خوردن داریم و امپریالیزم نه تنها هرگز این آزادی را از ما سلب نخواهد کرد بلکه با تمام قوا از آن دفاع هم خواهد نمود. مگر در چین برای دفاع از آزادی مردم در تریاک کشیدن جنگ راه نینداختند، در حالی که در همان زمان ضمن کمک به روح

کهنه پرستی چینیان هر نوع آزادی واقعی را در چین خفه می کردند؟ اگر از دشمن پیرسی او مایل است ما آنقدر از این آزادی استفاده بکنیم که به بچه های شیرخواره مان هم بجای شیر و شکر مرق و شراب با پستانک بدهیم.

یکی با صدایی اندک بلند گفت:

- معلوم می شود در این چند روزی که همن غایب بوده حسابی علیه مشروب خوردن تعلیم دیده است. خوب است شبان را با این حرفها به پایان نبریم. بفرمایید، ای برادران، هر کس به دلخواه خودش رفتار کند.

دیاری سر بیخ گوش ربوار برد و گفت:

- من فکر می کنم که عامل اقتصاد هم نقش مهمی در این اعتقاد شدید داداش همن دارد.

همن دیگر صلاح ندید بیش از آن در این بحث پافشاری کند و لذا ساکت ماند. سپس، غیر از جوامر و آسو و شاهو و همن، شش نفر باقیمانده به دور میزگرد نشستند و شروع کردند به می خوردن. اینهای دیگر در کناری جمع شدند و شروع به صحبت کردند. پس از بحث در چند موضوع، باز به موضوع می خوردن برگشتند و آسو گفت:

- خلیها می خوردن را دوی هر درد و بهترین دافع غم و اندوه می دانند و می گویند بزرگترین کمک است برای سبک کردن بار سنگین زندگی اندوهبار و دفع غم و غصه. این حرفها بسیار در ذهن و فکر مردم اثر گذاشته، تا جایی که بعضی اشخاص آن را سرچشمه همه خوشبختیها و لذتها می دانند، به ویژه برای کسانی که درهای دیگر خوشیها و کامرانیهای دنیا به رویشان بسته است. اگر مشروب نمی بود خلیها می مردند بی آنکه در این دنیا طعم خوشی و شادکامی را بچشند!

جوامر برای نخستین بار به حرف آمد و گفت:

- به عقیده من اینکه تو گفتی از بدترین خواص مشروب خوردن است نه از بهترین آن، چون آدم مست وقتی به آن بیخبری و لذت کاذب دست می یابد به یکباره خوشی و لذت واقعی را از یاد می برد و دیگر توجهی به علل اصلی و اساسی حال خراب و دربه دری و بدبختی خودش و ملتش نمی کند و از مبارزه

برای برکندن ریشه و از بین بردن آن بدبختیها دست می‌کشد... او به بیماری می‌ماند که بجای مراجعه به‌دکتر و شناخت و معالجه درست بیماری خود به‌داروهای مسکن و دواهایی مثل آسپرین و حتی مورفین و این جور چیزها متوسل می‌شود، که اینها نه تنها دردش را درمان نمی‌کنند بلکه امکان بدتر کردن درد را هم پیش می‌آورند. همینطور آنهایی که می‌خواهند چاره نداداری و بدبختی و گرفتاری خود را با مشروب خوردن بکنند وقتی به‌هوش می‌آیند می‌بینند نه تنها دردشان رفع نشده دردی هم بر آن مزید شده است.

آسو جامش را برداشت و با اندک شرمندگی پرسید:

- خوب، پس چرا اروپاییها، اعم از اهالی اروپای شرقی و غربی، اینقدر

مشروب می‌خورند؟

جوامر برای یادآوری گفت:

- به‌گمانم این بیشتر ناشی از عادت است. از این گذشته در اروپای شرقی و در اتحاد جماهیر شوروی این عادت ظاهراً یکی از سنتهای زشت و کثیف مانده از دوران سرمایه داری است، و به‌نظرم هر طور باشد در آنجا نیز با آن به‌مبارزه بپردازند خاست.

۹

شاهو رو به‌جوامر کرد و گفت:

- خوب است شبان را با این حرفها بسر نبریم. هر بار که ما تو را گیر نمی‌آوریم. پس لطفاً اگر ناراحت نمی‌شوی قدری از زندان برایمان تعریف کن.

همه گفتند: راست می‌گوید. کمی درباره زندان و راجع به توقیف شدنت برای ما صحبت کن...

از آن عده هم که روی میز بازی می‌کردند کاوه و بیباک بازی را کنار گذاشتند و گفتند:

- به‌خدا بس است، ما دیگر بازی نمی‌کنیم و به‌حرفهای کاکا جوامر گوش می‌دهیم!

آنها نیز آمدند و جوامر را دوره کردند. جوامر مدتی این دست و آن دست کرد و چون دید که چاره‌ای ندارد و حتماً باید کمی برای آن جماعت حرف بزند وقتی دید همه نگاهها متوجه دهان او است و همه سکوت کرده‌اند گفت:

- راستش نمی‌دانم از چه براتان حرف بزنم، یا بهتر بگویم از کجا شروع کنم.

شاهو گفت: از هر قسمت یا هر ماجرای از زندگی این ده ساله خودت برامان حرف بزنی بزن. شب دراز است و ما هم مشتاق شنیدن... هرچه بگویی برای ما تازه خواهد بود...

جوامر همچنان ساکت بود و ظاهراً دنبال سر نخ می‌گشت که ناگاه بیباک

درآمد و پرسید:

- پیش از هر چیز بگو ببینیم تو که دست از هر کاری کشیده بودی کدام شیطان توی پوستت رفت که رهبر تظاهراتی به آن عظمت، آن هم در چنان روزی، بشوی؟

جوامر با کمی تشدد و تعجب جواب داد:

- مگر شما هم معتقدید که من رهبر تظاهرات خونین ۲۵ تشرین (۱) بوده‌ام؟
- پس چه! مگر کسی هم هست که نداند تو رهبری آن قسمت از تظاهرات را بر عهده داشتی که می‌خواست برج دیده‌بانی پلیس را اشغال کند، اسلحه‌ها را ببرد و اداره را هم آتش بزند؟ کیست که داستان دلاوریها و قهرمانیهای تو و مردم را در آن روز نشنیده باشد؟ مردم برای آن ماجراها ترانه ساخته و شعرها سروده بودند.

پس از آنکه حاضران دوباره ساکت شدند جوامر لبخند تلخ و بیرمقی بر لب آورد و گفت:

- جای تأسف است! می‌ترسم قسمت بیشتر تاریخ نیز به همین نحو نوشته شده باشد! یاور کنید هر قدر افرادی که امپریالیزم به نام رهبر و نماینده این ملت و این سرزمین به ما تحمیل کرده است رهبر و نماینده ما هستند و با مردم پیوند دارند من نیز به همان اندازه رهبر آن تظاهرات خونین بوده و همان قدر با آن ارتباط داشته‌ام.

شنوندگانش مانند اینکه حرفهای او را باور نکرده باشند نگاهی با تعجب به هم کردند. جوامر نیز به گفتار خود چنین ادامه داد:

- حقیقت امر این است که من وقتی زخمی شدم در طرفهای کتابخانه ملی بودم نه به طوری که شایع کرده‌اند پهلوی برج دیده‌بانی پلیس. اما این درست است که در موقع متفرق شدن، من جلو همه تظاهرکنندگان بودم، آن هم فقط به این علت که قبلاً پشت سر ایشان جا داشتم. بدبختی و سیه روزی چنین پیش آورده بود که من در آن هنگام کار بسیاری فوری و مهمی داشته باشم و ناگزیر از خانه بیرون بیایم. و از خانه هم که بیرون آمدم همانقدر که مردگان

گورستان تپه‌سیوان (۲) به فکر شرکت در تظاهرات حزبی بوده‌اند من نیز همانقدر بوده‌ام. من برای اینکه هرچه زودتر به مقصد برسم مجبور بودم از جلو در فرمانداری که نزدیکترین راه بود بگذرم. وقتی دیدم چنان ازدحامی در آنجا است که پرنده هم نمی‌تواند عبور کند به دو برگشتم تا از راه دیگری خود را به محل مورد نظر برسانم. از بدبختی من، در همان دم از پشت بام فرمانداری میدان را بهر گبار مسلسل بستند. ناچار مردم عقب نشستند و از کوچه‌های اطراف پا به فرار گذاشتند. آن وقت مخلص که اصلاً با آنها نبودم و پشت سر همه‌شان هم بودم افتادم جلو همه و به این ترتیب آن روز یکی از رهبران تظاهرات و از پیشوایان جنبش ملی شدم! و به جرم همین رهبری دروغین بود که پس از دو هفته با تن مجروح و پای لنگ، با چهل و یک نفر دیگر، مرا به دادگاه بردند و ژاندارمهای آدمکش برای ادای شهادت حاضر شدند. وقتی نوبت به من رسید رئیس دادگاه به طعنه گفت: «این چلاق کار اجرای عدالت را آسان کرده چون شاهد علیه خود را نیز با خود آورده است. به این جهت لازم است که خوبی او را فراموش نکنیم!»

و چنین بود که در آخر دادرسی، بی‌هیچ پرس و جو و بحث و فحوصی ده سال حبس به نامم بستند، و این سنگین‌ترین حکمی بود که در آن روز صادر شد.

این بود داستان رهبری و پیشوایی من... و گرنه پر واضح است که برای تظاهر و خودفروشی هم شده بهتر این است که من هم بروم سر حرف فرماندار و مردم و بگویم بله، من بودم که رهبری تظاهرات خونین ۲۵ تشرین را بر عهده داشتم. ولی من هرگز چنین دروغی را به خود روا نمی‌بینم و ده سال زندانی بودن بیجهت را خوشتر و بهتر از این می‌دانم که چنین لاف دروغینی بزنم.

پس از سکوتی طولانی که گاه گاه با هممه و سر و صدای بازیکنان شکسته می‌شد شاهو گفت:

- به نظر من این راستگویی تو از رهبری راستین آن تظاهرات برتر و

جوانمردانه‌تر نباشد کمتر نیست.

جوامر بی آنکه به این تعریف و تمجید شاهو گوش بدهد مثل اینکه سر نخ‌ی را که به دنبال آن می‌گشت پیدا کرده و در دل احساس نموده است که باید دود دلش را بیرون بریزد با خشمی ناگهان برانگیخته به حرف آمد:

- تا کسی به دست مأموران فرماندار نیفتاده باشد نمی‌تواند بفهمد که آنها چه جانوارن آدم‌خواری هستند. هنوز وقتی به یاد می‌آورم که پس از زخمی شدن نخستین بار چشمم را باز کردم چه دیدم مو به تنم سیخ می‌شود! زخمیها و کشته‌ها را در دالان عمارت فرمانداری روی هم توده کرده بودند. صدای فریاد و آه و ناله و التماس و جیغ و داد و دشنام دادنشان مثل خون و گوشت و استخوانشان بهم درآمیخته بود. از همه خوشبخت‌تر آنهایی بودند که جان داده بودند. چراغ کم نوری که بالای سرمان کورسو می‌زد منظره را هولناک‌تر و زشت‌تر کرده بود. من به گوشه‌ای از دالان افتاده بودم. وقتی به هوش آمدم احساس سنگینی خاصی روی سینه خود کردم. دست زدم دیدم کله مردک لندهوری است. آهسته آن را گرفتم و زور زدم تا از روی سینه خود برش دارم، آرنجم درد گرفت دستم از کله مردک ول شد و مثل عضو مرده‌ای بی‌حس پایین افتاد. یادم آمد که تیر خورده‌ام. هر طور بود خودم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم. تا آنجا که نیروی تنم و درد زخمم و نور ضعیف چراغ اجازه می‌داد سرم را برای دیدن مرد بغل‌دستی خود پیش بردم و در او دقیق شدم. دیدم جوانی است که تازه خط سبز بر عارضش دمیده و چشمانش نیم بسته است. از سردی و بی‌حسی دستهایش فهمیدم که مدتی است جان داده است. تمام اعضای بدنم از کار افتاده بود. نه مغز قدرت تشخیص و تمیز داشت، نه چشم یارای دیدن و گریستن، نه دست و پایم توان تکان خوردن و نه دلم حال غصه خوردن... همان گونه که اعضا از کار افتاده بودند دل نیز از غم فلج شده بود. خودم هم نمی‌دانستم چه باید بکنم. من هم مثل زخمیهای دیگر ناگهان شروع کردم به داد زدن و هوار کردن، تا مگر جرعه آبی به ما بدهند و ما را به بیمارستانی ببرند، و اگر هیچک از اینها نشد با رگبار دیگری ما را بکشند و خلاص بشویم. تا به خودم زور آوردم زخمم دوباره تیر کشید. معلوم شد که در توانایی من نیست تاب آن درد را بیاورم و باز از هوش رفتم...

پس از مدتی که نمی‌دانم چقدر بود همینکه چشم گشودم خود را در اتاق کوچکی روی يك تخت آهنی افتاده دیدم. پای مجروحم را پیچیده و پای دیگرم را با دست راستم با زنجیر قطوری به پایه تخت بسته بودند.

روز دوم پس از آنکه به خود آمدم دکتری به اتاقم در آمد، نگاهی سریع به آن تکه مقوایی که بالای سرم آویخته بود انداخت و بی آنکه چیزی بگوید سریعتر از آن دم که به درون آمده بود بیرون رفت. روزی يك بار پرستاری می‌آمد، نگاهی به زخمم می‌انداخت و پانسمانش را نو می‌کرد. او آنقدر اخمو و ترشو بود که من جرأت نمی‌کردم ازش بیرسم کجا هستم، زخمم در چه وضعی است و با من چه می‌خواهند بکنند.

روز سوم او خودش به حرف آمد. ابتدا از او ترسیدم که نکند می‌خواهد از من حرف بکشد، سپس چون دیدم که بسیار با ترس و احتیاط حرف می‌زند و در حضور دست اندرکاران زندان با من تند و خشن رفتار می‌کند از او اطمینان پیدا کردم. از زبان او فهمیدم که گلوله به استخوانم نخورده و برخلاف تصور به‌روده‌هایم نیز اصابت نکرده بود، ولی چون دکتر رد بیرون رفتن گلوله را از لگن خاصره‌ام ندیده بود شکم را پاره کرده بود. به طوری که او به من گفت تنها زندانی زخمی من بودم، و چون از حال زخمیهای دیگر پرسیدم گفت همه را به يك بیمارستان نظامی انتقال داده‌اند. و دلیل اینکه مرا در اینجا نگاه داشته‌اند این است که به تصور ایشان من رهبر تظاهرات بوده‌ام و نباید در جایی باشم که بتوانم با کسی ارتباط پیدا کنم.

وقتی به من گفت کجا هستم بند دلم پاره شد... در اداره امنیت کذایی تحت مداوا بودم! شما همه می‌دانید که نام این اداره منحوس چه رعبی در دل همه می‌اندازد. خیلیها حاضرند به طیب خاطر حکم پانزده بیست سال حبس را به جان بخرند به شرط اینکه به آن شکنجه گاه برده نشوند، چون می‌گویند کمتر کسی از آنجا زنده بیرون آمده است...

من با همه ترس و وحشتی که بر جانم مستولی شده بود نخواستم پیش آن مرد پرستار ضعف نشان بدهم، به همین جهت بی‌ا‌کانه پرسیدم: «خوب، وقتی در

آخر کار مرا خواهند کشت دیگر این مداوا و زخم بندی و صرف وقت با من برای چیست؟ خوب بود می گذاشتندم با این زخم بمیرم یا يك گلوله دیگر حرامم می کردند. جان من که از جان شهیدان دیگر عزیزتر نیست.» مثل اینکه صدایم از حد لزوم بلندتر شده بود، چون مرد پرستار دست روی دهانم گذاشت و گفت: «بس کن، برای خاطر خدا بس کن. می شنوند و مرا هم می اندازند پیش تو. من بچه های کوچک دارم و تاب آزار و شکنجه هم ندارم...»

هنوز حرفهایش را تمام نکرده بود که نگهبانی وارد بند شد و با خشونت بر سرش داد زد که: «چیه؟ هنوز با او مشغولی؟ پدرسوخته از من و تو هم سالم تر است! حق این است که زود بیرندش. اینجا که جای پروار کردن نیست.» چند روزی از این ماجرا گذشته بود که همان پرستار زخم بند به درون آمد و با قیافه ای اندوهگین زیر لب گفت:

- تو را به خدا می سپارم، چون دیگر یکدیگر را باز نخواهیم دید.

من با تعجب گفتم: چطور؟ زخم من که هنوز خوب نشده است...

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که دو مأمور به درون آمدند و یکیشان با عصبانیتی بیجا بر سرم داد زد:

- یاالله، بلند شو، خودت را جمع و جور کن و بیفت جلوا

گفتم: چه را جمع و جور کنم؟

- پدر سوخته با ما یکی به دو هم می کند!

با خونسردی گفتم: منظورم یکی به دو کردن نیست. مگر من چه دارم که

جمع و جور کنم؟ بفرمایید برویم!

لنگ لنگان جلوشان افتادم. یکیشان گفت:

- راست و درست راه برو و خودت را به شلی مزن. تا چند لحظه دیگر

رقصیدن و خرامیدن یادت می دهیم.

هرچند از جان خود سیر شده بودم و می خواستم برگردم و بر سرش داد بزنم

و هرچه دق دل دارم بر سرش خالی کنم اما پیش از اینکه دهان باز کنم مأمور

جوان بلند بالایی از اتاق پهلویی بیرون آمد و گفت:

- ها، جوامر، این تویی؟... کجا می بریدش؟ بیا اینجا بینم موضوع چیست.

آهسته بازویم را گرفت و بهمان اتاقی که از آنجا بیرون آمده بود برد؛ در را بست و گفت:

- بفرما بنشین، چه می خوری؟ چای یا قهوه یا ترش؟ زخمت چطور است؟ از تعجب وا رفتم، چون هرچه فکر کردم این جوان را به خواب هم ندیده بودم. این همه لطف و محبت و مردانگی از چیست؟ انگار حالت شکفت زدگیم مسایلی را که من از خود می پرسیدم به او هم تلقین کرد، چون با خوشرویی تمام گفت:

- بیشك تو مرا نمی شناسی، چون ما یکدیگر را ندیده ایم، اما برای ما لازم است که مردی چون تو را بشناسیم. امروز صبح در اوراق جلو دستم اسم تو را دیدم که برای تحقیق درباره موضوع اتهامت تو را به اینجا پیش ما می آورند. من فرصت را غنیمت دانستم که هم با تو آشنا شوم و هم اگر خدمتی از دستم بر بیاید به تو بکنم.

به فکرم رسید که این روش دانه دام آنها است؛ اول می خواهند به زبان خوش با من سر و کله بزنند. هرچه بود تا به آن دم که حرف بدی به من نزده بود. خدا پدرش را بیامرزد! اگر او هم مثل آن مردك ژاندارم مرا به پاد فحش و ناسزا می گرفت چه می توانستم بکنم؟ حال بینیم این یکی می خواهد مرا به کجا ببرد. هنوز ساکت ایستاده بودم که یارو گفت:

- بفرما، بنشین!

زنگ زد. شخصی وارد شد. به او گفت که دو تا ترش بیاورد و نگذارد کسی به درون بیاید...

تا ترشها را آوردند او خودش را با کاغذهای روی میز مشغول کرد. سپس بار دیگر به آن مرد تذکر داد که هر کس برای دیدن او آمد عنرش را بخواهد و بگوید کار مهمی دارد. از جای خود بلند شد و آمد پیش من نشست و با لبخندی بر لب پرسید:

- زخمت چطور است؟ انشاءالله که خوب شده... خوب شد که گلوله

به استخوانت نخورده بود. بهر حال هرچه باشد پنج شش روزی بیشتر طول

نخواهد کشید و بر می گردی به خانه ات. امیدوارم با تو بد رفتاری نکرده باشند،

چون برآستی ژاندارمهای ما بسیار احمقند و با همه يك جور رفتار می کنند...

آدمهای خوب و بد را از هم تمیز نمی دهند. بهر حال اگر گله ای داری باید ما را بیخشی...

نزدیک بود مغزم بترکد. چه خبر است؟ این مرد چه می گوید و مرا با که عوضی گرفته است؟ حتماً در نام من اشتباه کرده... ولی نه، نام و نشانی کامل مرا گفت... جوامر بایز (۴) اهل...

چنان دستپاچه شده بودم که خودم هم نفهمیدم چگونه به سؤالهایش پاسخ دادم. ولی چنین معلوم بود حرفی نزده ام که او را ناراحت کرده باشم. چون با خوشرویی بیشتری پیشتر آمد، دست روی دست من گذاشت و گفت:

- بسیار بسیار خوشم آمد که چنان دستور رندانه ای داده بودی. از فهم و فراست تو جز این هم انتظار نمی رفت...

دهانم از تعجب باز ماند. دستور چه؟ من کی دستور داده ام؟ به که و کجا؟ ناگهان عرق بر سر تا پای بدنم نشست. نکند در موقع بیهوشی یا شکنجه هذیان گفته باشم یا از من حرف کشیده باشند؟ ولی آخر چه طور؟ من که چیزی ندانم چه حرفی از من می توانند بیرون بکشند؟ دیوانه وار قاه قاه خندیدم تا مگر موضوع صحبت را عوض کند و چیز دیگری بی پرده تر بگوید که من از وضع خود آگاه شوم. ظاهراً خنده ابلهانه من کار خودش را کرد، چون یارو گفت:

- بسیار ظالمانه و ناروا بود که جوانی مثل تو بیخود و بیجهت به پیروی از يك خیال واهی خودش را فدا کند. رهایی... رستگاری... آزادی... آخر چه کسی رهایی و آزادی را از شما گرفته است؟ چند این وقت جاه طلب و خودپسند می خواهند با گذشتن از روی لاشه این ملت برهنه و بدبخت به قدرت و جاه و مقام و ناز و نعمت برسند، دیگر چه باك دارند از اینکه صداها جوان رشید و ارزنده و صاحب آینده روشن چون تو از بین بروند و هزاران زن و بچه و پیر بیگناه در این میان کشته شوند؟ آنقدر احمقند که خیال می کنند حکومت به همین آسانی و با مرده باد و سرنگون باد گفتن آنها تسلیم می شود و خودشان روی کار خواهند آمد...

از این حرفها زیاد زد. من هم اگر تلنگرم می زدی از هم وا می شدم. دلم می خواست موضوع را بفهمم و بدانم چه دستور عوضی داده ام و این یارو از جان من چه می خواهد. او پس از يك فصل و راجی دور و دراز درباره قدرت حکومت و خوبی و پاکی و دلسوزی متصدیان و بیماری و پوچی و نادرستی وطن پرستان قلابی گفت:

- حال که من و تو حرف یکدیگر را فهمیده ایم و تو هم دستور خودت را داده ای می خواهم پیمانی با هم ببندیم، نه فقط برای حالا بلکه برای آینده نیز: تو مرا یاری بده و من هم به تو کمک می کنم...

سر به زیر انداختم، چون نمی دانستم چه بگویم. یارو دنباله حرف خود را گرفت و گفت:

- آن حرفها که قول داده ای به رئیس دادگاه بگویی حالا پیش من بگو. من هم به تو کمک می کنم که بیش از یکی دو روز در اینجا نمانی و پرت می گردانم پیش زن و بچه ات و حقوقت را نیز زیاد خواهیم کرد، و در نزدیکترین فرصت ممکن پیش... بیگ که پسر عموی من است سفارشت را خواهیم کرد که تو را به ریاست ادارات منصوب کند.

سخنان او مانند تیری به جگرم کارگر شد. با این حال نمی خواستم به روی خود بیاورم، این بود که خودم را به آن راه زدم و گفتم:

- چه جور حرفهایی می فرمایی؟

گفت: همان حرفها که قول داده ای در محضر رئیس دادگاه بیان کنی... مثلاً ذکر اسامی رهبران جنبش، محل اسناد و مدارک و وسایل و اوراق چاپی، محل تأمین پول، محل اختفای ایشان و ارتباطشان با دولتهای خارجی و چیزهایی از این قبیل.

او هرچه در چنجه داشت بیرون ریخت و من هم نه تاب تحملش را داشتم و نه عذری برای خودداری و سکوت. فهمیدم که نه تنها زندگیم بلکه آبرو و ناموس و آتیام در گرو حرفی است که اکنون می زنم و باید هم بزنم. این بود که فقط سعی کردم حرفم را در پرده ای از افسردگی و بدبختی بزنم و بس. گفتم:

- راستش را بگویم هیچ نمی فهمم موضوع چیست. باور کن از همان ابتدا،

۴. بایز Bāyız مخفف بایزید. نام قهرمان داستان «جوامر بایز» است. (مترجمان)

یعنی از لحظه زخم برداشتن و گرفتار شدنم تا به حال همه ماجراهایی که به سرم آمده است همچون در پرده سینما به چشمم می آید، درست مثل فیلمی که من در آن تماشاچی باشم نه بازیگر. چه تصمیمی؟ چه قولی؟ همه این مسایل برای من معماهایی هستند که درکشان نمی کنم تا چه رسد به اینکه قادر به حل آنها باشم. من يك کارمند حقیر و دون پایه دولت چه کار به این جور کارها دارم؟ سرم را پایین انداخته و دستم را به کلامم گرفته ام که باد نبردش... مردك رنگش از خشم اندکی به زردی گرایید، لیکن سعی کرد بر خود مسلط شود و با لبخندی زورکی گفت:

- نه داداش، تا این حد هم نه. راست است که گفته اند خود حقیر شمردن نشان جوانمردی است ولی مردم را احق تصور کردن هم عاقلانه نیست. با دستپاچگی و شتاب گفتم:

- نه قربان، هیچ منظوم این نبود که خدای ناکرده جنابعالی را نادان و احق تصور کنم! کیست که اسم شما را نشنیده باشد؟ سرکار آنقدر جنایات مهم و عجیب کشف کرده اید که... شما... با اندک تشدد سخنم را قطع کرد و گفت:

- حاشیه رفتن نمی خواهد. من می خواستم تو را نجات بدهم چون گمان می کردم از سادگی و پاکدلی به ماجرا کشانده شده ای، و چون جوان هم هستی گناه دانستم که بیخود و بیجهت فدا شوی، بخصوص که قضیه تو مثل روز روشن است و خودت هم قول داده ای که حقیقت را به متصدیان امر بگویی...

- بسیار متشکرم، ولی باور کنید که بد به عرضتان رسانده اند. من هیچ قولی به هیچکس نداده ام که رازی را فاش کنم، چون اصلاً رازی در بین نیست که من از آن آگاه باشم.

سروان با عصبانیت از پهلوی من بلند شد و رفت پشت میز نشست و گفت:

- پسر خوبی باش و خودت را به خیریت مزن. مگر تو رهبر آن قسمت از تظاهرات نبودی که به اداره امنیت رد محله... حمله کردند... اسم خوبی دارد... و اگر ژاندارمها هوشیار نبودند و به موقع دست به کار نمی شدند شما همه را می کشتید و اداره را آتش می زدید و اسلحه ها را می بردید... حالا هم

ژاندارمها همه شاهدند. از این گذشته خودت هم در این ماجرا تیر خورده ای و در موقع بانسمن خیلی چیزها بهمددکار «ن...» گفته و قول داده ای که وقتی بهبود پیدا کردی همه چیز را به رئیس دادگاه بگویی. علاوه بر همه این مطالب، ما نام همه رهبران را در موقع بازرسی و تفتیش پیدا کرده و بیشترشان را دستگیر کرده ایم که به گناه خود اعتراف کرده و تقاضای عفو نموده اند. اسم سرکار هم که «جوامر بایز» است به عنوان یکی از رهبران لایق و زبردست در فهرست ذکر شده است. از این گذشته اسم تو در مدارك و نوشتجاتی هم که در مخفیگاه تان به دست آمده ذکر شده است. خوب، حال چه می فرمایی؟ آیا هنوز اصرار داری که بگویی آدم مظلوم و بیگناهی هستی و از هیچ چیز خبر نداری؟ یا مردانه با ما راه می آیی و هرچه می دانی می گویی تا من هم گزارش خوبی درباره ات بنویسم و کاری کنم که شب را در زندان به روز نیاری.

یارو هرچه بیشتر به صحبت کردن ادامه می داد بیشتر صحت این حرف قدیمیها معلوم می شد که: «آدم پرچانه هم خوب می گوید و هم بد...» چون با وراجیه های بیش از حدش کاملاً بر من روشن شد که هرچه می گوید از پایه و اساس دروغ است و تماماً ساختگی؛ مخصوصاً اینکه گفت اسم من جزو کادر فعال حزب در اسناد و اوراق آمده و دستگیرشدگان حزب اسم مرا به عنوان رهبر برده اند، چون من هیچوقت عضو حزب نبوده ام و نیستم، و نه من هیچیک از رهبران حزب را می شناسم و نه ایشان مرا، و گمان نمی کنم هیچ اقرار کننده ای حتی اسم مرا بداند چه رسد به اینکه به عنوان رهبری در کادر بالا از من یاد کند. همچنین اگر فهرست اسامی تمام افراد حزب هم به دستشان بیفتد اسم من در آن نیست و نخواهد بود.

وقتی دیدم سروان چشم به دهان من دوخته است با خونسردی تمام گفتم:

- چیز تازه ای ندارم که بگویم، از هیچ چیز خبر ندارم و هیچکس را هم نمی شناسم.

سروان با جسارت تمام دستهایش را از هم گشود و گفت:

- بسیار خوب، میل خودت است... دوست داری حرف نزن، ولی ما می دانیم چطور به حرفت بیاوریم... ما کر و لالها را تبدیل به بلبیل کرده ایم چه رسد به آدمی مثل تو. راه این کار را پیدا کرده ایم.

یأس و نا امیدي بر وجود مسلط می‌شد و تهدیدها و گفته‌های سروان هم بیهودگی التماس و عجز و لابه را بهمن ثابت می‌کرد. جرأتی به خود دادم و دست از جان شسته گفتم:

- هی، هی! اسرار بمب اتم را کشف کرده‌اید! مگر همین چوب زدن و شکنجه دادن نیست؟ بفرمایید، این تن من و آن چوب شما!
وقتی این را گفتم یارو نگاه تندی بهمن کرد. خودم هم مثل اینکه پشیمان شده باشم به لحن ملایمتری افزودم:

- هرچه باشد اگر در زیر ضربات چوب هم مرا بکشید، ایش از این حرفی از من نخواهید شنید، چون چیز دیگری نمی‌دانم.

انگار حرف من نیشی بود که به دل یارو فرو رفت، چون با لب ورچیدن و سر تکان دادن گفت:

- بهر حال راه و روش ما چه کهنه باشد و چه نو آزمایشی که تا به حال در مورد امثال شما کرده‌ایم نشان داده که بهترین راه است و مطلوبترین نتیجه را می‌دهد. هیچکس از شما هم آنقدرها مرد نبوده که در زیر شکنجه و کتک زیاد مقاومت کند و بهما بفهماند که این رویه کهنه و بی‌ارزش است تا ما از آن دست‌برداریم. ببینیم، شاید تو این مردانگی را داشته باشی.

زنگی را که دم دستش بود به صدا در آورد. پیشخدمت دم در به درون آمد. به او گفت:

- به این مأمورها بگو این پسر را ببرند به اتاق شماره ۲۳...

سپس رو بهمن کرد و باز گفت:

- تو هم گناهت به گردن خودت. هنوز هم دیر نشده، تا غروب هر وقت از خر شیطان پایین آمدی به نگهبانت بگو تو را بیاورد اینجا. من سر قول خودم هستم.

من سرم را به زیر انداختم و بی صدا جلو مأمور راه افتادم.

جوامر وقتی سخن به اینجا رسانید نگاهی به رفقای خود انداخت و گفت:
- به نظرم کافی است. بهتر آنکه همینجا بس کنیم. داستان من دیگر دارد بی‌مزه می‌شود.

همه یکدفعه گفتند: نه والله. باید حرفهایت را تا آخر بزنی. تازه دارد داستانت شیرین می‌شود. تو را به خدا ادامه بده!...

جوامر باز به حرف زدن افتاد و گفت:

- در راه به حرفهای یارو فکر می‌کردم و مثل اینکه بر من گران آمده بود بشنوم ضعف و ترس بعضی از مبارزان اداره امنیت را به این نتیجه رسانده باشد که کتک زدن و شکنجه دادن بهترین و نزدیکترین راه برای اقرار گرفتن و افشای اسرار است. گرچه می‌دانستم تعداد این قبیل افراد سست عنصر و خودخواه و ترسو در صفوف مبارزان - که متأسفانه من خود از ایشان نیستم - بسیار کم است. و با این حال همین تعداد کم آسیب زیادی به اعضای حزب و به روحیه مردم وارد آورده‌اند؛ چون علاوه بر اینکه اسرار مهم و نام بسیاری از اعضای نهضت را فاش کرده‌اند وسایل تبلیغاتی حکومت هم تا آنجا که توانسته از این آدمهای تسلیم شده برای درهم شکستن روحیه مردم و سلب اعتقادشان از جنبش ملی بهره گرفته است. لیکن، برعکس، جنبش ملی نتوانسته است از شمار کثیری از فرزندان شکست‌ناپذیر خود که در زندانها پوسیده و در زیر شکنجه جان داده‌اند، بی‌آنکه دشمن بتواند کلمه‌ای به زیان نهضت از دهان این قهرمانان بیرون بکشد، بهره‌چندانی ببرد! بهر حال

هرچند که من در آن لحظه بیشتر از دید منافع شخصی خودم به قضیه نگاه می‌کردم در آن وضع من هیچ فرقی بین منافع شخصی و منافع ملی وجود نداشت؛ چه، اگر اوضاع خوب می‌بود من دچار چنان دودسری نمی‌شدم... هرچه هم به این موضوع فکر می‌کردم که من بین خود و بیجهت در زیر چوب و شکنجه کشته می‌شوم دلم به حال خودم می‌سوخت و به رژیم و حکومت و قانون و حتی به نهضت و به حزب فحش می‌دادم. با خود می‌گفتم لااقل اگر این زخم را بر نمی‌داشتم شاید نجات پیدا می‌کردم، ولی حالا مگر خدا خودش کاری برایم بکند. از همه چیز بدتر به نظر خودم این بود که من در هیچ‌کار و جریانی نبودم و آرزو می‌کردم که ای کاش حرفهای یارو راست می‌بود و من لااقل کاره‌ای بودم تا تحمل بار و زجر و شکنجه این همه برایم گران نمی‌بود.

در اتاقی را به رویم باز کردند و یکی از مأموران ناگهان چنان به شدت مرا به درون آن هل داد که به رو در افتادم و تا دستی به سر و صورتم کشیدم که بینم کجایم شکسته است و سر پا بلند شدم در اتاق را محکم بستند. ابتدا مانند مجسمه بر جای خود خشک شدم، چون هیچ روشنائی‌ای در اتاق نمی‌دیدم. کم‌کم چشمم به تاریکی عادت کرد و دیدم رو به روی من، در آن بالا، به بلندی يك برابر و نیم قد انسان چند روزن هست که از آنها باریکه نوری به درون می‌تابد. حدس زدم در آن بالا پنجره‌ای است که از طرف بیرون با معجر گرفته‌اند و روشنائی روزنها فقط برای تشخیص روز از شب کافی بود. با دست کورمال کورمال گشتم تا دیواری پیدا کردم. دستم را به آن گرفتم و طول دیوار را پیمودم تا بدانم ابعاد اتاق به چه اندازه است و در آن چه چیز یافت می‌شود. به ته يك دیوار رسیدم ولی بر سر راه خود چیزی نیافتم. تا به طرف دیوار بعدی چرخیدم پایم به يك پیت حلیبی خورد که واژگون شد و صدای بلند و ناهنجاری از آن برخاست که اعصابم را سخت ناراحت کرد. خواستم جلوتر بروم، معلوم بود که پیت حلیبی دم پایم افتاده است. برای اینکه پایم به آن گیر نکند خم شدم. دستم به چیز خیزی خورد، اهمیت ندادم. دست دراز کردم، حلیبی را برداشتم، کنار دیوار گذاشتم و باز آهسته به پیمودن دور اتاق پرداختم. ناگهان پایم به چیزی گیر کرد. تکانی به خود دادم. دستم خیس

بود و دیوار لیز، تعادل بهم خورد و نتوانستم خودم را بگیرم و سخت زمین خوردم پیشانیم به چیز سفتی خورد. فوراً دسته را به پیشانی بردم. پیشانیم خیس بود، نفهمیدم خون است یا از آب پیت - بی که به دستم گرفته بودم تر شده است.

طولی نکشید که درد شدید و جریان مایعی بر سر و صورتم به من فهماند که پیشانیم شکسته است. بی آنکه تکان بخورم همانجا نشستم. دست خشکم را به جیبهایم فرو کردم هیچ دستمالی یا کهنه پارچه‌ای در آن نبود. با گوشه‌ای از پیراهنم پیشانیم را پاک کردم. یادم آمد که در جیبم سیگار و کبریت داشتم اما حالا نیست. بیشک در بازرسی بدنی آنها را برداشته بودند. هر طور بود باریکه‌ای از پیراهنم را به دندان پاره کردم و در تاریکی به پیشانیم بستم تا لااقل خون آن بند بیاید. در آن حیص و بیص احساس کردم که رطوبت به تنم سرایت کرد. تا دست بردم فهمیدم که آب داخل پیت ریخته است و آن چیز که پایم به آن گیر کرده بود يك حلقه آهنی است که بیشک برای زنجیر کردن و بستن مردم به کار می‌رود. از ترس اینکه نکند بمحض بلند شدن در چاله‌ای بیفتم یا گرفتار دام دیگری بشوم سر جای خودم چمباتمه زدم. خیزی جا کلافه‌ام کرد. اینجا بود که برای نخستین بار به ذهنم خطور کرد نکند محتوای پیتی که چند لحظه قبل پایم به آن گیر کرد شاش بوده باشد. و از قضا بوی بد شاش هم به شدت در اتاق پیچیده بود. چنان دلم بهم خورد که چیزی نمانده بود استفراغ کنم. پایم شل بود و زخمم دوباره به درد آمده بود، گویا ناسور شده بود. سرم هم درد می‌کرد. با کون خیزه و کورمال کورمال خودم را به پای دیوار رساندم و به آن تکیه دادم. مدتی درباره وضع خود به فکر فرو رفتم. با خود گفتم بلند شوم و آنقدر در را با مشت بکوبم که ناچار شوند بیایند و به ایشان بگویم بلکه رختخوابی و خوراکی برایم بیاورند. در این فکرها بودم که یکدفعه متوجه شدم یکی نور چراغ قوه‌اش را روی صورتم انداخته و بالای سرم ایستاده است و دارد با نوك پا بلندم می‌کند و می‌گوید: پاشو غذایت را بخورا

من دستی جلو چراغ قوه‌اش گرفتم و پرسیدم:

- کو غذا؟ من که چیزی نمی‌بینم...

به یاری تصویری که در پرتو چراغ قوه زندانبان در مغز خود از اتاق ترسیم کرده بودم در آن به قدم زدن پرداختم. گرچه ابتدا یکی دوبار به دیوارها خوردم ولی پس از اینکه همه جا را با قدم پیچیده کردم، دوباره زخمم درد گرفت، و چون دستم کثیف شده بود جرأت نکردم به آن دست بزنم، از ترس اینکه نکند زخم ناسور شده باشد و چرک بکند. این بود که در گوشه‌ای نشستم. حسن کارم در این بود که خون زخم پشانیم بند آمده بود و درد هم نداشت. ظاهراً فقط کمی خراش برداشته بود... نگاهم را به درزهای پنجره رو به رو که با میله گرفته بودند دوخته بودم. معلوم بود که آن طرف رو به مشرق است، چون بتدریج از میزان روشنایی آن کم می‌شد. مدت مدیدی به همان وضع ماندم. پریشانحالی فعلی و مبهم بودن وضع آینده‌ام مرا به گذشته‌ها برگرداندند، گذشته‌ای که دردم را سنگین‌تر می‌کرد. در این افکار غوطه ور بودم که ناگهان صدای تلاب تلاب و دینگ دینگ از راهرو به گوش رسید. در اتاقم باز شد و دو زندانبان به درون ریختند و گفتند:

- یا الله بلندشو بیفت جلو!

من هراسان گفتم: مرا به کجا می‌برید؟

یکیشان به‌مخنده گفت: به سینما!

جلو افتادم و دیدم طرفهای عصر است و بجز ما احدی در آن راهرو و دالان نیست. مرا به سرداب بزرگی که سه چهار پله پایین‌تر بود بردند. نخستین چیزی که به چشمم خورد مردی غیر نظامی بود که موهای شقیقه‌اش سفید شده و رنگش زرد پریده بود و با دماغ دراز و قیافه ترسناکش پشت میز بزرگی نشسته بود. نگهبانان به او سلام دادند و یکیشان گفت:

- قربان، جوامر بایز این است...

او سری تکان داد و گفت:

- بسیار خوب، آن صندلی را برایش پیش بکشید تا بنشیند.

وقتی نشستم خوشامدی گفت و به طعنه افزود:

- به نظرم انسان مبارز نباید به نوکر امپریالیزم سلام بدهد، این بود که توهم سلام نکردی! ولی من از آدمهای رو راست خوشم می‌آید، و برای همین از رفتار تو ناراحت نشدم لیکن به این شرط که آدم در همه زمینها مبارز باشد.

چراغ قوه را جلو صورتم پایین آورد، دیدم قرص نانی است که روی ظرفی گذاشته‌اند، مأمور به‌تندی گفت:

- این هم نان، بگیر و زهر مار کن... به خدا حرامتان باد... حق شما این است که در همان وهله اول مثل قاطر مریض تیری در شقیقه‌تان خالی کنند.

اول نزدیک بود از او بخوام که یک چراغ قوه و یک دست رختخواب برایم بیاورد و تیپ‌هایش را فراموش کنم ولی وقتی دُرافشانیهایش را شنیدم ساکت شدم. مثل اینکه می‌خواست اتاق را بازرسی کند چراغ قوه‌اش را به چهار طرف و به بالا و پایین خود گرداند. من به سرعت برق تصویری از آن اتاق سیمانی خشک و سفت با آن در چوبی بسیار ضخیمش در مغز ترسیم کردم. تنها اثاث اتاق همان پیت حلبی بود که برای شاش کردن گذاشته بودند، با یک لیوان لب شکسته که ظاهراً آب آشامیدنی در آن بود. تا مأمور برگشت که برود من پیش خود فکر کردم ممکن است دیگر به این زودیها کسی را نبینم، این بود که با ناباوری و به‌لحنی آهسته گفتم:

- راستی شما رختخوابی، چراغی، چیزی برای من نمی‌آورید؟

طرف با حنده بلند و نامطبوعی گفت:

- بلی، پس چه! همین حالا یک دختر خوشگل هم برایت می‌آرنده از همان خواهران که به نام آزادیخواهی و میهن پرستی ناموسشان را به باد می‌دهند... فهمیدم که حرف زدن با این نگهبان مثل چوب در کثافت گرداندن است. این بود که ساکت شدم و ظرف غذا را جلو کشیدم. یارو هم گذاشت رفت بیرون.

نفهمیدم غذا چه بود. کمی از آن را با دست لمس کردم به‌نظرم آش عدس یا آش ماش آمد. قاشقی از آن را به دهان بردم. هنوز نچشیده بودم که بوی نفت شدیدی از آن به‌دماغم خورد، چنان بویی که آدم را منگ می‌کرد. آهسته قاشق را گذاشتم و شروع کردم به خوردن قرص نان. خیلی دلم می‌خواست بفهم ساعت چند است ولی نمی‌توانستم ساعت را در تاریکی ببینم. فکر کردم که در حال و روز من آدم کور باشد بهتر است، چون کوران به تاریکی عادت دارند و بهتر درک می‌کنند و در چنین زندانی که چشم را به یک عضو بيمصرف تبدیل کرده است بهتر وول می‌خورند.

این حرفها را زد و سیگاری بهمن تعارف کرد. من پس از مکی کوتاه سیگار را گرفتم و روشن کردم، بیشتر به خاطر اینکه احتیاج به قدری تفکر و تأمل داشتم. چه کنم؟ چه بگویم؟ بگویم بله، رفتم و کردم و خوب کردم، دست از سرم بر می دارید؟ باور نمی کنم این کار بهتر باشد، چون در آن صورت بعید نیست بیشتر بهمن مظنون شوند و بیشتر شکنجه ام کنند تا نام کسانی را به آنها بگویم... نه، بهتر همین است که به انکار خود ادامه بدهم، و حقیقت هم همین است، دیگر هرچه بادا بادا...!

یارو وقتی دید که من ساکتیم گفت:

- عیبی ندارد، امشب را هم به تو مهلت می دهم. تو آدم فهمیده ای به نظر می رسی. شك ندارم که امشب فکرها را خواهی کرد و فردا با پای خودت خواهی آمد و هرچه می دانی به ما خواهی گفت.

راستش حرفهای او را درست نشنیدم، زیرا گرچه او به صدای بلند حرف می زد و سه چهار قدم نیز بیشتر با هم فاصله نداشتیم، ولی وقتی او صحبت می کرد سر و صدا و جیغ و داد گوشخراشی به گوشم می رسید. زنگ زد و دستور داد که مرا به جای خودم برگردانند. حس فرصت طلبی در من تکان خورد و در دل گفتم چرا ولو برای يك شب هم شده از خوش باوری این مرد استفاده نکنم، ضرری که به حال کس ندارد، این بود که گفتم:

- اگر دستور می فرمودید يك چراغ و يك دست رختخواب به من می دادند بسیار ممنون می شدم.

طرف لبخندی مظفرانه زد و گفت:

- ای به چشم!... آهای پسر، همین حالا يك چراغ خوب و يك دست رختخواب تمیز برای کاکا جوامر بپیرید به اتاقش. آنکه مرد است از قیافه اش پیدا است! این پسر خوب هرگز رفیق آن جانوران خون آشام نیست! به شنیدن این حرف آرزو کردم که قطره ای آب می شدم و به زمین فرو می رفتم. يك دست رختخواب با چراغی برای من آوردند. مشغول پهن کردن رختخوابم بودم که يك سینی خوراك هم آوردند و جلوم گذاشتند. برنج بود و سیب زمینی با يك لیوان دوغ. شروع کردم به خوردن و با خود می گفتم: «بخور و سیر بخور که همین يك وعده غذا است! فردا که چشم جناب بیگ

پس تو هم مردانه پیش بیا و اقرار کن که چگونه این تظاهرات را به راه انداختی و منظور شما از حمله به اداره پلیس و تیراندازی به ژاندارمهای بیگناه چه بود... آدم مبارز نباید دروغگو باشد و مثل زن دستهایش را از هم وا کند و لب و دهانش را کج و کوله کند و به التماس بیفتد که «قربان به خدا من چیزی نمی دانم... به خدا و پیغمبر من بیگناهم»... خوب، حالا بفرما بینم در تظاهرات ماه گذشته تو چه نقشی داشتی؟

پس از این حرفهای یارو راستش خجالت کشیدم بگویم کاره ای نیستم و از هیچ چیز خیر ندارم. و نیز شرم کردم از اینکه دروغ به هم بیافم و بگویم چنین و چنان کردم، و گرنه ترسی از زندان نداشتم و آماده بودم که هرچه می نویسد برایش امضا کنم. به همین جهت هیچ حرفی نزد.

به صدای بلند گفت:

- چته؟ کری؟ لالی؟ مبارز نباید اینقدر ترسو باشد. با شش هفت ساعت ماندن در اتاق شماره ۲۳ چنان زهره ترك شدی که حرف زدن هم از یادت رفت؟

آه... گفتم: موضوع کار من کاملاً روشن است؛ من چیزی می گویم و شما چیزی دیگر. من قدرتی ندارم و شما مقتدرید. گیرم حرف شما درست است و حرف من نادرست، هر کیفری می خواهید بهمن بدهید زودتر بدهید که قال قضیه کنده شود.

او قاه قاه خندید و گفت:

- واقعاً که چه حرف قشنگی! بعد از آن تظاهرات خونین که نزدیک به یکصد تن در آن کشته شده اند و آن آتش را در کشور روشن کرده است به همین سهل و سادگی تو را بفرستم به دادگاه و چند سالی حبس برایت بپزند و قال قضیه کنده شود! نه، رفیق جوامر، در این نتیجه گیری سخت به خطا رفته ای! اگر اسامی همکاران و اعضای کمیته ها و محل چاپخانه تان در شهر و نام رهبران تان و محل تأمین پول و مخارج تان را بهمن نگویی جان سالم از اینجا به در نخواهی برد. خیالت کاملاً تخت باشد و حواست را کاملاً جمع کن! رستگاری در راست گفتن است. هرچه می دانی راست و درست به ما بگو و برگرد به خانه پیش زن و بچه ات.

باز به تو افتاد بجای این پذیرایی مطلوب اردنگ است و کتک! شب شده بود و چراغ را پایین کشیده بودم که ناگهان در باز شد و لندهوری را به درون اتاق انداختند و گفتند: این هم مصاحب! شب را با هم بگذرانید!

گفتم او را به درون اتاق انداختند، چون نه تنها برای اینکه به او تنه زدند بلکه بدین جهت که یارو مثل جُل روی زمین پهن شد. چراغ را بالا کشیدم و به «مصاحب» خود نزدیک شدم. صدای نفس زدنش را شنیدم و فهمیدم که نمرده است. از ذهنم گذشت که نکند این جاسوس باشد و با حقه بازی او را پیش من آورده اند که از من حرف بکشد. وقتی بیشتر در او دقیق شدم دیدم تنها پیراهن و زیر شلوار به تن دارد. زیر شلوارش به سرینش چسبیده بود و لکه های خون و اثر چوب روی پیراهنش دیده می شد. با لیوان دوغ کمی آب به دهانش ریختم. نگاهی به من کرد و آهسته پرسید:

- تو که هستی؟

گفتم: تو مرا نمی شناسی.

گفت: اسمت را به من بگو شاید شناختم. اسم من بیباک صابر است.

- من هم جوامر بایزم.

- آهان! تو همانی که می گویند در تظاهرات ماه تشرین به اداره حمله کرده اید... بله، بله... سروان گفت مرا پیش تو بیاورند. ظاهراً تو را تازه به اینجا آورده اند. آن دو مأمور که مرا به اینجا آوردند تو را نمی شناختند، از یکی دیگر پرسیدند، او تو را به ایشان معرفی کرد...

می خواست رو برگرداند، من با ابراز تأثر به او گفتم:

- ناراحت نباش، من تو را سر جای خودم می خوابانم.

- نه، نه... متشکرم. آنقدرها هم حالم بد نیست، عمداً خودم را به این حال در آورده ام و گرنه مرا به حال و روز «برزوی» بیچاره می انداختند. او قهرمان بازی درآورد و هرچه می زدندش صدایش در نمی آمد، آنها هم جری تر می شدند... تمام اعضایش را خرد کردند و بعید نیست که بمیرد یا نقص عضو پیدا کند.

با تعجب پرسیدم:

- تو چطور می گویی حالت بد نیست؟ تمام تنت خون آلود است! - آخر تو برزو را ندیده ای والا به من می گفتی که از عروسی برگشته ام... راستی چه خبر است؟ می بینم غذا و رختخواب خوبی به تو داده اند... سری تکان داد و باز گفت:

- نه، این هم شیوه ای از حقه هاشان است. نشان دادن من به تو هم کلکی است. می خواهند به تو بگویند که: «ما اینجا هم می توانیم مثل هتل از تو پذیرایی کنیم و هم می توانیم در زیر چوب و فلک بلرزانیم، و هر کدام از اینها به نحو احسن! حال دیگر انتخاب با خودت است...» معلوم می شود که هنوز از تو بازجویی نکرده اند.

- نه، فقط دوبار احضارم کرده و بدجوری تهدیدم کرده اند و وعده های دهن پر کن هم داده اند. قرار است فردا مرا برای بازجویی ببرند.

- بهر حال به تهدیدها و هارت و پورتهایشان گوش نده و هیچ چیزی را بروز نده. از کشتن هم ترس، چون اینها اجازه ندارند کسی را بکشند. اما اگر چیزی را بروز دادی آنگاه به امید اینکه باز بیشتر از تو حرف بکشند بی پروا به جانت می افتند، تا جایی که یا تو یک وقت می فهمی که هرچه در چننه داری بیرون ریخته و آبروی خودت و نهضت را برده ای، یا آنها وقتی متوجه می شوند که به امید گرفتن اقرار بیشتر تو را در زیر شکنجه کشته اند، و در هر دو صورت پشیمانی سودی ندارد. بنابراین به «هیچ نمی دانم» خودت کماکان ادامه بده. نمی دانم راحت جانم!

- واقعیت هم این است که من چیزی نمی دانم.

- دیگر بهتر!... همین را بگو، قدری کتکت می زنند و بعد هم دست از سرت بر می دارند.

با تأسف گفتم:

- هیچ چیز هم در اینجا ندارم که زخمهای تو را پانسمان کنم.

گفت: نه، داداش، احتیاجی به این کار نیست. اینها نمی گذارند زخم بهبود پیدا کند و باز مرا برای کتک زدن خواهند برد؛ فقط این بار کتک با درد و آزار بیشتری همراه خواهد بود. مرد یا باید این راه را در پیش بگیرد، یا اگر گرفت باید هر درد و شکنجه ای را مردانه تحمل کند...

رختخواهیم را با هم اتاقی خودم تقسیم کردم. هر دو مدتی مدید با هم گپ زدیم، آنگاه به ساعت نگاه کردم، از دوازده گذشته بود. به رفیقم گفتم:
- شب دیر شده است و تو هم خسته‌ای. بهتر است بخوابیم.

- شب به‌خیر! ببینیم فردا چه پیش خواهد آمد.

هر دو گرفتیم خوابیدیم. نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که ناگهان از صدای تلاب تلوپ و از صدای قدمهای سنگین داخل راهرو بیدار شدم. درها بود که باز می‌شدند و اندکی بعد بسته می‌شدند و صدا دم به دم به ما نزدیکتر می‌شد. بیباک را بیدار کردم. داشتم از سر و صداهایی که شنیده بودم برایش می‌گفتم که یکدفعه مشغول باز کردن در اتاق ما شدند. ما هر یک به جای خود خزیدیم و کز کردیم. سروانی با سه چهار ژاندارم وارد شدند. راستش من خیلی دستپاچه شدم و ترس برم داشت و به همین جهت بلند شدم ایستادم. سروان با خشونت گفت:

- یاالله زود، خرت و پرتهاتان را بردارید و اینجا را خالی کنید!

این را گفت و با تیپایی بیباک را بلند کرد. بعد رو به ژاندارمها کرد و گفت:

- اینها را ببرید آن طرف!

یکیشان پرسید:

- کدام اتاق، قربان؟

سروان با عصبانیت گفت:

- بهر اتاقی می‌برید ببرید، زود از اینجا دورشان کنید!

من از این حرفها سردر نمی‌آوردم. تمام حواسم به این بود که زود پتوها را جمع کنم و خرت و پرتها را روی کولم بیندازم و ببرم به محل تازه‌مان. ظاهراً فرمان به اندازه‌ای سخت و جدی بود که کسی به ما توجه نمی‌کرد، تا آخر من با کوله بار خودم جلوشان ایستادم و گفتم:

- بفرمایید، هر جا می‌برید ببرید!

بیباک زیر لب غرولندی کرد که من نفهمیدم چه گفت. سروان سیلی محکمی به او زد و گفت:

- زود باش، کثافت!

وقتی به راهرو رسیدیم چند نفر ژاندارم مسلح دیدیم که چند نفری را در آن

طرف محاصره کرده بودند. همینکه آن عده حالت لنگیدن من و بیحالی بیباک را دیدند دستهای خود را که دو به دو با دستبند بهم بسته شده بود بلند کردند و داد زدند:

- زنده باد آزادی!... مرگ بر دیکتاتوری!

از این طرف بیباک صدای آنها را همچون غار در خود منعکس کرد:

- زنده باد آزادی!... مرگ بر دیکتاتوری!

یکی از ژاندارمها قنداق تفنگش را به میان دو شانه او کوبید و چیزی نمانده بود که او را به رو به زمین در اندازد. به او گفت:

- بخور، سگ پدر، نوبت تو هم می‌رسد!

تا ما را به محل تازه خود بردند من تمام وقت به این رویداد عجیب فکر می‌کردم. هر چه می‌کردم و به مغزم زور می‌آوردم چیزی دستگیرم نمی‌شد. همینکه زندانبانان در را به روی ما بستند رو کردم به بیباک و گفتم:

- انشاالله که دردت نیامد!... چیه؟ تو را به خدا به من نمی‌گویی موضوع

چیست؟ چه اتفاقی افتاده؟

با لبخند تلخی گفت:

- نگاهی به محل تازه‌ات بینداز و با زندان سابق مقایسه‌اش کن، آن وقت

موضوع آنقدرها به نظرت عجیب نخواهد آمد. آنهایی را که آورده بودند تا

به اتاق ما ببرند «پیروت» (۱) و «باویس» (۲) و «مرویون» سه تن از رهبران قهرمان

حزبند. این جسانوران درنده حکم اعدام درباره آنها صادر کرده‌اند و حالا

آنها را در این وقت شب به اینجا آورده‌اند تا از یک طرف ایشان را از دید مردم

پنهان کنند و از طرف دیگر در یک محل سری و امن نگاه بدارند تا روز

اعدامشان برسد. حال ما این اتاق تمیز و بزرگ و پنجره‌دار و با صفا را

به‌بهای جان پاک ایشان به دست آورده‌ایم...

آهی کشید و باز گفت:

- ولی ما گناهی نداریم، گناه از امپریالیزم و نوکرهای او است. اما روزی

همین خونهای ما که در راه آزادی و به دست دشمنان مان ریخته می‌شود سیل

مهیپ و خروشانى خواهد شد و کاخ ستم زور گویان را واژگون خواهد کرد، چنانکه شاعر گفته است (۳):

کچانمان له زیر بیداغی رهش دا چاو هل نه هینن به خوینی گمش دا
کورانمان همسوبه وردو دروشت له پی آزادی خونه دن به کوشت
سر برزی نابی، آزادی نابی آزادی نه بسی هر خوین بهایی.
(اگر دخترانمان در زیر پرچم سیاه

عزیزان خود را در خون سرخ قام غرقه نبینند
و پسرانمان از بزرگ و کوچک همه

خویشتن را در راه آزادی به کشتن ندهند
سر بلندی نخواهد بود، آزادی نخواهد بود،

آزادی را تنها با خون می توان خرید)

روز بعد جمعه بود و کسی به سراغ ما نیامد. روز شنبه به اتاق ما آمدند، رفیقم را بردند و مرا تنها گذاشتند. چند ماهی بلا تکلیف ماندم و کسی به سراغم نیامد. ناگهان يك روز مرا بیرون بردند و با چهل و يك نفر دیگر سوار کامیون کردند و به دادگاه بردند. آنجا نیز چنانکه قبلاً برایتان تعریف کردم نوشیروان وار حکم عادلانه خود را درباره يك يك ما صادر کردند و اینک من پس از ده سال پیر و شکسته و بیخانمان به میان آتش و خون بازگشته ام. خوب دیگر، شب دیر است و صحبت کافی است و بهتر آنکه برویم بخوابیم.

یکی از بچه ها درآمد و گفت:

- کاکا جوامر، بسیار سپاسگزاریم... می دانیم که نقل این خاطرات پر رنج و درد برای تو به منزله نمک پاشیدن بر زخم است، ولی می دانی که این خود درس بزرگی هم هست برای ما و لنگارهای بیکاره. در واقع به ناراحتیش می آرزو که تو تلخی این خاطرات دردناک را تحمل کنی... اما آنچه تو تا کنون برای ما نقل کردی فقط داستان توقیف شدنت بود ولی هنوز يك کلمه درباره ماجراهای این ده سال که در زندان بسر برده ای به ما نگفته ای.

جوامر با خونسردی گفت:

- جان من، تو می خواهی که من ناراحتیها و بلاهایی را که در مدت ده سال به سرم آمده است در يك شب برایت بگویم؟ امشب همین قدر کافی است. شب دیگر درباره قسمت دیگری برایتان صحبت خواهم کرد. شب دیر است و من هم راستش خیلی وقت است کسی را گیر نیاورده ام که این همه برایش حرف بزنم. هر چند دلم می خواهد بنشینم و باز درد دل کنم، ولی دیگر دهنم خسته شده است. اگر قبول می فرمایید امشب به همینجا خاتمه بدهیم. همه یکصدا گفتند:

- بسیار خوب، هر طور دلت می خواهد!

کاوه نیز به او و به شاهو رو کرد و گفت:

- بلند شوید شما را ببرم به آن اتاق تا کمی بخوابید...

جوامر گفت: آره واللّه، می‌خواهیم دست و رومان را بشویم، ولی دیگر احتیاج به صبحانه خوردن نیست.

زنی که معلوم بود پشت در ایستاده است گفت:

- چطور می‌گذاریم بی‌صبحانه بروید، اینجا که خانه کولیها نیست! کاوه به

ما سپرده که بیدارش بکنیم، حال اگر می‌فرمایید بیدارش کنیم...

جوامر گفت: نه خواهر، نیازی به بیدار کردن کاکا کاوه نیست حاضری

هرچه هست بیارید، می‌خوریم و می‌رویم. چه فرق می‌کند، خودمان صاحبخانه

هستیم.

سپس به دخترک رو کرد و گفت:

- تو هم، دخترم، دستشویی را به ما نشان بده!

جوامر و شاهو بیصدا صبحانه‌خوردند، به آن زن که ظاهراً همسر کاوه بود

«خانه آباد»ی گفتند و بیرون آمدند.

چند قدمی از خانه دور شده بودند که شاهو گفت:

- به نظر من گناه بزرگی است که به‌جوانان میهن غصب شده و مجروح ما

در موقعیتی چنین تنگنا که دشمن چنگ در گلویش انداخته است و لذا به

کمک و تلاش حتی بی‌ارزش‌ترین افراد خویش نیاز دارد شبهای خود را چنین

بگذرانند.

جوامر تنها برای اینکه شاهو تصور نکند او به حرفهایش گوش نمی‌داده

است پرسید:

- چرا هیچکدام از اینها هیچگونه همکاری‌ای با جنبش نمی‌کنند؟

- اینها ممکن است گاه گاه لباسی، پولی یا چیزی کمک بکنند و یا مبارز

چریکی را یکی دو شب پناه بدهند، وگرنه گمان نمی‌کنم هیچ کار دیگری

بکنند.

جوامر مثل اینکه بخواهد عذری برای خودش هم بیاورد گفت:

- اگر چنین است پس لحن ملامت کردن تو قدری تند است. مثلی است

معروف که می‌گویند «جامه به اندامه». شاید فقط همین قدر از دست ایشان

برمی‌آید.

شاهو با اندک اخمی گفت:

۱۱

صبح که جوامر از خواب بیدار شد دید رختخواب سومی که در اتاق انداخته بودند هنوز خالی است ولی شاهو شانه‌اش را روی متکای بلند رختخوابش تکیه داده است و صدای سوت پُک‌زدن به سیگارش می‌آید...

«صبح به خیر»ی به هم گفتند. جوامر پرسید:

- پس بچه‌ها کجا هستند؟ هیچکدام پیداشان نیست... یعنی آنها تاکی

نشسته بودند؟

- راستش من هم به قدر تو می‌دانم و ازنشست و برخاست ایشان زیاد

مطلع نیستم. من بیشتر برای دیدن تو آمده بودم و سخت مایل بودم ببینمت.

جوامر با کمروبی گفت:

- سپاسگزارم... انشالله همیشه خوش باشی. دیگر چه بگوییم، دنیا همین

است... نمی‌دانم چطوری برویم و صاحبخانه را کجا پیدا کنیم. هیچ نکسیم

باید «خانه‌آباد»ی به او بگوییم و برویم. به نظر من بهتر این است که بیدارش

نکنیم. بیشک دیشب تادیر وقت نخوابیده بودند...

شاهو آهی کشید و گفت:

- میل شما است، هرطور می‌گویید همان کار را می‌کنیم.

ایشان در این گفتگو بودند که دخترکی ده دوازده ساله در اتاق را باز کرد و

گفت:

- نمی‌فرمایید سر و صورتتان را بشوید تا براتان صبحانه بیاورم؟ یا مایلید دوباره

بخواهید؟

افکار و عقاید خود نگاه نکنیم. باید از دید او هم به مسایل بنگریم و اگر خواستیم در اصلاح او بکوشیم از همان دری که او دنیا را می بیند وارد شویم... از این گذشته کردها برای بدترین مرحله سنجش مثلی دارند که می گویند: «از گراز مویی هم به دست بیاید باز خوب است» (۱)...
جوامر که سخنان خود را به پایان رسانید تازه متوجه شد که در واقع دارد از خودش دفاع می کند نه از کاوه و آنهای دیگر.

شاهو پس از اندک مکثی گفت:

- من تنها در این يك مطلب باتو موافق نیستم که می گویی از گراز مویی هم به دست بیاید خوب است. ولی ما اینها را گراز نمی دانیم و اگر گرازشان می دانستیم آن يك دانه موی کثیف را هم از ایشان نمی خواستیم، ولو پیشینیان ما صدمبار گفته باشند. ما اینها را از خودمان می دانیم و از خودمان جداشان نمی کنیم و یا لا اقل تا به حال جداشان نکرده ایم؛ و برای همین است که باید آنقدر به ما مو بدهند که بتوانیم دشمن را با آن خفه کنیم. غیر از این، دیگر همه حرفهای تورا به دل می پسندم.

جوامر لحظه ای بعد، فقط برای تغییر موضوع صحبت، پرسید:

- راستی به من نگفتی که حالا چه می کنی و گذرانت از چیست؟
شاهو آهی کشید و گفت:

- خودت می دانی که من به وقت خودش به علت نداری ترك تحصیل کردم و با پدرم و خانواده به شهر «م» کوچ کردیم. مدتی بعد، در آنجا خداوند آدم خوبی را در سر راه ما قرار داد که پدرم را پیش خودش به خدمت گرفت و مرا هم در شرکت «ج» به کار گماشت. بدین ترتیب کمی جان گزینیم، تا اینکه پیرارسال پدرم عمر خودش را به شما داد و من به ناچار متکفل معاش برادران و خواهرانم شدم. پارسال کارگران شرکت برای استیفای اندکی از حقوق غصب شده و از ثمره رنج برباد رفته خود تصمیم به اعتصاب گرفتند. لیکن ما بجای اینکه به حکمان برسیم عده ای از ما را توقیف و بسیاری را نیز اخراج کردند. من هم مشمول این تصفیه شدم و به ناچار شهر «م» را ترك گفتم و همه

۲. این همان مثل فارسی است که می گویند: «از خرس مویی، ولی چون اسم گراز چندین جا تکرار شده است عیناً نقل شد. (مترجمان)

- نه جانم، این گونه اشخاص باتوجه به وضع زندگی و مال و منالشان در قدرتشان هست که خیلی بیش از اینها کمک کنند. از این گذشته پریشانحالی ما و درنده خوئی دشمن و مشکل اداره انقلاب بر همه فرزندان دلسوز وطن واجب کرده است که بیش از حد توانایی خود در مبارزه برای آزادی تلاش کنند. همان طور که تو می دانی اگر نیروی آدمی به خوئی و با صمیمیت و صداقت به کار گرفته شود نیروی بیحد و انتها است...
جوامر آهسته گفت:

- به هر حال به عقیده من انصاف نیست که با این نگرش خشن و این حسابگری دقیق با این جور آدمها رفتار شود. اینها پیدا است که خودشان به خوئی احساس مسئولیت ملی و میهنی نمی کنند. برعکس، بر آگاهان واجب است که بجای سرزنش کردن و طعنه زدن دل ایشان را به دست بیاورند و مثل بچه ناز و نوازششان بکنند و با آنان سروکله بزنند تا این احساس مسئولیت در ایشان به وجود بیاید و به حدی که لازم است برسد. و وقتی بدین گونه به حد لزوم رسید نه تنها می توان جزئی ترین حسابها را از ایشان کشید بلکه مشکل ترین وظایف را به عهده شان محول نمود؛ چون به عقیده من درجه فداکاری و از خودگذشتگی هرکس به میزان درک و احساس او بستگی دارد نه به میزان ثروت و مالش... و برای همین است که انسان می ترسد از اینکه اینها از روی بیحسی و در شرایط فشار و ظلم و اجحاف بیحد و حصر دشمن تاب تحمل این همه سرزنش و طعنه دوستان را هم نیاورند. به یکباره خود را کنار بکشند و بگویند: «ما مرد این میدان نیستیم» (۱) شما هر فحشی که می خواهید به ما بدهید بدهید و بروید پی کارتان! گذشته از این، به عقیده من آدم نباید دیگران را فقط از دید خودش نگاه کند و میزان توانایی و امکانات دیگران را به حساب نیاورد. شاید بعضی از ایشان سنگینی بار وظیفه را بردوش خود کاملاً احساس بکنند، اما به عللی نتوانند مثل کسان دیگر با سروجان و هست و نیست خود خویشان را به گرداب این انقلاب خونین دراندازند. منظورم از این حرفها توجیه کار آدمهای ترسو و بی شهامت نیست، لیکن معتقدم که باید پیش از اینکه کسی را محکوم بکنیم فقط به دل خود و به

۱. در اصل کردی چنین است: «ماخر حمل این بار نیستیم»

به اینجا برگشتیم. حالا همه درخانه پدر بزرگم هستیم. آنجا يك اتاق و يك ايوان به ما داده‌اند و ما همه در آن چپیده‌ایم و با مختصر پس‌اندازی که داشتیم داریم زندگی می‌کنیم، ولی زندگی بخورونمیرا هیچ روزنه‌امیدی هم در برابر خود نمی‌بینیم...

در اینجا به يك دوراهی رسیدند که بایستی از هم جدا شوند. جوامر سری تکان داد و گفت:

- خدا خودش کارها را روبه راه کند!

- خدا رو به راه نمی‌کند، مگر آدم خودش بکند... چطور است تا خانه لاوه بدرقه‌ات کنم؟ بدت که نمی‌آید؟

- نه، برعکس خیلی هم خوشحال خواهم شد؛ ولی اگر مایلی از کوچه پس کوچه‌ها برویم، چون هم راهمان دورتر می‌شود و هم مردم کمتر مارا می‌بینند. - باشد، هرطور میل تو است...

مدتی ساکت در کنار هم راه رفتند. جوامر به این نکته می‌اندیشید که شاهو با این درخواست همراهی کردنش تا خانه لاوه، بیشک آمدنش به خانه کاوه نیز تنها به منظور يك دیدار خشک و خالی نبوده، اولی برای چه بوده و از او چه می‌خواسته است انشالله که آنقدر بیفکر نیست از او تقاضای کمک مالی بکند.

شاهو مثل اینکه فکر جوامر را خوانده باشد به او نزدیک شد و با بیج پچی که با سکوت و خلوت کوچه تناسب نداشت پرسید:

- خوب، کاکا جوامر، حال که آزاد شده و به میان ما برگشته‌ای خیال داری چه بکنی؟

جوامر که گویی می‌خواست از جواب دادن طفره برود گفت:

- تو خودت که يك سال است برگشته‌ای هنوز نمی‌دانی چه بکنی، پس من که هم‌ااش يك هفته نیست برگشته‌ام از کجا به این زودی بدانم چه خواهم کرد؟

شاهو گفت: حرفت بسیار بجا است اما من تصمیم خود را گرفته‌ام که چه بکنم... اندکی صدای خود را آهسته‌تر کرد و باز گفت:

- ... من تصمیم دارم به انقلاب ملحق شوم و سرنوشت خود را به سرنوشت

ملتم پیوند بزنم...

جوامر پس از مکثی طولانی گفت:

- امیدوارم موفق باشی!

شاهو بیباکانه گفت:

- سپاسگزارم، اما اگر موفق هم نشوم باکی نیست، من نیز مثل هزاران کسی دیگر؛ هرچند در این تردید ندارم که سرانجام موفق خواهیم شد.

باز مدتی خاموش ماندند. جوامر در دل پشیمان شده بود از اینکه چرا اجازه داده است که شاهو تاخانه با او بیاید. می‌بایست به او بگوید درجایی کار شخصی دارد، و از هم جدا می‌شدند. او را با این حرفها چکارا! آنگهان شاهو گفت:

- این تکلیف من، داداش، خوب، حالا تو چه تصمیمی داری؟

جوامر پس از مکثی اندک با دودلی گفت:

- من هنوز هیچ تصمیمی نگرفته‌ام، حالا ببینیم...

- نه، چطور چنین چیزی ممکن است؟ این مهم نیست که تو هنوز يك تصمیم قطعی نگرفته باشی ولی بالاخره درمغز خود خیالی پرورده‌ای. مگر می‌شود گفت که تو در طول این ده سال زندان فکری، برای آینده خود نکرده باشی؟ می‌گویند زندانی همیشه به امید آینده سالها را سپری میکند، بخصوص در سال آخر که همیشه مشغول طرح نقشه برای زمان بعد از آزادی خویش است.

در آن دم که شاهو صحبت می‌کرد جوامر چندبار به صرافت افتاد که بگوید: «خیلی خوب، بابا، دیگر بس کن، کوتاه بیا...» ولی خجالت کشید، اما اکنون که حرف شاهو به اینجا رسیده بود گفت:

- درست است... حق با تو است!

- خوب، اگر چنین است تصمیم تو چیست، داداش؟

- تصمیم من این است که بکوشم لقمه نانی پیدا کنم و با زخم و پسرم درگوشه‌دنجی بخوریم و سرمان را به زیر بیندازیم و دست به کلاهم بگیریم که بادی‌نبردش و بقیه عمرم را در خدمت ایشان بسرآرم. من ایشان را بسیار حسرت به دل و نامراد کرده‌ام و برای همین است که حالا می‌خواهم تلافی

می ساخت امید را در دل شاهو زنده کردند، چنانکه با چهره‌ای بشاش گفت:
 - تو فعلاً این حرف را کنار بگذار که من به تو بگویم چه بکنی یا چه
 نکنی. بگذار پیش از هر چیز در این راهی که تو خودت برای شروع زندگی
 تازه‌ات راهی خوب و درست و سراسر است می‌دانی تأملی بکنیم و ببینیم
 همان‌طور است که تو تصور می‌کنی یا نه، درست برعکس آن است. بگذار از
 اول شروع کنیم: این لقمه نانی که گفتی از کجا به دست می‌آوری؟ آدمی مثل
 تو که داغ ده سال زندانی سیاسی به پیشانی دارد به طمع کدام لقمه نان راحت
 است؟ که به تو کار می‌دهد؟ کدام کارفرما حاضر است به خاطر چشم و ابروی
 زیبای زن و بچه کاکا جوامر محل کسب و کار خود را تحت مراقبت دایمی
 پلیس سیاسی بگذارد؟ آن هم در شرایطی که هیچ کارفرمایی نیست که به علت
 این جنگ و ناامنی دچار بحران اقتصادی نشده و کارش به کساد نکشیده
 باشد و هر ماه به بهانه‌های مختلف از تعداد کارگران قدیمی خود نکاهد و پی
 بهانه نگردد که عنبر بقیه را نیز بخواند و در کارگاهش را ببندد و آنچه از
 سرمایه برایش مانده است نم‌نمک بخورد؛ تازه این هم در صورتی است که
 دولت بستن کارخانه او را نشانه‌ای از اعتصاب و همکاری با شورشیان به
 حساب نیاورد و او را به اردوی زندانیان نبرد. این از لقمه نان پیدا کردنت. و
 اما آن گوشه دنج که می‌خواهی در آن بخیزی و سرت را پایین بیندازی، کجا
 چنین گوشه‌ای در سرتاسر کشور باقی مانده که آدم خودش را در آن پنهان
 کند؟ ای بیچاره خانه خراب! تازه منظورت از این کز کردن و سربه
 زیر انداختن چیست؟ اگر منظورت این است که خودت را از دید پلیس سیاسی
 پنهان کنی در حقیقت به دنبال کلاه باد برده خود افتاده‌ای! تو در هر شهری که
 باشی و به هر سوراخی خزیده باشی برای آنها مثل این است که در زندان
 افتاده‌ای. حالا هم اگر می‌گویی این چندروزه کاری به کارت نداشته‌اند
 می‌خواهند ترس خودت و دوستان و آشنایانت بریزد تا شاید در فرصت مناسب
 به کمک تو چند صید تازه شکار کنند. اگر به این دلیل نبود حالا مثل سایه
 دنبالت بودند.

جوامر که بهت زده به سخنان شاهو گوش می‌داد گفت:

- من نمی‌فهمم پلیس سیاسی از جان من چه می‌خواهد؟ گردنشان بشکنند،

کنم و باقی عمر را در تأمین خوشبختی و کامروایی آنان صرف کنم.
 شاهو هر چند از ظفره رفتن جوامر در دادن جواب صریح به شك افتاده بود
 ولی این طرز جواب دادن را حمل بر تواضع و کمرویی او کرد. و اکنون از
 اینکه صاف و پوست‌کنده مکتوبات قلبش را به او گفته بود چنان پشیمان شده
 بود که انگار او را از پشت بام به زیر انداخته‌اند، چون این طرز صحبت با
 احتیاط کاری و توداری همیشگی‌اش هیچ تناسبی نداشت. آخر پس از کمی
 بهت‌زدگی سری تکان داد و لبی ورچید و ساکت نگاهش را به جاده دوخت.
 جوامر نیز بیشتر مثل اینکه بخواند نارضایی درونی خود را مهار کند به
 لحنی اندک متغیر و با ترشروی پرسید:

- چیه؟ انگار حرف‌هایم را نمی‌پسندی! خوب، پس چه بکنم؟ بگو ببینم، از
 من چه کار دیگری ساخته است؟

شاهو با خونسردی پرسید:

- اول تو بگو این که گفتی تصمیم است یا هوس؟

جوامر پس از اندک مکثی با ناراحتی گفت:

- مگر چه فرق می‌کند؟ همین است دیگر... تصمیم، امیدم، آرزویم،

چشم‌اندازم، هوسم، همه چیزم فقط همین است.

شاهو بیباکانه گفت:

- عجیب است! چطور تو حالا پس از ده سال حبس و مصیبت بیخود و

بیجهت تصمیم گرفته‌ای که برگردی پیش زن و بچه‌ات؟ درست مثل اینکه نه

بادی دیده باشی و نه بارانی. به راستی که عجب دلی داری!

جوامر پس از اندکی سکوت توأم با اخم و ترشروی که نشانه‌ای از نبرد

درونی آرزوها و افکار درهم و برهمش بود با استیصال گفت:

- پس چاره‌ام چیست؟ اگر این کار را نکنم چه بکنم؟ به نظر خودم این راه

خوب و درستی است برای آینده‌ام؛ چاره دیگری ندارم و بجز این کوره راهی

در جلو خود نمی‌بینم. سردرگم شده‌ام و از هیچ چیز خبر ندارم. من نه تنها

اشخاص بلکه اشیاء را نیز باز نمی‌شناسم. دنیا برای من پاك عوض شده و

من هم مثل اصحاب کهف شده‌ام... خوب، اگر این کار را نکنم چه بکنم؟

این حرف‌های جوامر که بیشتر بی‌پایگی و درماندگی افکار او را آشکار

آنقدر به دنبال من بیفتند تا خودشان خسته بشوند. وقتی من هیچ کاری نکتم و در هیچ جرگه و دسته‌ای نباشم و دستم را به کلاه خودم بگیرم چکارم دارند؟ در اینجا جوامر گفت: بیا از این کوچه برویم تا حرفه‌امان را تمام کنیم. شاهر پس از لحظه‌ای گفت:

- به نظرم خود تو هم بی‌چون و حرا به این حقیقت مذعنی که هر طور و هر قدر هم دستت را به کلاهت بگیری نمی‌توانی به اندازه روزهای پیش از توقیف شدنت این کلاه پاره و سبک خود را نگاه داری. خودت که دیدی نتیجه آن همه گوشه‌گیری و دوری از مردم و خود را در مشروب و قمار غرق کردن که مردم منباب شوخی و تفریح برای هم نقل می‌کنند به هیچ دردت نخورد و به ناحق و بیگناه ده سال تو را به کنج زندان انداختند. تازه این وقتی بود که اسمت را هم نمی‌دانستند ولی حالا که تو را رهبر تظاهرات خونین ۲۵ تشرین می‌دانند و به همین اتهام هم به ده سال زندان محکوم کردند چطور می‌توانی چنین کاری بکنی؟ این را هم فراموش مکن که در آن هنگام که تو را محکوم کردند و گوش ندادند به اینکه فقط کلاه خودت را محکم چسبیده‌ای دشمن در عین قدرت و سلطه خود بود و امپریالیزم به حساب خودش تازه موفق و پیروز از جنگ بیرون آمده بود و گمان می‌کرد که دنیا به کامش شده است، جنبش ملی ما را چیزی شبیه به پارس و زوزة سگان می‌پنداشت و آن را نتیجه عملیات عده‌ای اخلالگر بی‌تجربه و کم سن و سال می‌دانست و عقیده داشت که با انداختن استخوانی جلو بعضی و با شکنجه و آزار بعضی دیگر جنبش خواهد خوابید و دنیا به کام او خواهد شد. ولی حالا که آتش انقلاب در سراسر کشور زبانه کشیده و از چهار طرف گلوله به سرش می‌بارد و همه جا زیر پایش خالی می‌شود به طوری که مثل سگ‌ها چهارچشم شده و از سایه خودش هم وحشت دارد چه می‌گویی؟ در چنین وضعی این حرفهای تو خیالی است خام و به رویاهای پریشان يك آدم بنگی می‌ماند. با اردنگ مجبورت می‌کنند که دستت را از کلاهت برداری و نه تنها کلاهت را به باد می‌دهند بلکه آن را در وسط آتش انقلاب می‌اندازند، و نه تنها کلاهت بلکه سرت را نیز با کلاهت بر باد خواهند داد.

شاهر نفسی تازه کرد و ساکت ماند تا اثر سخنان خود را در جوامر ببیند.

دید که او با تمام هوش و حواسش به سخنان وی گوش فرا داده است و به یاد آن مؤمن پاك و ساده‌دل افتاد که در آن دم که آخوند از عذاب فشار قیور و لهیب آتش جهنم سخن می‌گوید او با تمام هوش و حواس خود سرتاپا گوش می‌شود. وقتی دید که حمله‌اش چنین کارگر افتاده است بیرحمانه به حمله خود ادامه داد و گفت:

- به همین دلیل به عقیده من بعید نیست که این خواب خوش تو در زمان آرامش و ثبات و در محلی خاص درباره يك از هزار صدق کند. لیکن در چنین موقعی که آتش می‌بارد و هرج و مرج حکمفرما است، در ولایتی نظیر ولایت ما که به دو بخش مخالف هم تقسیم شده‌اند و هر دو بخش به خون هم تشنه‌اند (یکی گروه دشمنان میهن که از کهنه‌پرستان نوکر امپریالیزم و میهن‌فروشان تشکیل شده است و دیگری گروه وابسته به جنبش ملی برای آزادی میهن) در چنین روزی در سرزمین ما گوشه گرفتن و فقط به کلاه خود چسبیدن نه مطرح است و نه محل بحث دارد، گذشته از اینکه هیچیک از این دو دسته نمی‌گذارند که تو همینطوری بمانی و بخصوص اجازه نمی‌دهند که هم از کاهدان بخوری و هم از توبره^(۳). هر دو گریبان‌ت را می‌چسبند، یکی از آنها می‌گیرد، چون سمت پیش او بد در رفته است و با او همکاری نمی‌کنی، آن دیگر تو را خائن قلمداد می‌کند، چون در صف رزمندگان نیستی و با سخنان دلسرد کننده خود به نیروی او لطمه می‌زنی و بر قدرت دشمن می‌افزایی. این است که سرانجام ناچار می‌شوی طرف یکی از این دو دسته را بگیری. و اما آن طرف که یکی مثل تو باید به آن ملحق شود چندان روشن و آشکار است که به زبان آوردنش برای تو به منزله این است که اتورا، دور از جان، احمق و نفهم تصور کرده باشم.

جوامر با صدای گرفته‌ای گفت:

- بله، بله، بسیاری از سخنان تو درست و بجا است، ولی وضع من بسیار ناچور است چون نمی‌دانم چه بر سر زن و بچه‌ام آمده است. نمی‌دانم چه کارشان کنم؛ خیلی بی‌کس و بی‌پناهند. آنها به خاطر من بسیار بدبختی و

۳. در متن اصل چنین آمده است: «تبدیل به مردی بشوی که در دو جشن بوده باشی» (مترجمان)

مصیبت دیده‌اند و اینقدر حق دارند که باز به درد و رنج و بدبختی‌شان دچار نکتم.

شاهو مثل اینکه ناگهان دستخوش ماتی شده باشد پس از مکثی کوتاه به لحنی سخت ترحم‌آمیز و آهسته گفت:

- داداش جان، زن و بچه تو هم مثل زن و بچه همه این مردم که اکثرشان سالهای سال است با گرسنگی و بیماری و نداری دست به گریبانند، بی‌آنکه نسبت به دشمن کار بدی کرده باشند تا این ستم غیر قابل تحمل را توجیه کند.

در این اثنا به خانه لاوه بسیار نزدیک شده بودند. جوامر دوست نداشت که با هم تا در خانه بروند، به همین جهت ایستاد. شاهو هم به حرفهایش ادامه داد:

- وقتی وضع چنین باشد آنها که رنج و مصیبت و بدبختی زن و بچه‌شان و کشته شدن و از بین رفتن خود و کس و کارشان به خاطر مبارزه‌ای است که برای آزادی و سربلندی و کامروایی میهن و ملت می‌کنند فداکاریشان به امید آزادی و شادی زن و بچه همه افراد ملت و برای احقاق حقوق و استرداد سرزمین غصب شده همه ما است و به همین جهت باید به این بدبختی و رنج و ستم دیدن و کشته شدن و توقیف شدن که به آن دچارند بیالند.

شاهو مکثی کرد، درچه‌ری پریده‌رنگ و اخم‌لوی جوامر خیره شد و با لبخندی شیرین گفت:

- ها... به چه می‌اندیشی؟

- به خودم و تو و ملت و میهن و بچه‌هایم و بچه‌های مردم. نمی‌دانم، خودم هم سردر نمی‌آورم. به همه چیز می‌اندیشم. به هر حال با هم گذراندن و بحث کردنمان خوب و باارزش بود. خدا به همراهت. امیدوارم زود زود یکدیگر را ببینیم.

شاهو درراه با خود می‌گفت:

- همینقدر که با وجود فکر کردن به سود و زیان خود به فکر سود و زیان مردم و ملت هم باشی قدم بزرگی است درراه یافتن طریق درست هماهنگ کردن و تطبیق دادن منافع خود با منافع ملت و یکی کردن آنها. حال که چنین

است پس جوامر راست می‌گوید که با هم گذراندن و بحث کردنمان خوب و باارزش بود و باید که زود زود یکدیگر را ببینیم.

دزدندان بسر می برد. به او می گویند که تاپسراتش برنگردند آزادش نخواهند کرد. حال هم خودش با يك دختر شش هفت ساله با نان پزی و رختشویی برای مردم امرار معاش می کنند. به خانه برادرش هم که حالا دو شهر «ك...» کاسبی می کند گاه گاه سری می کشد.

از آنجا بیرون آمد و به خانه یکی از پسردایی های پدرش رفت. مرد خودش درخانه نبود ولی زن و دویچه پنج و شش ساله اش بودند. خانه شان تازه تعمیر و سفیدکاری شده بود و از قیافه زن و بچه اش عزت و رفاه می یارید. پس از سلام و احوالپرسی از حال شوهرش جويا شد. که کجا است و چه می کند. زن با فیس و افاده گفت:

- شوهرم کارمند دولت است... حالا در اداره است...

جوامر حیرت زده پرسید: کارمند دولت؟

زن با خشم و افاده جواب داد:

- بله، کارمند! مگر چیه؟ مگر آنها که کارمند دولت شده اند چه چیزشان از او

بیشتر است؟ نه والله! به لطف خدا و مرحمت دولت مدیر بانك هم هست.

جوامر که از لحن صحبت زن عصبانی شده بود با خشونت گفت:

- مدیر بانك؟ مضحك است! مجید پسردایم که تحصیلات ابتدایی را هم به

پایان نرسانده چطور مدیر بانك شده است؟

زن طعنه زنان گفت:

- ای والله بابا که چه قوم و خویش خوبی هستی! آنچه بیگانه به او روا

دیده تو به او روا نمی بینی؟ تو چرا با ما اینجوری هستی، کاکا جوامر؟

- مسئله روا دیدن و ندیدن نیست، خواهر. من به این فکر می کنم که چطور

بیگانه این مقام را به او روا دیده است؟

این را گفت و با عصبانیت بیرون آمد. با خود می گفت: بیشك با دشمن

ساخته و به همین جهت است که این چنین او را ترقی داده اند. اما من چه

حقی نسبت به او دارم و چرا چنین جوشی شدم؟ شاید گنده دماغی زن

سلیطه اش مرا چنین عصبی کرده بود. راستی این چه سرو وضعی بود که

داشت؟ انگار می خواست روی صحنه تئاتر برود... از طرفی هم چه اشکال

دارد؟ زن درخانه خودش آزاد است که هرچه دلش می خواهد بپوشد. من هم

يك روز صبح، پس از صرف صبحانه، جوامر به لایه گفت که می خواهد برای سرکشی به اقوام و بجا آوردن صله رحم بیرون برود. وقتی اسم آن افراد را گفت معلوم شد که عده ای از ایشان فوت کرده اند و خیلیها نیز خانه شان در جاهای سابق نمانده است. جوامر گفت:

- از این قرار من به پانزده روز هم نمی توانم به دیدن همه ایشان نایل آیم.

این چه وضعی است؟ گویی با شما رفت و آمد نمی کنند!

لایه گفت: چرا، با ما رفت و آمد می کنند ولی نه چندان. اقوام زخم بیشتر

پیش ما می آیند و می روند، لیکن با اقوام پدریم مگر عید به عید یا به بهانه

عروسی و دعوت یا عزاداری به خانه هم رفت و آمد کنیم.

جوامر با لبخندی سرد گفت:

- نه، بابا، من نمی توانم منتظر هیچیک از این رویدادها بمانم، خودم می روم

پیششان. حتماً اطلاع پیدا نکرده اند که من آزاد شده ام، وگرنه به دیدنم

می آمدند.

این را گفت و از خانه بیرون آمد. ابتدا به خانه نسرين که دخترخاله اش

بود رفت. هردو با هم چاق سلامتی گرمی کردند، نسرين با گریه آغوش گشود،

وی را در بغل گرفت و گردنش را بوسید. جوامر سرخ شد، با بی میلی خود را

از بغل او بیرون کشید و از حال شوهر و بچه های او جويا شد. نسرين

باسر بلندی و با احساس غرور گفت که هردو پسرش در لشکر آزادی بخش

میهن خدمت می کنند و شوهرش يك سال و نیم است که دستگیر شده و

که دیگر از شور بدر کرده‌ام. گویی برای جنگ و دعوا رفته بودم نه برای سرکشی. شاید هم آن وضع بدی که نسرین دخترخاله‌ام را در آن دیدم در این بدخلقی و بهانه‌گیری من تأثیر داشته است... بسیار ناگوار است که یکی به خاطر طرفداری از حق و حقیقت این‌گونه دچار بدبختی بشود و یکی دیگر به پاس جانبداری از ناحق این‌چنین در ناز و نعمت به رویش گشوده شود.

جوامر در این تفکرات بود و زیاد توجه به دوروبر خود نداشت که ناگاه مردی بلندقد و سبزه‌رو به او نزدیک شد و پس از آنکه سری خم کرد و در صورت و سیمای او دقیق شد با خوشرویی تمام گفت:

- تویی، کاکا جوامر؟ به به! راستی که خوش آمدی... کی برگشته‌ای؟ چه بگویم؟ دوروزمانه‌ای هم نیست که آدم بتواند از دوستان و برادرانش گله کند که چرا مرا از بازگشتت آگاه نکرده‌ای... خوب، حالت چطور است؟ کجا بودی؟ چشمم روشن شد!

جوامر برای شناختن این مرد که داشت با رگبار کلمات بمبارانش می‌کرد زیاد احتیاج به تفکر نداشت. و سمان^۱ از کهنه همسایه‌های دایی پدرش بود که تا کلاس ششم ابتدایی با هم بودند.

پس از مدتی و راجی بی‌منظور و سمان مجدداً پرسید:

- خوب، کجا بودی؟

جوامر سرش را پایین انداخت و پس از سکوتی کوتاه گفت:

- خواستم سری به خانه مجید که از خویشان است بزنم، ولی... والله

نمی‌دانم چه بگویم... کاش نمی‌رفتم.

وسمان با لبخندی پرمعنی نگاهی کنجکاوانه به جوامر انداخت ولی حرفی

نزد. جوامر به سخن خود ادامه داد:

- عجیب است! زنش می‌گوید مجید حالا رئیس بانک شده است... راستی

هیچ سردر نمی‌آورم... به هنگامی که خانه‌ای نیست يك نفر زندانی یا کشته یا

فراری نداشته باشد بیسوادى مثل مجید چطور به ریاست بانک انتخاب

می‌شود؟ بیشک برای آنها جاسوسی می‌کند. پس چه... باید همینطور باشد...

۱. Wasmān همان عثمان عربی است که در کردی به این صورت درآمد است. (مترجمان)

وسمان که هنوز سایه آن لبخند پرمعنی بر لبانش مانده بود سربه زیر انداخت و بازچیزی نگفت. جوامر با تعجب پرسید:

- چیه؟ چرا هیچ حرف نمی‌زنی؟ مگر دهانت را دوخته‌اند؟ مگر او را به پاداش جاسوسی مدیر بانک نکرده‌اند...ها؟

وسمان با خونسردی بسیار گفت: نه!

- پس برای چیست؟ لابد تو می‌دانی.

- برای جاکشی است، قربان!

این حرف را مثل تیر تفنگ رها کرد و از آنجا دور شد.

وقتی جوامر راه افتاد که به خانه عمه خدیجه‌اش برود همچنان سرتکان می‌داد. سپس از فرط خشم تفی بر زمین انداخت و گفت:

- کریم رفیق زندانیم بیخود نبود که همیشه می‌گفت: دوره دوره جاکشی

است! گور بابای مجید و زنش! مرا چه به این کارها! من چرا با کار آنها

سبک می‌شوم؟ اصلاً که می‌داند ما با هم قوم و خویشیم؟ گذشته از اینکه اسم

من از دفتر خیلی کسها خط خورده است چه کسی پای مرا به میان می‌کشد یا

حساب او را به پای من می‌نویسد؟ خدا می‌کرد زود دستم به کاله و هیوا

می‌رسید، عهد می‌کنم آنها را به ولایتی ببرم که به سالی يك بار هم کسی اسم

این شهر را نبرد... راستی برای پول چه بکنم؟ چرا سری به خانه محقر خود

نزنم که ببینم به چه حال و روزی افتاده است؟ اگر مستأجر ویرانش نکرده

باشد شاید امروز قیمت خوبی بکند. تا آنجا که به یاد دارم لایه در یکی از

نامه‌های خود نوشته بود خیابان عریضی از جلو آن عبور داده‌اند که بر قیمت

آن افزوده است...

راه افتاد و رفت... ولی مگر چه شده که اینجا خانه مانده‌ای در کار نیست.

ممکن است راه را عوضی آمده باشد؟...

درخانه‌های دوروبر کمی دقیق شد... این خانه میرزا سعید است، این

شاه‌نشین خراب شده همان خانه است که هیچ دستش نزده‌اند. این هم خانه

رشته^۲ کارگر است که خوب به یاد دارد. انگار همین دیروز بود که رفت و به

۲. Rasha یعنی «سیاهه» بیشتر لقب است تا اسم. (مترجمان)

می دانست که دچار چنین مصیبتی خواهیم شد؟ چرا نروم و سری به خانه مامه رفته کارگر نزنم؟ خانواده خوبی هستند. وه که در آن روز واویلا آمنه خانم زنش با چه روی بازی به پیشواز من آمد! خوب است بروم، بی گمان ماجرای آن روز را خوب به خاطر دارد. از او می پرسم تا برایم نقل کند که کاله در آن روز چگونه وضع حمل کرد. آیا ماما تیرشان آمد؟ از کجا ماما آوردند؟ چگونه می توان فهمید در آن هنگام که مرا مجروح به زندان می بردند «نازی» دست خالی برگشته و ماما نیاورده است؟ آمنه خانم زن خوش صحبت دهن گرمی است و الان داستان را طوری برای من نقل خواهد کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است! چقدر بامزه است وقتی می گوید «کافی است سر آدم سلامت باشد، باقی هیچ است!»

به در نزدیک شد، حلقه به در کوبید و منتظر ماند تا در به رویش باز کنند. از گوشه چشم نگاهی هم به خرابه خانه خود می انداخت...

درست آن گوشه محل اتاق خوابشان بود... در آن روز سیاه کاله در همان اتاق بر بستر خود افتاده بود... وای که چه روزی بود! انشالله که دیگر هیچگاه تکرار نشود! چه شده؟ انگار کسی از ایشان در خانه نیست. محکم تر درزد، باز صدایی نیامد. بچه ده دوازده ساله ای از آنجا می گذشت، ازدور نگاهی به جوامر انداخت و گفت:

- عمو، خاله آمنه رفته به خانه رسول نجار که پسرش را توقیف کرده اند. اگر می خواهی بروم صدایش بزنم.

جوامر گفت: نه جانم، می روم و دفعه دیگر می آیم. کار واجبی به ایشان نداشتم.

بچه راه افتاد که برود، جوامر پرسید:

- آی پسر خوب، این خرابه خانه که بوده که چنین صافش کرده اند؟

بچه تا به نزدیکی جوامر برگشت و آهسته گفت:

- اسم صاحبش را نمی دانم. می گویند خانه مرد بزرگی است که خیلی وقت است توقیف و زندانش کرده اند.

جوامر که می ترسید نکند بچه بفهمد آن «مرد بزرگ» همین کسی است که دارد با او حرف می زند به عجله سؤال دیگری مطرح کرد و پرسید:

آمنه خانم زن او گفت بی زحمت مراقب کاله باشد تا او برود و برایش ماما بیاورد و برگردد. تنها از خانه خودش خبری نیست، گویی نقشی مدادی روی کاغذ بوده که با مداد پاک کن پاکش کرده اند! محل آن هم که مثل کف دست صاف صاف است. ناگهان به یاد آورد که این نخستین بار نیست که جاهای تخت شده و صاف کرده ای را می بیند، چه هم امروز هشت نه جای دیگر را مثل خانه خودش دیده که صاف کرده اند. هیچ نیازی به تأمل و بررسی نیست... اینها همه قبلاً خانه بوده اند که ویران کرده و سپس با بولدوزر صاف نموده اند، و حتماً هم خانه کسانی است که در نزد دولت خطاکار قلمداد شده اند. ولی چه وقت این کار را کرده اند؟ امید است که به بهانه آزاد شدن او از زندان این کار را نکرده باشند! در زمان دستگیر شدن او نیز مسئله خراب کردن و صاف کردن خانه ها هنوز مطرح نبود. خوب، به هر حال کی شده و کی نشده مهم نیست، مهم این است که خانه اش را ویران کرده و کوبیده اند، ولی چرا لاوه در این بین او را آگاه نکرده است؟ شاید جرأت نکرده برایش بنویسد، ولی او تا همین ماه اخیر نیز که آزادش کرده اند کرایه این خراب شده را برایش می فرستاده، و حال آنکه پیدا است که بیش از چند سال از ویرانی آن می گذرد. حتماً این همان خیابانی است که لاوه برایش نوشته بود دوخانه آن طرف تر از خانه او کشیده می شود. وای که چه زورگو و بی انصافند اینها! پیدا است که می خواهند مردم را به معنای درست کلمه «خانه خراب» کنند، وگرنه بعد از آنکه به ناحق و بی هیچ گناهی برای مدت ده سال به کنج زندانش انداختند دیگر این خانه خراب کردن با بولدوزر برای چیست؟

آهی کشید و با خود گفت:

- اینجا لانه عشقبازیهای من و کاله بود. او چقدر اصرار می کرد که فقط

دستی روی آن بکشم و پشت بامش را اندود کنم، ولی من به خاطر مادرم دلم راضی نمی شد که در آن سکونت کنم. یا می بایست از آنجا کوچ کنم یا آن را بهم بریزم و از نوبسازمش. کهنه شده بود و هیچ عایدی نمی داد. پولی هم که در آن خرج کردم از آن کاله بود. او پس از مرگ مادرش آن چشمه و مزرعه موروثی ده را فروخته بود. حق هم داشت، چون هرچه درمی آوردیم می دادیم به کرایه خانه، بی آنکه از این خانه خودمان چیزی عایدمان بشود. که

- خوب، بگو ببینم، آیا می‌دانی که این ردیف مغازه‌های روبه رو از آن کیست؟

- اینها متعلق به خانواده میرزا قادر است. دولت مغازه‌دارها را از آنها بیرون رانده و درشان را قفل کرده است، چون دم همین دکانها جاسوسی را کشتند... دستشان درد نکند، بسیار آدم بدی بود.

جوامر بجای اینکه گوشش به جواب بچه باشد در این فکر بود که آیا هیوا نیز مثل این بچه زبر و زرنگ و فهمیده هست؟ کاش اکنون در اینجا می‌بودند! چقدر دنیا برای او تغییر می‌کرد! این لاهه هم که کاری برای او نکرد! پیشینیان چه خوب گفته‌اند که: «سیر از گرسنه خبر ندارد!» و گرنه برای آوردن هیوا و مادرش این همه لاقیدی از خود نشان نمی‌داد...

تاجوامر از این فکرها به خود آمد بچه از نظر پنهان شده بود. او هم خوش خوشک راه خانه لاهه را در پیش گرفت و به منزل برگشت. تنها امیدش به این خانه کهنه بود که آن هم نقش بر آب شد... خوب، عیبی ندارد، خدا کند «هیوا» به سلامتی و به زودی برگردد، بقیه کارها آسان خواهد شد و همه امیدها برآورده خواهد گردید؟

جوامر تا چشمش به لاهه افتاد گفت:

- راستی تو چرا نه به من نوشته بودی و نه گفتی که خانام را خراب کرده‌اند؟

لاوه پس از اندک مکثی در جواب گفت:

- چطور، مگر به محله خودتان رفته بودی؟

- همینطوری راهم افتاد به آنجا. راستی تو چرا به من نگفتی که آنجا را خراب و با بولدوزر صاف کرده‌اند؟

این بار لاهه مکثی طولانی کرد و سپس گفت:

- لابد یادم رفته بوده که به تو بگویم.

- نه، موضوع فراموشی در کار نیست. چطور یادت بوده که پول برای من بفرستی و بگویی که این کرایه خانه‌ات است ولی یادت نبوده که بگویی خرابش کرده‌اند؟

لاوه هیچ دم نزد جوامر با حالتی نیم شرمنده گفت:

- او! مرا ببخش! من می‌بایست حدس بزنم که تو والاتر و بهتر از آنی که چنین کاری بکنی. تو اگر به من می‌نوشتی که خانام را ویران کرده‌اند معنی و مفهوم آن این بود که پولهای ارسالی به زندان را از جیب خودت می‌فرستی، و در آن صورت امکان داشت که من آن را نگیرم یا با اکراه بپذیرم. حالا فهمیدم که چرا از من پنهان کرده بودی. مرا ببخش!

لاوه سر به زیر انداخت و دردل گفت: «آن شاعر گمنام خوب می‌کرد که

۳. اینجا، در متن اصلی کردی، نویسنده با کلمه «هیوا» به معنی «امید» و «هیوا» که نام پسر جوامر است جناس لفظی بازی کرده و متأسفانه عین آن لطف و زیبایی که در متن اصلی هست به زبان فارسی در نمی‌آید. (مترجمان)

– رفته به شهر «...» و چندروزی آنجا خواهد ماند. زیاد عجله داشت و تو هم اینجا نبودی که به تو بگوید.

پنج روز از رفتن لاهه گذشت. جوامر سخت بی طاقت شده بود و یادش می کرد. از خود در عجب بود که چگونه تا این مدت توانسته است بی دیدن هیوا و مادرش تاب بیاورد. پیش از این در زندان بود و چاره ای نداشت، ولی در این پانزده شازده روز که در خانه لاهه بوده تحملش بیمعنی بوده و می بایست هرطور شده بود فکری برای آوردن ایشان کرده باشد. راستش برای نیل به این هدف چندان بیتابی از خود نشان نداده بود، در صورتی که این فکر بعد از رهایی از زندان تنها مایه دلخوشی اش بود. اینک لاهه هم رفته است و کسی چه می داند که کی بر می گردد. خوب، چرا خودم تلاشی نکند؟ ولی آخر چه تلاشی؟ کیست که به خاطر من خودش را در این آتش بیندازد؟ آنطور که شاهو و دیگران تعریف می کنند هیچ شهروندی حق ندارد بدون پروانه عبور اداره امنیت و ارتش از شهر خارج شود، مگر از راههای قاچاقی، که در آن هم خطر کشته شدن هست. ماهی نیست که بیست سی نفری به این علت کشته نشوند. پس اگر واقعاً وضع چنین باشد چه کسی حاضر خواهد شد که برای خاطر من به دنبال آنها برود. از طرفی لاهه حق دارد و از طرفی هم چون می دانست وقت آزاد شدن من از زندان نزدیک است می بایست نگذارد بچه ها به ده بروند. بخصوص که در این شلوغی و هرج و مرج مردم بیشتر از دهات به شهر می آیند، چون هرچه باشد لااقل از خطر بمباران دورتر می افتند. حالا هم هیچ لازم نیست به کسی بگوید، حتی به خود لاهه. تنها راه حل این است که خودش برود. ولی چطور؟ خطر راه برای همه یکسان است، ولی برای او علاوه بر ترس راه ترس اداره امنیت هم هست که به او گفته اند بدون اطلاع قبلی آن اداره نباید محل خود را تغییر بدهد، خاصه به دهات رفتن! با این حال هرطور شده باید برود، حتی اگر مسئله مرگ و زندگی در پیش باشد. انصاف نیست که در این راه کسی غیر از خودش با خطر شکنجه و مرگ مواجه شود. دستور اداره امنیت هم فقط حرف است. آنها از کجا می دانند که او در اینجا مانده یا نقل مکان کرده است؟ اکنون دوهفته بیشتر است که برگشته ولی هنوز احساس نکرده که کسی به عنوان جاسوس در تعقیبش بوده

خود سکوت می کرد تا مردم معنی اشعارش را بگویند، آنگاه می گفت که آنها بهتر از خودم اشعارم را درک می کنند. و به راستی که این کار او نیز چنین بود...

جوامر پرسید: خوب، حالا بگو از کی آن را به این صورت درآورده اند؟ لاهه با قیافه ای افسرده گفت:

– عزیز دلم، جوامر، اینقدر کنجکاوی نکن و ولش کن. خانه را خراب کردند کردند، دیگر چه لزومی دارد که بدانی که کی کرد و کی کرد و چطور و چرا کرد.

جوامر سری تکان داد و گفت:

– راست است. خوب، دیگر از این بابت چیزی نمی گویم ولی نمی دانم درباره آوردن هیوا و مادرش هم حرف نزنم یا بزتم. اینک ده روز گذشته و هیچ خبری از آنها نشده است.

لاوه پس از لحظه ای مکث گفت:

– حق داری، مرا ببخش! این روزها سرم کمی شلوغ بود. از فردا دوباره دست بکار می شوم. حالا وضع قدری هم آرامتر شده است.

جوامر بجای اینکه با لاهه حرف بزند دردل با خود چنین می گفت:

«حرف عجیبی است! گرفتاری چه و مشغله زیاد چه؟ من تا به حال نفهمیده ام که اصلاً کار تو چیست؟ به اینجا رسیده ام که بگویم تو هیچ کار مشخصی نداری، چون تو هم مثل من صبح بیرون می روی و ظهر برای ناهار برمی گردی، چرتی می زنی و حدود ساعت پنج باز بیرون می روی و سر هفت یا هفت و نیم باز به خانه می آیی. پس دیگر سر شلوغی چه؟ یعنی هیچ وقتی پیدا نمی کنی که مردکی را پیدا کنی و بفرستی به دنبال هیوا و مادرش؟ نمی دانم چرا این همه لاپالی شده ای؟ تو هیچوقت اینطور نبودی. خوب، حالا ببینیم فردا چه می کنی!»



ظهر موقع ناهار از لاهه خبری نشد. وقتی جوامر از او جویا شد گفتند:

باشد. اگر به سلامت رفت و برگشت کسی نخواهد فهمید، و اگر هم کشته شد دانستن و ندانستن اداره امنیت یکی است. از این گذشته، اگر رفت و کاله و هیوا را با خود آورد بگذار اداره امنیت بفهمد که او بی آنکه به ایشان اطلاع بدهد از شهر بیرون رفته است؛ مگر چه کارش می کنند؟ اعدامش که نمی کنند. حداکثر اینکه به شهر دیگری تبعیدش خواهند کرد. تازه خودش از خدا می خواهد!

پس یا الله! از توحركت از خدا برکت! همین فردا پرس و جوی خود را برای یافتن راه قاچاقی خروج از شهر شروع خواهد کرد، و همینکه از بند شهر خلاص شد دیگر همه چیز آسان است. خودش راه آبادی خاله کاله را خوب می داند و دیگر نه نیازی به همراه دارد و نه به بلد.

در سفر جوامر خطرناکتر از هر چیز مرحله خروج از شهر بود، چون تمام راههای خروج از شهر و ورود به آن زیر نظارت شدید و دقیق قرار گرفته بود، و در بلندیهای مشرف به جاده ها مسلسل کار گذاشته بودند، به طوری که هر کس بدون جواز عبور از شهر خارج و یا به آن وارد می شد بی چون و چرا زیر رگبار مسلسل می افتاد و کشته می شد. هفته ای نبود که جسد چند نفری را که بدین ترتیب کشته می شدند دم در فرمانداری نیندازند، ظاهراً برای اینکه کس و کار ایشان اجسادشان را شناسایی کنند و به خاک بسپارند، لیکن در واقع برای مرعوب کردن و رد پیدا کردن مردم بود، چون کسی جرأت نمی کرد خود را به عنوان صاحب جسد کشته معرفی کند.

جوامر تنها راه افتاده و به خیال خودش کم خطرترین راه را برگزیده بود، ولی نتیجه غیر از این شد، چون بلافاصله پس از اینکه چهار دست و پا از کنار تپه ای از شهر بیرون رفت يك نورافکن بسیار قوی به مدت شش هفت دقیقه تمام آن دور و حوالی را غرق در نور و روشنایی کرد. غرش مسلسلها شروع شد و جوامر خود را به زمین چسباند تا تیراندازی قطع شد. آنگاه سینه خیز پیش رفت تا خود را به دره کوچکی رساند و از آنجا با تمام نیرو شروع به دویدن کرد تا از تیررس خارج شد. روز بعد، از يك کاروانی شنید که آن شب طفلی و زنی و دو مرد با سه قاطر کشته شده اند.

مردم همینکه از شهر خارج می شدند دیگر در زیر سلطه حکومت نبودند و در زیر نفوذ لشکر آزادی بخش قرار می گرفتند. جوامر با اینکه چندین بار این

راه و این منطقه را دیده بود باز آنجا را خوب بجا نمی آورد و همیشه گمان می کرد که عوضی آمده است. و این نه از آن جهت بود که از آخرین بار دیدارش از این منطقه بیش از ده سال می گذشت، چون می دانست که برای دهات کردستان از لحاظ تغییر ده سال در حکم يك روز است! علت سردرگمی او خرابیهایی بود که بر آن منطقه وارد آمده بود. قهوه خانه ای نبود که آتش زده نشده و درختی از آن همه باغها و چنارستانها نبود که ریشه کن نشده باشد، و اینها همه عواملی بودند که سابقاً طول راه را کوتاه می کردند. بسیاری از خانه های دهات سر راه یا با بام از پی ویران شده یا سوخته بودند و بیشتر اهالی، آنجاها را تخلیه کرده بودند. عده ای به شهرها رفته و برخی نیز به کوهستانها پناه برده بودند.

روز اول جوامر راه درازی پیمود و جز به هنگام ظهر که در کنار چشمه آبی دو سه ساعتی اتراق کرد تمام روز راه رفت. طرفهای غروب بدهی رسید که فقط چند خانواری هنوز در آنجا مانده و ساکنانش نگرینخته بودند. آنها هم با زن و بچه و مالهای خود پیش از سپیده دم به زیر سنگها و صخره ها و دره های خلوت و ریز درختان و مخفی گاههای دیگر دور از آبادی پناه می بردند تا غروب که هوا تاریک می شد و خطر بمباران از بین می رفت به آبادی باز می گشتند.

وقتی جوامر وارد دهکده شد تازه عده ای مشغول روشن کردن آتش و پختن نان و غذا بودند. جوامر دو گلیم کهنه از خانه ای به امانت گرفت و به پشت بام مسجد رفت. خورجین خود را گشود و به خوردن زادراهی که با خود آورده بود مشغول شد. بسیار هم از دوراندیشی خود خوشحال شد که توشه ای به همراه آورده است و گرنه به ناچار سربار این دهاتیهای لخت و فقیر و گرسنه و خانه خراب می شد. قدری هم از آنچه داشت برای صبحانه اش گذاشت به امید اینکه برای ناهار خود را به قریه گولان^(۱) خواهد رساند و ناهارش را با کاله و هیوا خواهد خورد. وقتی به یاد کاله و هیوا افتاد تعجب کرد از اینکه چگونه در طول روزیادی از ایشان نکرده و اگر هم کرده چندان

نپاییده است. بیشك خطر راه و ترس از بازجویی حکومت و ترك ناگهانی و بیسروصدای خانه لاره و نیز آن همه ویرانی و خانه خرابی و نابسامانی و آن محنت و رنج و آزاری که مردم در آن می زیستند مفر او را انباشته بودند، بطوری که نزدیک بود جایی برای کاله و هیوا نیز نگذارند. نگاهی به گلیم پاره و لحاف و متکای چرك و کثیف عاریتی انداخت، کاری که تا آن لحظه از فرط گرسنگی و خستگی فرصت پرداختن به آن را نکرده بود. متکا را قشری چنان انبوه از چرك و گردوغبار پوشانده بود که نمی شد رنگ اصلی پارچه آن را تشخیص داد. حاشیه های لحافش را نیز چرك لکه لکه کرده بود، رویه جلوار قرمز رنگ آن از دوسه جا پاره شده و پنبه های کثیف و تیره رنگش بیرون زده بود. پشت لحاف هم که از چیت سبزرنگی بود رنگش رفته و از چند جا لکه های بزرگی بر اثر ریختن چیزی یا از شاش بچه بر آن افتاده بود و توی چشم می زد. گلیم زیراندازش از همه تمیزتر بود چون تنها اثر چند ته استکان چای و سوختگی ناشی از ته سیگار روی آن دیده می شد. کثیفی این رختخواب او را به یاد روزی انداخت که محکومیت پیدا کرده و به زندانش انداخته بودند. وای که چه رختخواب کثیف و متعفن به او داده بودند! ولی آن وقت زیاد مهم نبود، چون آنها در آن زمان زندانی بودند و به حساب دولت گناهکار و رختخواب کثیف و متعفن جزئی از مجازاتشان بشمار می آمد. اما این دهاتیهای تیره روز که به حساب خودشان و بهر حسابی که بگیریم بیگناه و آزادند چرا باید وضع رختخواب و جل و پلاشان این باشد؟ هیچ هم بعید نیست رختخوابی که به او داده اند تمیزترین رختخواب خانواده باشد که به اصطلاح برای مهمان نگاه داشته اند!

لبخندی تلخ بر لبانش نشست. سرخ چنار پیری که سر بر روی بام مسجد خم کرده بود به هنگام روز سایه خوبی می داد برای نشستن روی سکوی مسجد و حوض حیاط و سنگهای مخصوص نمازگزاردن؛ البته در آن زمانها که ترس از هواپیما و بمباران مردم را به روز از ده فراری نکرده بود. لیکن به هنگام غروب ماتم و اندوهی بی اندازه به دل مردم می انداخت، و یا لا اقل آن روز عصر به دل جوامر چنین تأثیری بخشید. رختخوابش را برداشت و گلیم را به دنبال خود کشید و تا آنجا که طول پشت بام و حضور دو سه نمازخوان جمع

شده در پشت‌بام اجازه می‌داد از سایه سرخ چنار فاصله گرفت.

راه باریکی از تپه رو به روی او به طرف ده می‌آمد. معلوم می‌شد که همه اهالی ده خود را در پشت همان تپه پنهان کرده بودند، چون اغنام و احشام و زن و بچه، مثل قطار مورچگان، به سمت ده پایین می‌آمدند. تا تاریکی همه چیز را از نظر محو نکرد جوامر چشم از آنها برنداشت؛ گرچه گاهی حواسش چنان پرت و پلا بود که نه تنها آن اشباح ریز روان بر آن کوره‌راه بلکه تنه کلفت آن سرخ چنار دم دستش را هم نمی‌دید...

مردی که نماز می‌خواند به طرف جوامر آمد و معلوم بود که تشنه گپ زدن و شنیدن اخبار است ولی برخورد جوامر و جواب دادنش آنقدر سرد بود که یارو فقط سرپایی دو سه سوالی کرد و سپس به سر جانماز خود و پیش هم نمازانش برگشت و با هم به گرم کردن تنور سخن و گرداندن آسیاب خیال پرداختند. جوامر هم ابتدا کمی به سخنان ایشان گوش فرا داد، لیکن اندکی بعد چون حوصله‌اش از آنها سر رفت لایی از گلیم زیراندازش را به دور کفشهایش پیچید، سرش را روی آن گذاشت و لم داد؛ آخر پس از آنکه قدری از این پهلو به آن پهلو غلتید بلند شد و به شتاب رفت و آن متکای بزرگ و سفت را که در جای اولش زیر شاخه‌های درخت سرخ چنار جا گذاشته بود آورد و با ضربات مشت مشغول پهن کردن و نرم کردن آن شد، سپس سرش را روی آن گذاشت و پس از کمی به پهلو غلتیدن آرام گرفت. طولی نکشید که برعکس سابق زود خوابش برد و صدای خور و پفش بلند شد.

وقتی بیدار شد ماه به اندازه يك نیزه در آسمان بالا آمده بود. خودش را جمع و جور کرد و رختخوابش را به‌خانه صاحبش برگرداند؛ هر چند صدای سگها نگذاشت آن طور که دلش می‌خواست رختخواب را بیسروصدا روی دیوار کوتاه و گلی‌خانه بگذارد و راه خود را در پیش بگیرد و برود.

ماه در تربع سوم بود و با اشعه سیمینش کوه و در و دشت را روشن کرده بود. درختان کنار راه با سایه‌های خود درهم آمیخته و از دور به صورت تپه‌های کوچک دیده می‌شدند. بیشتر ستارگان ریز و در دست در پرتو مهتاب و با نزدیکی سحر از نظر ناپدید شده بودند. تنها چند ستاره درخشان در گوشه‌وکنار آسمان به رقابت با ماه برخاسته بودند و با چشمک زدن‌ها و ادا و

اطوارهای هرزه‌شان به بچه‌های ندید‌بیدی می‌مانستند که می‌خواستند با لباس نوشان برای ماه متین و موقر خودنمایی کنند.

دنیا آرام و هواخنک بود و بجز صدای قدمهای خودش که بلندتر از معمول به گوش می‌رسید تنها صدایی که می‌شنید صدای میهم سکوت بود که در بچگی به او گفته بودند صدای شرشر آب رودخانه بهشت است. به دنیا، به آسمان بی‌حدومرز، به ستارگان بی‌شمارش، به گذشته و آینده، به انقلاب، به گذران مردم و به خودش می‌اندیشید... و گاه گاه نیز فکرش به کالی و هیوا برمی‌گشت. به راستی که لاوه نمی‌بایست بگذارد آنها در این هرج و مرج و این اوضاع آشفته بده بروند. مردم همه از دهات به شهرها فرار می‌کنند. کدام دهاتی فلک‌زده جای کافی برای خودش و زن و بچه‌اش مانده است تا به‌همان برسد و به او جا بدهد؟ لابد لاوه از دستشان به‌تنگ آمده بوده، و حق هم داشته، چون حتماً جگرش را در آورده‌اند! ده سال خدمت زن و بچه مردم کردن به حرف آسان است، و بدتر از همه آنکه هر کاری برایشان بکنی باز نمی‌توانی آن طور که دلت می‌خواهد دلشان را خوش کنی.

ناگهان خیالی از ذهنش گذشت که قلبش را در هم فشرد؛ بعید نیست که ایشان هم مثل همه این دهاتیها روزها دهشان را خالی کنند و به کوهها و به‌زیر صخره‌های دوردست پناه ببرند! اگر چنین باشد پس امروز هم موفق به دیدن ایشان نخواهد شد و این همه راه کوییدنش بی‌ثمر خواهد بود! اگر از ابتدا این موضوع را به‌یاد می‌داشت اینقدر زود بر نمی‌خاست و بیجهت خودش را بیخواب نمی‌کرد. خوب، تازه آمده بود! با خود گفت: «از این بی‌عده سر خودم را در راه گرم می‌کنم که به‌هنگام غروب آفتاب به‌آبادی برسم، وگرنه مثل غاز کور از ظهر تک و تنها در آن آبادی خالی از سکنه چه بکنم؟»

بدین گونه، جوامر از شور و شتاب نخستین افتاد. نگاهش را به‌وسط جاده دوخته بود و آهسته راه می‌پیمود. گاه گاه شدت گرما به او زور می‌آورد، به‌ناچار به‌زیر سایه درخت کج و کوله‌ای که دست دشمن به آن نرسیده بود پناه می‌برد و خستگی در می‌کرد، و آنگاه باز براه می‌افتاد.

پاسی از روز گذشته بود که با تعجب قهوه‌خانه نسوخته‌ای را به‌نظر آورد. در طول آن راه همه قهوه‌خانه‌ها را ویران کرده بودند: آنهایی که به‌دست

دشمن افتاده بودند توسط سربازان به آتش کشیده شده و بقیه را که دستشان نرسیده بود از آسمان با بمباران نابود کرده بودند. سالم ماندن این قهوه‌خانه در اینجا به نظر جوامر عجیب آمد. وقتی جلو رفت بجز تعدادی میز و صندلی شکسته و يك نیمکت تق‌ولق و يك منقل سرد و بی‌آتش چیزی در آنجا ندید. پیش خود و با صدایی اندک بلند گفت:

- قهوه‌خانه چه؟ این از آنهایی هم که ویرانشان کرده‌اند ویرانه‌تر است. دلم را خوش کرده بودم که در اینجا يك چای خواهم خورد!

رفت و روی یکی از صندلیها نشست. وقتی خواست تکیه بدهد در اتاقی را در داخل قهوه‌خانه مشاهده کرد. پیش از اینکه برخیزد و برود ببیند که آن در چیست و به کجا باز می‌شود، بچه لخت و چرکین و صورت کبره بسته‌ای با چشمان قبی‌آلود دید که دستش را حایل چشمش کرده بود و با گردن کج کرده می‌خواست بداند این مرد گنده که صدایش به گوش رسیده بود کیست. جوامر فرصت را غنیمت شمرد و پرسید:

- پسر خوب، شما چرا چای ندارید؟

پسرك بجای جواب به‌شتاب به داخل قهوه‌خانه برگشت. چندی نگذشت که زن جوان ژولیده مو و خواب‌آلوده‌ای از شکاف در نیمه‌باز نگاهی پر بیم و هراس به این سو و آن سو انداخت و چون دید که ناشناس آن کس نیست که او ازش می‌ترسید به‌وسط درگاهی آمد و داد زد:

- کیه آنجا؟

جوامر که پس از بازگشت بچه به‌درون، مایوس از چای خوردن، روی همان نیمکت یله داده بود تا به شنیدن صدای زنك سرش را بلند نکرد یکدیگر را ندیدند. آنگاه گفت:

- منم، خواهر. رهگذرم و غریب و پرسیدم اگر چای دارید یکی دو استکان به من بدهید.

زن پیش از جواب دادن مکثی کرد و به‌دقت به قیافه جوامر خیره شد، سپس گفت:

- بفرما بالاتر بنشین، همین الآن چای برایت درست می‌کنم.

جوامر مثل گداها با ترس و لرز پرسید:

- اگر دارید دو تا تخم‌مرغ هم برای من آب‌پز یا نیمرو کنید!

- بلی، داریم. چطوری برایت درست کنم؟

- اگر زحمت نباشد نیمرو بیشتر دوست دارم. لطفاً تخم‌مرغها را هم تزیید.

- ای به چشم!

زنك مکثی کرد و آنگاه پرسید:

- از قرار معلوم، داداش، تو اهل این طرفها نیستی.

جوامر خواست از او پرسد که از کجا این موضوع را فهمیده است، ولی بعد ترسید که نکند اگر زیاد با او گرم بگیرد به‌هم نزدیکتر بشوند، خاصه که زنك نه تنها بانمک بود بلکه تنها بود و رام هم به‌نظر می‌آمد. به‌همین جهت سری تکان داد و ساکت ماند. فقط بلند شد و روی نزدیکترین صندلی به‌در نشست، زن هم مشغول چای درست کردن و نیمرو پختن خود شد.

طوئی نکشید که نیمرو را در همان ماهیتابه با چند گرده نان روی يك سینی حلبی کهنه آورد و جلو جوامر گذاشت؛ خودش هم رفت و در آن طرف روی يك صندلی نشست. هنوز خوب جاخوشی نکرده بود که پرسید:

- داداش، نمی‌دانم ناهارت را با چای دوست داری یا چای را بعد برایت بیاورم.

- بعد بهتر است.

کمی ساکت ماندند. در این بین دو سگ با دم‌جنبانیدن و گردن کج کردن چاپلوسانه‌ای پیش آمدند و به جوامر که با جویدن لقمه‌ها خیالش پیش هیوا و کاله رفته بود نزدیک شدند، آنقدر که آخر ذله‌اش کردند و رشته فکرش را بریدند. او برای هر کدام تکه‌ای از آن گرده نان انداخت که هر دو از هوا گرفتند و بلعیدند. به‌ناچار برای هر کدام تکه دیگری انداخت و با خود گفت:

- پیدا است که خیلی گرسنه‌اند.

زن که معلوم بود از یاد جوامر رفته است ناگهان گفت:

- دیگر رهگذری، مشتری‌ای برای ما نمانده است بطوری که هم ما و هم حیوانها گرسنه مانده‌ایم. اگر وضع به‌همین منوال پیش برود همه‌مان از گرسنگی خواهیم مرد. در این هفته نو اول کسی هستی که به‌اینجا آمده‌ای. تا شوهرم را نگرفته بودند باز وضع بهتر بود و او باز دست و پایی می‌کرد، اما از

وقتی که او را گرفته‌اند ناشکری نکنم در رحمت به‌رومان بسته شده. باز اگر بدبختی به‌همین جا ختم بشود خوب است، از آن می‌ترسم که او را بکشند و قهوه‌خانه‌مان را هم آتش بزنند...

- این درد دل زن، جوامر را سخت تکان داد و با تأسف پرسید:
- شوهرت را چرا گرفته‌اند؟

زن مدتی مدید مکث کرد و به‌دقت در قیافه جوامر خیره ماند، چون سایه قهوه‌خانه جای او را قدری تاریک کرده بود. سپس آهی کشید و گفت:
- از بدبختی، شوهرم به‌دست «لشکر آزادی‌بخش» توقیف شده است. جوامر از دخالت در این امر سخت پشیمان شد، چون شنیده بود که جبهه آزادی‌بخش به‌چه دلیل مردم را می‌گیرد. با این حال با بی‌میلی پرسید:

- به‌چه جرمی او را گرفته‌اند؟

زن مثل اینکه منتظر این سؤال بود و یا چنین سؤالی زیاد از او شده بود فوراً جواب داد:

- چون دولت قهوه‌خانه ما را ویران نکرده است!
جوامر بیهوا گفت:

- چطور؟ چون قهوه‌خانه‌تان را ویران نکرده‌اند؟ آخر گناه شما چیست؟ جوامر مثل اینکه همزمان با این پرسش جواب دندان‌شکنی هم به‌ذهنش خطور کرده باشد هر چه پیش‌تر می‌آمد لحن سخن خود را شل‌تر می‌کرد. زن گفت:

- به‌ما می‌گویند اگر شما جاسوسی نبودید حکومت قهوه‌خانه شما را هم ویران می‌کرد. تو را به‌خدا این انصاف است، حق است؟ از پیران طریقت و مشایخ به‌دعا می‌طلبم که اگر ما بدخواه نهضت باشیم خودم و شوهرم و هر سه بچ‌ام روز را به‌شب نرسانیم و اگر بیگناهییم مسبب بدبختی‌مان بسوزد و زغال بشود! من خودم می‌دانم کدام نامسلمان این ضربه را به‌ما زده است. عیبی ندارد، خدا همیشه طرف زورگو نیست.^(۱)

۲. در متن کردی چنین آمده است: «خدا همیشه بزاشاخدار را بر بز بی‌شاخ مسلط نمی‌کند.» (مترجمان)

هر دو سکوت کردند. پس از لحظه‌ای چند، زن پرسید:

- حالا جای برایت بیارم؟

- آره، فقط لطفاً زیاد پررنگ نباشد.

جوامر جای دومشرا می‌خورد که زن پرسید:

- مثل اینکه سیگار نمی‌کشی؟

- چرا، می‌کشم، ولی مثل اینکه یادم رفته بود. خوب، این هم خودش نشانه

خیر است، شاید بتوانم ترکش کنم و خودم را از این بلا نجات بدهم.

زن با خنده‌ای شرم‌آلوده خواست حرفی بزند، جوامر با اندک خجلت گفت:

- مرا ببخش! بفرما، این هم پاکت سیگارم!

این را گفت و پاکت سیگار و کبریتش را روی میز جلو زن انداخت. او هم

بیصدا برش داشت، سیگاری از آن پیچید و پاکت و کبریت را دوباره پیش

جوامر انداخت. جوامر که در آن لحظه به‌فکر دست و رو شستن و دست به‌آب

رساندن افتاده بود از زن پرسید:

- راستی روشویی کجا است؟

زن از جا برخاست و تکه صابونی را که به‌پاکت کهنه سیگاری پیچیده بود

آورد و گفت:-

- برو سرچشمه... همین پشت قهوه‌خانه... جوی آبی تو را به‌آنجا هدایت می‌کند.

جوامر وقتی از دست و رو شستن برمی‌گشت به‌فکر آن زن بود: «زن خون

گرمی به‌نظر می‌رسد، دست مردش بیفتد چیزی را حرام نمی‌کند! زشت هم

نیست. چه؟ زشت؟ گناه است اگر آدم نگوید بانمک هم هست. این تنهایی او

هم فرصت خوبی است برای کسانی که به‌دنبال چنین چیزی می‌گردند!... من

بهرتر است بروم... اگر رختی پلاسی داشته باشد و به‌من بدهد که من زیر آن

درخت توت چرتی بزنم و طرفهای عصر راه بیفتم از هر چیزی بهتر است.

در این گرمای کشته‌کننده کجا بروم؟ همه‌اش يك ساعت راه مانده است! از این

تپه بالا بروم و بازوی کوه را تا آخر طی کنم می‌رسم به‌آبادی آنها... هر چند

خانه خاله کاله در آن طرف ده است ولی هر که به‌خود ده برسد به‌آنجا هم

رسیده است...»

زن گلیمی و بالش تمیزی برایش آورد و به او توصیه کرد که بهتر است زیر سایه ساختمان قهوه‌خانه بخوابد، چون در بیرون پشه و مگس می‌خورندش. پیش از اینکه جوامر جویبی بدهد جیغ و داد یکی از بچه‌ها مادر را دوان دوان به درون قهوه‌خانه کشید؛ جوامر هم به شتاب خودش را به زیر درخت توت رساند و دراز کشید و دستمالش را روی صورتش انداخت.

نمی‌دانست چند مدت خوابیده که از سروصدای زن و بچه‌های او بیدار شد. اول خودش را باز به خواب زد ولی بیفایده بود و خوابش نمی‌برد. زن هم که بالای سرش ایستاده بود غلت زد و او را فرصت دانست و گفت:

- پاشو که هواپیماها آمده‌اند بالای سرمان چرخ می‌زنند! خدا ما را حفظ کند! نمی‌دانم زیر درخت بمائیم بهتر است یا نه؟ به هر حال من عادت کرده‌ام که تا صدای هواپیما بلند شد دست بچه‌هایم را می‌گیرم و می‌آرمشان زیر همین درخت توت... انگار جای بدی نیست. گوسفند و بز و الاغمان بیرون نیستند... می‌گویند این هواپیماها حیوانات و کاروانها و این جور چیزها را از آن بالا خوب تشخیص می‌دهند.

جوامر که دید موضوع مهم است و زنک هم ظاهراً تصمیم گرفته است نگذارد بخوابد ناچار برخاست و دست و روی خود را شست و برای اینکه گناه بیدارشدنش را به گردن زن بیندازد پرسید:

- ها، چیه؟ این بچه‌ها را آورده‌ای بشویی؟ برآستی که خیلی کثیفند. انصاف نیست با داشتن چنین چشمه و چنین آبی بچه‌هایت این همه کثیف باشند!

- بچه شستن چه، برادر؟ گفتم هواپیماها آمده‌اند، هواپیماها! اینها تا چشم بگردانی برگشته‌اند بالای سرمان... وای! خاک به سرم شد! این صدای غرش بمب بود! گوش کن، گوش کن! این دو تا بمب! خدا می‌داند خانه که را ویران کردند!

در ضمن این گفتگو صدای هواپیماها دم به دم به ایشان نزدیکتر می‌شد تا ناگهان متوجه شدند که از بالای سرشان گذشتند. حتی زن سرش را پایین آورد که نکند هواپیما به کله‌اش بخورد. هنوز صدای غرغر هواپیماها از

گوششان بدر نرفته بود که یکی از آنها باز برگشت و با غرشی شدیدتر از روی سرشان گذشت. با این غرش دو صدای مهیب و لرزش زمین به آنها فهماند که هواپیما بمبهای خود را در همان نزدیکی انداخته است، گرچه آنها به سبب گود بودن جای خود از آنجا چیزی نمی‌دیدند. زن با صدای انفجار بمبها جیغ کشید و گفت:

- ای خاک عالم به سرم! به خدا قهوه‌خانه‌مان را بمباران کردند. آخر چشم بد کار خودش را کرد!

دست بچه‌ها را ول کرد و مثل دیوانه‌ها به طرف قهوه‌خانه دوید. جوامر از جا پرید که او را بگیرد ولی نتوانست، چون زنک مثل تیر تفنگ در رفته بود. طولی نکشید که دوباره صدای غرش هواپیما شنیده شد و این بار با مسلسل شروع به گلوله باران پایین کرد، سپس بمب دیگری انداخت و رفت، و این همه چند دقیقه‌ای بیش بطول نیانجامید.

جوامر دست بچه‌ها را گرفت و آن کوچکتر از همه را در گهواره‌اش در کنار چشمه جا گذاشت. وقتی روی بلندی آمد دید که قهوه‌خانه کاملاً ویران شده و زن قهوه‌چی دم در قهوه‌خانه دم روی زمین افتاده است. گمان کرد او برای احتراز از شلیک مسلسلها خودش را روی زمین مات کرده است. صدایش زد که:

- پاشو خواهر، پاشو، بمباران تمام شد!

و چون دید که زن تکان نخورد دوان دوان خود را به بالین او رساند و دید که گلوله‌ای مهره‌های پشتش را درهم شکسته و جانش را آناً گرفته است. دو بچه او که هشت ساله و ده ساله بودند به دیدن این منظره بنای شیون و جیغ و داد گذاشتند... جوامر تا چند دقیقه برجای خود خشکش زد، سپس جسد را به پشت برگرداند و دید که در مشت گره کرده زن چند سکه‌ای هست. آن دم فهمید که چه عاملی باعث مرگ او شده است: بیشک چند دیناری پس‌انداز داشتند که برای روز مبادا نگاه داشته بودند. خدا می‌داند که در کدام سوراخ سنبه‌ای در داخل قهوه‌خانه پنهان کرده بودند و حالا از ترس اینکه مبادا قهوه‌خانه ویران شود یا بسوزد و دسترنجشان بر باد برود جان خود را بر سر آن گذاشته است...

ولی حالا جوامر چه بکنند؟ نباید که همینطوری در کنار جسد زن و پهلوی بچه‌های او بنشینند. بچه‌ها را هم که نباید به‌امان خدا رها کند و برود... در این اندیشه بود که نگاهی هم به‌دوروبرخویش انداخت و جسد سه نفر دیگر را با لاشهٔ چهار الاغ در امتداد جاده افتاده دید. آه! پس هواپیما این رهگذران را دیده و این فاجعه را به‌بار آورده بود! واژگون شوی، ای حکومت ظالم با این طرز رفتار!

جوامر از یکی از بچه‌ها که بر جسد مادرشان می‌گریستند پرسید:

- شما هیچ قوم و خویشی، کسی را در این نزدیکی ندارید؟

بچه با حق‌گریه گفت:

- چرا، خانهٔ پدربزرگم در «ن...» است.

- بسیار خوب، اگر نزدیک است برو صدایشان کن؛ من هم می‌روم آن بچه

شیرخواره را می‌آرم همینجا...

وقتی جوامر راه افتاد هنوز دو ساعت و نیم از روز باقی بود. تمام این ماجراها در یکی دو دقیقه روی داده بود. هنوز مات و مبهوت این پیشامد بود. او کشته‌های دیگر را نمی‌شناخت ولی مرگ ناگهانی این زن که تا يك لحظه پیش سرشار از حیات و جوانی و هوس و آرزو بود سخت گیجش کرده بود. کاش او را نمی‌شناخت و او هم مثل کشته‌های ناآشنای دیگر داغی و حسرتی زودگذر به‌دلش می‌گذاشت و می‌گذشت؛ لیکن اکنون بعد از این آشنایی، هر چند اسمش را تا نمرود ندانست تا زنده است داغ مرگ او به‌دلش خواهد ماند. آه! بمیرم برای آن بچهٔ شیرخواره‌اش! خدا می‌داند شوهرش هم مرده است یا زنده. به‌راستی که به‌بهای بسیار گرانی توانست بیگناهی خودش را به‌اثبات برساند! وای که دچار چه مصیبت بزرگی شدند! زن بدبخت چگونه برای خاطر سی دینار خودش را به‌کشتن دادا بیچاره گمان می‌کرد که با از دست دادن آن سی دینار به‌گدایی خواهد افتاد، و نمی‌دانست که همان قاتل جاننش خواهد شد!

جوامر غرق در این خیالات بود که فرود آمدن چهار پنج نفر از کوه سمت راست رشتهٔ افکارش را گسیخت. وقتی نزدیکتر آمدند دید که پنج مرد مسلحند. هر چند می‌دانست که مردان مسلح این کوهها و گردنه‌ها از دشمنان حکومتند، اما ده سال دوران زندان چنانش کرده بود که از هر آدم مسلحی می‌رمید. این بود که بی‌آنکه فکر بکند گامهای بلندتری برداشت و بر سرعت حرکت خود افزود. لیکن تلاشش بیهوده بود، چون مسیر حرکت آن مردان

مسلح طوری بود که درست رو به روی او سر در می آوردند. امید هم نداشت که بتواند پیش از ایشان از دوراهی بگذرد، چون راه او سربالایی و راه ایشان سرازیری بود، چنان که گویی غل می خوردند. فکر کرد که برگردد، ولی آخر چرا؟ برای چه این ترس بیجا به دلش نشسته است؟ این مردان مسلح جزو لشکر آزادی بخش میهن هستند، پلیس و سرباز حکومت که نیستند!

لبخندی شرمزده بر لبانش نقش بست و عمداً از سرعت خود کاست. لیکن آهسته رفتنش زیاد طول نکشید که باز بر سرعت افزود و حتی به بیراهه زد. آن مردان مسلح نیز گویی به سمت او می آمدند. گاه گاه در پناه بوته های خار و چاله های سر راه یکی دو نفرشان غیب می شدند، ولی رویهم رفته همیشه یکیشان پیدا بود. همیشه هم به او نزدیکتر می شدند...

- هی! مرو، مرد!

یکی از ایشان بود که جوامر را صدا می زد. پاهای جوامر سست شد و از رفتن باز ماند. اصلاً نیازی هم به این دستور نبود، چون بدون آن نیز قدرت حرکت از او سلب شده بود. مردان مسلح در يك چشم بهم زدن بالای سرش رسیدند و دوره اش کردند. سه نفرشان خود را به روی زمین انداختند و لوله های تفنگشان را به سمت او گرفتند، و دو نفر دیگر جلو آمدند...

- که هستی و به کجا می روی؟ دستها بالا!

جوامر تلاش زیادی کرد تا با صدای قرص و بی لرزشی جسورانه بگوید:

- مردی هستم رهگذر و به آبادی «گولان» می روم.

آن دو مرد مسلح یکدفعه زدند زیر خنده ای زورکی و یکیشان گفت:

- چه خوب! می روی اجساد سوختگان را بشماری یا خانه های ویران را؟

جوامر نفهمید که آن مرد چه می گوید و به همین جهت نمی دانست چه

جوابی بدهد. مات و مبهوت در میان ایشان ایستاده بود و بهر سو چشم می گرداند تا مگر بفهمد یا او شوخی می کنند یا نه.

مسلح اول با عصبانیت بر سرش داد زد که:

- حرف بزن بینم! چرا دهننت قفل شد؟ راست بگو، که هستی و به کجا

می روی؟

جوامر که بتدریج اهمیت و خطر وضع را بهتر درک می کرد تا توانست با

تسلط بر خود و با خونسردی گفت:

- تمام جوامر بایز است و به ده «گولان» می روم. همسرم آنجا در خانه خاله اش است. می روم بیارمش...

مرد مسلح بر سرش نعره زد که:

- مردك، تو یا خیلی خری یا خیلی حقه باز...

مرد مسلح دوم نیز به دنبال اولی افزود:

- و یا ما را خر حساب می کنی؟

مسلح اول گفت: بله، همینطور است، یا ما را خر حساب می کنی؟

مسلح دوم گفت: هیچ بعید نیست جاسوس باشد و حکومت مأمورش کرده باشد که بیاید و ببیند نتیجه بمباران وحشیانه شان چه بوده است.

اولی گفت: بله، هیچ بعید نیست...

سومی از پناه سنگی داد زد:

- بدون شك جاسوس است. چرا اینقدر لغتش می دهید؟ بروید کنار تا من يك گلوله حرامش کنم.

مسلح اول نگاهی ملامت آمیز به مسلح سومی کرد و گفت:

- یادت رفت همین پرروز به مادستور دادند که نباید جاسوسها را بکشیم،

بلکه باید بیرمشان به مراکز نهضت تا در آنجا اطلاعات بسیار گرانبهاتری از ایشان بگیرند؟ آن وقت اگر لازم دانستند آنها را می کشند.

آن مرد بیصدا سرش را پایین انداخت. جوامر هم طوری شده بود که انگار

سرش گیج می رفت. این دیگر چه بساطی است؟ به خواب می بیند یا

به بیداری؟ جاسوس چه؟ کشتن چه؟ تمام نیروی خود را یکجا جمع کرد و

خطاب به مسلح اول گفت:

- داداش من، اسم من جوامر بایز است و تازه از زندان درآمده ام. ده سال

زندانی بودم و به خاطر کرد و کردستان توقیف شده بودم. نزدیک به يك ماه یا يك

ماه و نیم است که همسرم و پسرم رفته اند به ده «گولان»، که خانه خاله شان

آنجا است، و اینك من دارم می روم که ایشان را به شهر برگردانم. من نه

جاسوسم و نه هیچ!

مردان مسلح جوان تر از آن بودند که اسم جوامر بایز را شنیده باشند:

هنوز حرفهای مرد مسلح اول تمام نشده بود که جوامر از حال رفت و بر زمین افتاد. افتادنش آن چنان ناگهانی بود که ایشان گمان کردند می‌خواهد تفنگ مسلح دوم را بقاید؛ این بود که «ای وای» ندی از دهانش پرید، مثل كك از جا جست و با قنداق تفنگش چندان که زورداشت ضربه محکمی بهمیان دو شانه او کوبید. و تنها با افتادنش فهمید که آن بیچاره از حال رفته است.



جوامر وقتی به‌هوش آمد ابتدا نفهمید که در کجا است. تا خواست خمیازه‌ای بکشد درد شدیدی در وسط دو شانه خود حس کرد، آنگاه ماجرا به‌یادش آمد. با این حال رویدادها آنقدر ناگوار و پرمهابت بود که باورش نمی‌شد به‌خواب دیده است یا به‌بیداری! چگونه ممکن است که همه‌چیز را در يك چشم به‌هم زدن از دست داده باشم؟ هیوا را، کاله را، آزادی و سرفرازی را! نه، باور نمی‌کنم که نه مردم و نه خدا، هیچکدام آنقدر سنگدل باشند که این همه بدبختی و درد و محنت و بیچارگی را یکجا نصیب يك بیگناه بکنند! نه، نه! این یا باید رؤیا باشد یا دروغ... ولی چرا دروغ؟ این مردان مسلح به‌چه منظوری به‌من دروغ می‌گویند؟ به‌قصد اذیت کردنم؟ ولی نه، حتماً آن کوتاه‌کاری و دست به‌دست کردن لایه هم نشانه‌راستی این حرفها بوده. طفلك لایه می‌دانست که چه اتفاقی افتاده و دلش نمی‌آمد به‌من بگوید. من هم بیخ خرخره‌اش را گرفته بودم که یاالله!... بی‌تردید این سفر اخیرش نیز برای این بود که خودش را از دسترس من دور کند تا به‌امید خدا من از راه دیگری از بدبختی خود آگاه شوم. و من بجز این معنایی از رفتار عجیب لایه درك نمی‌کنم. من هر وقت نام هیوا و مادرش را پیش او می‌بردم رنگش می‌پرید... خوب، حالا بگذریم از این حرفها. چه بکنم؟ چگونه این درد را تحمل کنم؟ افسوس، هیوای عزیزم، افسوس! بغض گلویش را گرفت و یکدفعه ترکید. اشك مثل باران از چشمانش فرو می‌ریخت. با خود می‌گفت: «آخر چرا رفتند؟ چرا بده رفتند و مرا خانه خراب کردند؟ مردم در این وحشت و بلبشو از ده به‌شهر می‌گریزند، ولی از سیاه‌بختی من کاله از شهر بده می‌رود،

صرف‌نظر از اینکه سخنان او اگر هم به‌نزد ایشان دروغ نمی‌نمود لا‌اقل حماقت یا جنون از آن می‌بارید. لیکن اینقدر بود که جوامر چنان با خونسردی و با اطمینان خاطر سخن می‌گفت که دو مسلح اول که به‌او نزدیکتر بودند عقیده‌شان نسبت به‌جاسوس بودن وی سست شد، تنها به‌این دلیل که جاسوس نباید اینقدر احمق باشد!

جوامر وقتی سکوت ایشان را دید به‌خود بیشتر اعتماد پیدا کرد و باز گفت: - اصلاً لازم به‌بحث و گفتگو نیست... تا آنجا فقط يك ربع ساعت راه است. برای اثبات راست یا دروغ بودن حرفهایم کافی است با من بیایید. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که یکی از مردان مسلح که از او دورتر ایستاده بود گفت:

- هیچ معنی ندارد که به‌این چرندیات گوش بدهیم. برای من هیچ شکی باقی نمانده که این مردك جاسوس است. مثلی است معروف که می‌گویند: «با کرد حرف بزنی خودش را لو می‌دهد!» می‌گوید زندانی بوده و تازه آزاد شده است؛ لابد آزادش کرده‌اند تا به‌نفع حکومت جاسوسی کند، وگرنه کدام زندانی می‌هی را بعد از ده سال زندان می‌گذارند که به‌اینجا، به‌قلب نهضت، برگردد، مگر اینکه خودش را به‌آنها فروخته باشد؟ پس یاالله، می‌پرید بپریدش، می‌کشید بکشیدش!

باز داد و بیداد جوامر بلند شد و فریاد زد:

- ای بابا، به‌خاطر خدا و پیغمبر، چرا می‌خواهید مرا به‌ناحق بکشید؟ گفتم با من به‌آن ده بیایید، اگر دروغ گفته بودم آن وقت تیربارانم کنید. زخم در خانه «مام پیروت» است. بیشك شما می‌شناسیدش.

مسلح اول با عصبانیت بر سر جوامر بانگ زد و گفت:

- این چرندیات را کوتاه کن، بدبخت! خاك بر سر تو و آن احمقی که خری چون تو را به‌جاسوسی می‌فرستد! به‌تو گفتیم که «گولان» يك ماه است با بمباران ویران شده، به‌طوری که جای سالم در آن باقی نمانده است. از خانه آن «مام پیروت» هم که تو می‌گویی ذی‌روحی جان سالم بدر نبرده و اصلاً جسد کسی هم در آنجا به‌دست نیامده است. (رو به‌رفقای خود کرد) بلند شوید تا او را ببریم به‌پایگاه.

ناچار باید بگویم راضیم. خدا برای من چنین مقدر کرده است. هیچکس در قبال مردن چاره‌ای ندارد، خاصه من بی‌دست و پا! اما این گرفتاری ناروا برنامه مرا برهم زده است! هوام که تاریک شد. بیشک دیگر کسی پیش من نخواهد آمد. ولی نه، مرا که از گرسنگی نخواهند کشت! آخر کسی می‌آید که گرده نانی برایم بیارد. به‌او خواهم گفت که مرا ببرد پیش رئیسشان. خدا می‌داند رئیسشان کیست. چه خوب می‌شد اگر آشنا بود! ولی در اینجا آشنا کجا بود؟ نمی‌دانم هم‌سن و سالهای من همه از عرصه روزگار محو شده‌اند یا به‌زندان افتاده‌اند یا شکست خورده و گریخته‌اند.

جوامر در این خیال‌بافیها بود. که در اتاقش باز شد و مرد رشیدی به‌درون آمد. يك قرص نان و يك کتری چای با خود داشت. به‌او گفت:

برای تو شام آورده‌ام. ما همه امروز عصر نان و چای می‌خوریم. تو هم مثل ما

جوامر آهسته و به‌لحنی اندک محزون گفت:

- بسیار خوب، آقا، این از سر من هم زیاد است. فقط بمن بگو که کی از من بازجویی خواهند کرد و کی نجات خواهم یافت تا مگر بروم و سراغی از بچه‌هایم بگیرم. در راه خدا خیرتان برسد! آخر شما هم کردید!

مرد بی‌آنکه حرفی بزند بیرون رفت و در را پشت سر خود بست...

جوامر چنان بود که اگر تیغش می‌زدی خورش در نمی‌آمد. لحظه‌ای طول نکشید که همان جوان برگشت و از دم در گفت:

- پرسیدم. می‌گویند دو روز دیگر بازپرس مخصوصی به‌اینجا می‌آید تا از تو تحقیق کند، و اگر او نیامد تو را پیش او خواهند فرستاد. به‌مرحال اگر بیگناه باشی هیچ‌ترس نداشته باش. ما خیلی وقتها از گناهکاران هم توبه قبول می‌کنیم. ما دل فراخی داریم! به‌همین جهت مجازات تو بیشتر به‌خود تو و به‌رفتارت بستگی دارد.

این را گفت و در را بست و رفت.

جوامر حتی فرصت این را هم نیافت که جواب حرفهای او را بدهد. ولی جواب چه کسی را؟ اصلاً از اول نمی‌بایست با او حرف بزنم. چشمشان کورا

به‌خانه خاله‌اش. ای خانه خالات ویران باد، چنانکه شد! می‌گویند جسد کسی را هم پیدا نکرده‌اند؛ وای، پس گوری هم ندارند که لااقل بروم سر خاکشان و سپرسیر اشک بریزم. وای که با چه مرگ ناگواری مرده‌اند! در آن لحظه که من از شادی آزاد شدن از زندان و رسیدن به‌دیدار ایشان بر سر پابند نبودم ایشان با بمب تکه تکه می‌شدند! به‌راستی که سروکارمان با دشمنی بیشرف و سفاک افتاده است! خودمان هم احمقیم، ها! آخر این چه جنگی است؟ تا کی خانه‌خرابی؟ تا کی خاک به‌سری؟ آخر به‌من چه ربطی دارد؟ خدا می‌کرد نسل یکدیگر را ورمی‌انداختند! (سری تکان داد) نه، خدایا، پشیمانم! مثل اینکه این اوضاع ناگوار جگرسوز عقلم را هم زایل کرده است. چطور من کاری به‌این جنگ ندارم؟ مگر نه اینکه می‌گویند هیوا و کاله با همین جنگ نابود شده‌اند؟ و مگر خود من هم نزدیک نیست در آن بدنام و رسوا بشوم؟ این گرفتاریم به‌اتهام جاسوسی برای همه‌مان ننگین و شرم‌آور است. من چطور باید توقیف شوم؟ منی که ده سال جوانیم را در این راه در زندان بسر برده‌ام؟ آخر به‌چه قانون و آیینی روا است که مرا توقیف کنند؟ این ظلم است! همه‌اش تقصیر این جوانک‌ها است... وای! من چطور دلم می‌آید که چنین حرفی بزنم؟ این جوانها گلهای نهضتند، نهالهای باغ اجتماعند، امید(۱) و آرزوی ملتند! آه، هیوا(۲) جان، به‌هر طرف که می‌روم و به‌یاد هر چه می‌افتم باز تو به‌خاطر من می‌آیی و نام تو بر زبانم می‌رود. آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟ چگونه چنین ظلمی شدنی است؟ نه، نه، این حرفها همه پوچ است... من چطور به‌حرف این بچه‌مچه‌ها باور کنم؟ آن هم در مسئله‌ای به‌این اهمیت؟ من خودم باید بروم به‌محل و تحقیق کنم. اگر سرم هم برود باید خودم تا آخر مسئله را دنبال کنم. اگر هم خدای ناکرده از بین رفته باشند حقایقی درباره‌ی مردن و به‌خاک سپردنشان خواهم فهمید و از این دوزخ شك و تردید نجات پیدا خواهم کرد و با دنیای یأس و نومیدی خود خواهم ساخت... به‌قول مادرم که می‌گفت: «راضیم به‌رضای حق»... راضی هم نباشم چاره‌ام چیست؟

۱. امید در کردی «هیوا» است و در اینجا که می‌گوید «جوانها امید ملتند» باز نام پسرش هیوا را بر زبان می‌آورد. (مترجمان)

چشم من هم کورا انگار زخم که التماس می‌کنم... «در راه خدا خیرتار
 برسد...» ای بمیری مرد! خاک بر سر خودت و غیرت! نه. بعد از این باید
 بیفتم به لودگی و مسخرگی. اینها کسی را بدون گناه مجازات نمی‌کنند آره
 جان خودشان! مثل اینکه نمی‌دانم آن قهوه‌چی بدبخت فلک‌زده را چگونه
 بی‌گناه به زندان انداخته‌اند! پسر، گناهکار و بیگناه یعنی چه؟ بهر چه در دنیا
 قسم است سوگند که همه قدرتمندان در قبال صداقت و مظلومیت یا کورند یا
 کر...

پس از دو روز جوامر را به آبادی «ناودولان»^۱ بردند تا از او درباره آن
 مسئله بازجویی کنند. هر چند این سختگیری نخستین و این آوردن و بردن
 به نظر او کاری نابجا و ناروا بود لیکن در پایان کار آن چنان اثری در زندگی
 او بخشید که آن ده سال زندان نبخشیده بود.

مدتی از صبح گذشته بود که به آن آبادی رسیدند. در راه جوامر بسیار
 ناراحت و پکر بود، چون هر چه سعی کرد نتوانست دو مرد مسلحی را که
 به عنوان نگهبان همراهش بودند راضی کند که دستش را از پشت نبندند.
 به این جهت در دو سه ساعتی که در راه بودند همه کوشش و تلاش او این بود
 که از وسط آبادیها نگذرند و از خدا به دعا می‌خواست که به آشنایی کسی
 برنخورد. این احساس هر لحظه ناراحتش می‌کرد، چون خجالت می‌کشید از
 اینکه زندانی نیروهای جبهه آزادی‌بخش است. در تمام مدت ده سال دستبند
 به دست و به همراه مأمور مسلح او را برده و آورده بودند و ککش هم نگزیده
 بود، و حتی بعضی وقتها که با آن وضع او را از جاهای شلوغ عبور می‌دادند
 افتخار هم می‌کرد؛ چون آن نوع زندانی بودن نشانه میهن‌پرستی و مردانگی او
 به شمار می‌رفت. لیکن وضع فعلی او هر چند ناحق و ناروا بود ولی در نظر
 مردم نشانه خیانت و نامردی بود، و به همین جهت بر او گران می‌آمد.
 يك روز صبح پس از اینکه قرض نانی با چای خورد دو مأمور او را پیش

1. Nâu Dolân

بازپرس بردند. بازپرس جوانکی سرخ و سفید و کوتاه قد و چاق بود. او چنان بهرندی جوامر را به باد پرس و جو گرفت که چیزی نمانده بود دستپاچه شود و خودش را گیر بیندازد. با این همه، هر چه کرد و تقلا زد نتوانست بازپرس راقانع کند که بازگرداندنش به شهر «ج...» پس از ده سال زندان و در حال حاضر نیز خروجش از شهر و وارد شدنش به یکی از مناطق پراهمیت جنگ امری تصادفی و بدون سوءنیت بوده است. به همین جهت بازپرس دستور داد که او همچنان زندانی باشد تا از شعبه حزب در شهر سؤال شود و از آنجا در این باب گزارشی بخواهند. این دستور بازپرس دست جوامر را بست و او را بلا تکلیف گذاشت. و چون به التماس افتاد و شمه‌ای از بیگناهی و پاکی خود سخن گفت بازپرس گفت:

- بسیار خوب، تو فعلاً در بیرون بمان تا من به کارهای دیگرم برسم. بعد ببینیم، شاید راهی پیدا کردیم.

جوامر در پناه دیواری چمباتمه نشست. نگهبان او با تفنگ بالای سرش ایستاده بود. ناگهان دست به جیب بغلش برد و پاکت سیگارش را در آورد و به نگهبان گفت:

- اجازه دارم سیگاری بکشم؟

مأمور سر تکان داد و گفت:

- دلت می‌خواهد صد تا سیگار بکش. اگر سیگار می‌داشتی خودم به تو می‌دادم. اما من سیگارکش نیستم.

دوباره ساکت شدند. هوا داشت گرم می‌شد و آفتاب عرصه را بر سایه پای دیواری که جوامر در آن نشسته بود تنگ می‌کرد. نگهبان نیز کم کم داشت از گرما کلافه می‌شد، این بود که به جوامر گفت:

- بلند شو تا جایمان را تغییر بدهیم. اینجا دیگر به درد نشستن نمی‌خورد. برویم به آن طرف که سایه شده.

جوامر بیصدا پیش افتاد و هر دو رفتند به زیر سایه آن طرف... ناگهان نگهبان که انگار بهتر از خود جوامر گوش به زنگ بود گفت:

- بلندشو، به نظرم بازپرس تو را صدا می‌زند.

وقتی پرسیدند دیدند که چنین بود. بازپرس از جوامر پرسید:

- آیا در شهر کسی را که با لشکر آزادی‌بخش در ارتباط باشد می‌شناسی؟

جوامر کمی فکر کرد و نزدیک بود با تأسف بگوید که «نه، کسی را نمی‌شناسم». ولی ناگهان به یادش آمد و گفت:

- بله، کاکا نریمان‌حسن را می‌شناسم و یک بار او را دیده‌ام. ضمناً با آسومامند هم رفیقم، ولی نمی‌دانم ایشان با نهضت ارتباطی دارند یا نه.

- بسیار خوب. هر دو آدم‌های خوبی هستند، بخصوص کاکا نریمان که خودش عضو لشکر آزادی‌بخش است. اما آسورا نشنیده‌ام که ارتباطی داشته باشد. خوب، از کاکا نریمان می‌پرسیم. محل او هم ظاهراً زیاد از اینجا دور نیست. فوراً نامه‌ای به او می‌نویسیم و می‌فرستیم. اگر او تو را تأیید کرد بی‌هیچ چون و چرا آزادت می‌کنم. اگر هم دلت می‌خواهد می‌گویم تو را به جای خودت برنگردانند و در همین جا بمان تا جواب بیاید.

جوامر که از حرف‌های بازپرس بسیار خوشحال شده بود گفت:

- بی‌اندازه سپاسگزارم. خودت هر طور صلاح می‌دانی بکن. بلکه کاری بکنی که زودتر جواب بیاید.

- همین الان نامه را با یک نامه‌رسان اختصاصی می‌فرستم و از نریمان هم خواهش می‌کنم که هر چه زودتر جواب ما را بدهد؛ گرچه خودش آدم خوب و کامل عیاری است و از آنها نیست که کار امروز را به فردا موکول کند.



دو روز از این ماجرا گذشت. غروب روز دوم مأموری دنبال جوامر آمد و او را به نزد بازپرس برد. بازپرس با خوشرویی تمام به او گفت:

- مرده بده که کاکا نریمان خودش جواب نامه را آورده و آمده است که تو را هم ببیند. تو از حالا آزادی و می‌توانی بهر جا که دلت بخواهد بروی.

بیشک ما را می‌بخشی که ناچاریم به خاطر حفظ نهضت دست به این کارها بزنیم و گاه نیز دچار اشتباه بشویم. عاقبت باز بودن در و پیکر تشکیلات

ما چندان خطرناک و زیانبار است که نگو، و ما متأسفیم که همیشه نمی‌توانیم

از این دستور معروف پیروی کنیم که می‌گوید: «نه گناهکار را آزاد کنی بهتر از آن است که بیگناهی را بگیری». و مطمئن باش که به عکس این دستور هم عمل نمی‌کنیم، یعنی نه بیگناه را بگیریم به خاطر اینکه گناهکاری از دستان در نرود.

باز پرس مکتی طولانی کرد. جوامر در این فکر بود که زود نجات پیدا کند و به قریه «گولان» برود. آن طور که نگهبان می‌گفت آن منطقه بسیار پرخطر بود و مردم از ترس بمباران شبها از دهی بدهی دیگر می‌رفتند؛ بخصوص حالا که راه «گولان» دور شده است و اگر تمام شب هم راه برود نصف راه را طی نخواهد کرد. «خدا چکارشان کند که بیجهت راه مرا دور کردند! چیزی نمانده بود برسم. می‌رفتم و خانه خرابی ایشان را به چشم خود می‌دیدم، از دو نفری می‌پرسیدم و با دو همدرد قدری درد دل می‌کردم و بدین گونه غممان را به باد می‌دادیم.»

در این دم نریمان حسن از در درآمد و مثل يك دوست بسیار نزدیک و عزیز دست در گردن جوامر انداخت. دو طرف صورت یکدیگر را بوسیدند و نریمان به جوامر گفت:

- نیامده‌ام که تنها شهادت مساعد به نفعت بدهم، بلکه آمده‌ام تا به نمایندگی از طرف فرماندهی کل نهضت از تو پوزش بطلبم. این مسئله بر همه گران آمده و همه ناراحت شده‌اند از اینکه شنیده‌اند بجای قدردانی و گرمی داشتن مقدمت از طرف لشکر، تو را دچار دردسر و اذیت کرده‌اند.

این را گفت و بازوی جوامر را که از خوشی شنیدن این حرفها همه ماجراهایی را که به سرش آمده بود فراموش کرده بود گرفت و او را به محلی که خود در آن مستقر شده بود برد. در راه به او گفت:

- برویم قدری با هم صحبت کنیم و شام را نیز با هم بخوریم. امشب هم پیش خودم بخواب. جای دیگری که نداری.

جوامر خواست بگوید که دلش می‌خواهد اجازه بدهند بده گولان برود، ولی دهان که باز کرد گفت:

- نه به خدا، جا کجا دارم، ولی...

نریمان گفت:

- ولی ملی ندارد؛ امشب با هم اینجا خواهیم ماند. شب هوا تاریک است و مهتاب نیست، و اگر هم بخواهی به شهر برگردی راه را پیدا نمی‌کنی. صبح زود بلند می‌شویم، من به محل خودم برمی‌گردم و تو بهر جا که دلت خواست برو... اما مواظب خودت باش! با کاروانیان همسفر مشو و تا می‌توانی از بیراهه برو!

جوامر سخن دوستش را آنقدر منطقی و لطف او را چندان زیاد دید که به ناچار همراه او رفت. در دل گفت: «شاید غذایی بخوریم و روده‌هایمان از این خشکی بدرآید. مُردیم از بس نان و چای خوردیم... آدمیزاد خانه خراب چه کم حافظه است! پانزده بیست روز غذای خوب منزل لاوه پسرعمو خوراکیهای کثافت ده سال زندان را از یادم برده است، چنان که اکنون از نان و چای زده شده‌ام. گویی هرگز غذای زندان را نخورده‌ام با آن برنجهای پرمگس و آشخالی که برامان می‌آوردند!...»

در اینجا باز به یاد هیوا و کاله افتاد و جگرش کباب شد، و در عین حال خجالت هم کشید. نریمان از دستشویی برگشت و به او هم گفت که اگر مایل است برود و دست و رویی بشوید، هر چند شامشان شامی نیست که نیاز به دست شستن داشته باشد و نان و چای است.

پس از صرف غذا، باز نریمان به سر مسئله توقیف جوامر و عنبرخواهی از این واقعه برگشت و ضمن صحبت گفت:

- راستش را بخواهی از طرفی هم‌زمان ما حق دارند از این کارها بکنند و هر کس را که شناسند بگیرند. همین ماه پیش مردی که گویا سید بوده و شال سبزی به کمر داشته به آبادی گولان می‌آید. در آن لحظه شش هفت نفر از افراد مسلح ما برای اجرای مأموریتی در آنجا بوده‌اند. تو نگو که یارو جاسوس بوده. وقتی برمی‌گردد به حکومت خبر می‌دهد که آبادی گولان از پایگاههای لشکر شورشیان است. آنها هم يك روز صبح شش بمب افکن فرستادند روی سر مردم بیگناه آبادی. هیچکس جان بدر نبرد مگر کسانی که در آن دم در ده نبودند یا به کوه رفته بودند... این است نتیجه بی احتیاطی!... نریمان وقتی این حرفها را می‌زد متوجه جوامر که آن طرف تر کنار دیوار نشسته بود شد و دید که رنگش زرد شده و تمام بدنش می‌لرزد. با ناراحتی

پرسید:

- چه شده کاکا جوامر؟ می بینم که رنگت پریده. مگر چته؟ ناخوشی؟
جوامر با صدای گرفته شبیه به گریه گفت:

- نه جانم، چیزیم نیست، عزیزان از دست رفته ام به یادم آمدند.

- کدام عزیزان، بلی؟ نودوسه نفر آدم بیگناهی که در آنجا کشته شدند؟
براستی که غم و اندوه بزرگی است برای همه ما!

جوامر مثل اینکه با خودش حرف بزند آهسته گفت:

- بلی، غم و مصیبت از این بزرگتر چه می شود؟ خاصه که برای من هم
مصیبتی عمومی بود و هم ماتم خصوصی.

- چرا؟ مگر کسی از تو در آنجا کشته شده؟ قوم و خویشی از تو در آنجا
بوده؟

نزدیک بود رگ حماقت جوامر بجنبد و جواب ندهد و بلند شود و برود. چگونه
ممکن است نریمان نداند که کاله و هیوا نیز در آن ده بوده و با بقیه کشته
شده اند؟ چطور می داند که نودوسه نفر بوده اند ولی نمی داند که هیوا و کاله
یعنی امید و خوشی زندگی او هم در میان ایشان بوده اند؟... اما در يك چشم
بهم زدن به حماقت خود در مورد این سؤالها پی برد. آخر نریمان بیچاره از
کجا بداند که هیوا و کاله کیستند. تازه خود جوامر را که در مقایسه با او طفل
دیروز است از کجا شناخته است؟ وقتی او وارد فعالیت های سیاسی برای
نجات ملت خود می شد جوامر شاید تازه در کلاس سوم یا چهارم ابتدایی
درس می خواند؛ اینک تمام مدت آشنایی ایشان از یازده روز تجاوز نمی کرد، و
پیش از اینکه آسو ایشان را در هتل پانسیون «بختیار» بهم معرفی کند نه او
می دانست که نریمان حسنی هم در این دنیا هست و نه نریمان جوامر بایز نامی
را می شناخت. پس دیگر چه گله ای از او داشته باشد؟

پس از مدتی که نریمان یکبند چشم به دهان او دوخته بود جوامر گفت:

- یگانه پسر و همسر با اقوام و خویشان شان در این فاجعه از بین رفته اند.

نریمان با حسرت و اندوهی که از اعماق قلبش می جوشید گفت:

- پسر و همسر تو؟ آه که چقدر دردناک است! راست می گویی؟ تو

نمی بایست بگذاری که ایشان به میان این آتش بیایند.

جوامر آهی کشید و گفت:

- من خاك بر سر کجا بودم که بگذارم یا نگذارم؟ من در زندان بودم و
روزهای آخر ده سال محکومیتم را بسر می بردم. اگر آنها بیکس و دربدر
نمی بودند چگونه راهشان به اینجا می افتاد و چرا به این سرنوشت دچار
می شدند؟

نریمان با همان حالت اندوهبار پیشین خود گفت:

- در این صورت حتی به دیدن ایشان هم نایل نشدی؟

اشك چشمان جوامر رابسته و بغض گلویش را فشرده بود. بجای جواب
سری تکان داد. به یاد آورد که در قبال آن همه عزت و حرمتی که نریمان
برایش قایل است زینده نیست پیش چشم او گریه کند. این بود که با نیرویی
پهلوانانه بر خود مسلط شد و گفت:

- خوب دیگر! آنها هم مثل ده ها هزار کس دیگر که همه مثل من هیوایی و

کاله ای برای خود داشتند و دارای کس و کاری بودند!

این سخن تأثیر خوبی روی نریمان گذاشت. با تأسف سری تکان داد و
گفت:

- هم چنین است و هم چنین نیست... ولی چه می توانی بگویی؟ این انقلاب
است و در آن تر و خشک با هم می سوزند.

جوامر فرصت را غنیمت شمرد که عقده های دلش را اندکی خالی کند.
این بود که گفت:

- این دیگر به نظر من از هر چیز ناگوارتر است و به حقیقت که از شور بدر
کرده است! این همه بیگناه کشته می شوند، این همه خانه و کاشانه را ویران
می کنند، این همه باغ و مزرعه را به آتش می کشند و همینها است که موجب
می شود مردم نفرت پیدا کنند. این ظلم است که تر و خشک با هم بسوزند. کاش
کاری می کردید که قدری از این درد و رنج و بدبختی مردم کاسته می شد!
به راستی که دل من به حال ترهای بیگناه که با خشکها می سوزند آتش
می گیرد...

نریمان با خونسردی تمام گفت:

- کاش چنین چیزی در قدرت ما بود. و ما می توانستیم چنین بکنیم! ولی

صدافسوس که این در حیطة اختیار ما نیست. آنکه تر و خشك را با هم می‌سوزاند ما نیستیم، دشمن ما است. این گناه این رژیم زورگوی ستمکار گندیده‌خون آشام است، وگرنه ما نه هواپیما داریم و نه توپ و توپخانه. این ویرانگریهای کلی و این تر و خشك با هم سوزاندن با هواپیما و توپ امکان‌پذیر است. تومی‌گویی که دلت به حال ترهای بیگناه می‌سوزد، اما دل من به حال تر و خشك هر دو می‌سوزد و هر دو را بیگناه و شایسته يك زندگى آزاد و پر امید و آرزو و سرفراز و خوش و خرم می‌دانم؛ ولی چه می‌توان کرد که دشمن هر دو را مستحق مردن و سوختن و رنج و مذلت کشیدن می‌داند... شاید عده‌ای باشند که بگویند آخر این شماست که برضد او قیام کرده و بر او تاخته‌اید، و به ناچار او نیز با شما چنین می‌کند... کسی که چنین حرفی می‌زند در وهله اول فراموش می‌کند که ما کجا و چرا برضد او قیام کرده‌ایم و با او در می‌آویزیم. ما اینجا، در سرزمین خودمان که او از ما غصب کرده است برای پس گرفتن حقوق ملی و دموکراسی و انسانیت که ما را از آن محروم کرده است و برای آزادی و نجات ملت و میهن خودمان به او می‌تازیم و برضد او قیام کرده‌ایم. این است که به عقیده من هر کس از این دلسوزیها برای دشمن بکند خواه ناخواه از رژیم متعفن او طرفداری کرده است، رژیمی که با ملت ما به کثیف‌ترین و بدترین درجات آزار و ایذا و غارت و ستم رفتار می‌کند و نه تنها ما را از آزادی و استقلال و زندگى انسانی و گذرانی مردانه محروم کرده است بلکه تمام تلاش خود را نیز برای نگهداشتن ما در فقر و گرسنگی و عقب‌ماندگی و بیماری و نادانی و توسری‌خوری بکار می‌برد. اگر انسان در برابر این همه ظلم و زور ساکت بماند چگونه انسانی است؟ اگر کسی باشد که این زندگى حیوانی‌گاو و خری‌زا بر مردن شرافتمندانه در راه تحصیل يك زندگى انسانی ترجیح بدهد باید چگونه آدمی باشد! گفتم گاو و خر، هر چند گاو و خر در نزد صاحب خود قرب و منزلتی بیش از ما دارند، چون با مردن آنها به صاحبشان زیان می‌رسد، و به همین جهت است که از آنها مراقبت می‌کند. لیکن ما اگر مردم به جهنم! دل چه کسی به حال ما می‌سوزد؟ این برده نشد برده‌ای دیگر! و برای همین است که همه افکار مترقی موجود در دنیا، همه ادیان و مذاهب آسمانی و همه روشها و خصلتهای انسانی ما را در قیام

علیه ظلم و اسارت و دغمنشی و خون‌آشامی و به‌خاطر آزادی و رستگاری و ترقی و سربلندی جوانمردانه تأیید می‌کنند و یاری می‌دهند.

جوامر آهسته گفت:

- پس به عقیده تو این کشت و کشتارها و این ویرانگریها و اذیت و آزارها و این تر و خشك با هم سوزاندن پایانی ندارد؟

- پایان یافتن آن بستگی به پایان یافتن استبداد و ستم دارد، چون همه این کارها نتیجه رفتارهای استبدادی و ظالمانه ستمگران غاصب است.

جوامر به عزم اینکه به این بحث پایان بدهد گفت:

- پس به این ترتیب مگر خداوند خودش به داد این مردم مظلوم برسد، وگرنه همه زیر دست و پا نفله خواهند شد.

نریمان سری تکان داد، آهی کشید و گفت:

- می‌ترسم بگویم که این تفکیک‌پذیر نیست و به انقلاب بستگی دارد. مادام که انقلاب در دنیا وجود داشته باشد این وضع نیز پابرجا است و تا ظلم و زور و استبداد هست انقلاب نیز ضرورتی مسلم است. برای دست یافتن به آزادی باید به هر نوع فداکاری دست زد و برای رسیدن به يك زندگى نو باید هر بهایی را پرداخت. باید همه چیز در قبال آزادی و سرفرازی بی‌ارزش و کم‌بها به حساب آید. اگر روزی چنین نبود باید گفت که انسانیت مرده و روز روز ستمگر است! باید گفت که ملت عقیم شده و به بردگی و بدبختی و عقب‌ماندگی خو گرفته است. در آن حال نیز البته انقلاب سرخواهد گرفت لیکن عقب خواهد افتاد، و هر چه انقلاب عقب بیفتد بهایی که برای آن باید پرداخت گرانتر خواهد بود و فداکاری و از جان‌گذشتگی بیشتری به مردم تحمیل خواهد کرد. در برخی از مواضع تاریخی يك ملت انقلاب تبدیل به ضرورتی اجتناب‌ناپذیر و فرمانی الزامی خواهد شد، چون جز با انقلاب نمی‌توان ظلم و زور و استبداد را ریشه‌کن کرد. تنها در کوره داغ انقلاب است که غل و زنجیر بسته به دست و گردن و مغز ملت ذوب می‌شود. انقلاب درد زایمان ملت است، و درد زایمان نیز چه در مورد زن باشد و چه در مورد ملت از اسمش پیداست که سخت و توان‌فرسا است، و لذا عجیب

نیست که درد زایمان يك ملت نیز همراه با درد و رنج و ریختن عرق و اشک و خون باشد... لیکن آیا در این هیچ شك و شبهه‌ای هست که به دنیا آمدن ملتی آزاد و سرفراز و خوشبخت به زحمت تحمل دردی از این آزارنده‌تر و ناگوارتر هم می‌ارزد؟^۲

جوامر که در آغاز با همه هوش و حواسش به سخنان نریمان گوش فراداده بود در این لحظات آخر در بحر خیال غرق شده و به دنیای دیگری برگشته بود. گویی این کلمات دستی نامرئی بود که او را کشان کشان به دنیای خیال می‌برد؛ فیلم کهنه‌ای بود که بر پرده مغز او نشان می‌دادند. در آن فیلم خودش و کاله را در زمانی که بسیار جوانتر بودند می‌دید. کاله در بستر خود با درد زایمان در پیچ و تاب بود و خودش در اتاق به تندی قدم می‌زد، چنان که گویی می‌دوید. می‌خواست کاری بکند، هر چه باشد و بهر قیمتی که تمام شود؛ کاری که اندکی از درد و ناراحتی کاله بکاهد، لیکن هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. از غیظ اینکه نمی‌توانست کاری بکند نعره زد:

- برآستی که این درد و عذاب بی‌حساب تا بخواهی ناروا و ظالمانه است! کاله هم تا آنجا که می‌توانست اخم و درد و عذاب منعکس در چهره خود را کم کرد و با صدایی شبیه به نجوا گفت:

- نه عزیزم، این حرف را نزن. دلسوزی نباید چشم حقیقت بین تو را کور کند. تولد يك انسان بسیار بیش از اینها به زحمتش می‌ارزد. و با خود گفت:

- بلی، درست است. به دنیا آمدن يك انسان بسیار بیش از اینها به زحمت تحمل درد و رنجش می‌ارزد. اما افسوس که رنج و درد این تولد بی‌آنکه نمری از آن گرفته شود به هدر رفت. مرگ بی‌امان هم آن را که درد می‌کشید برد و هم آن را که درد به خاطر او تحمل شده بود.

جوامر وقتی به دنبال رشته خیالات خود به اینجا رسید زمان و مکان و شرایط و همه چیز را از یاد برد و گذشته و حالش بهم در آمیختند. دستی

نامرئی به طرزی بسیار بیرحمانه قلبش را در هم فشرد. اخمی تلخ و آزارنده چهره‌اش را ترش کرد. پرسشی به وسعت فضای مغزش، به وسعت اتاقی که در آن بود، به وسعت تمام دنیا، همچون يك دیو مهیب در برابرش عَلم شد: از کجا معلوم که درد و عذاب ملت نیز مثل درد و عذاب کاله نشود؟ از کجا معلوم که درد کشیدن و قربانی دادن این مردم هم بیهوده به هدر نرود؟ چنانکه این مرگ ستمگر دردکش و بهره‌در درد او را قطعه قطعه کرد و حتی يك گور تنگ و تاریک نیز به ایشان روا ندید. آیا اکنون نیز ظالمی زورگو و جدید، در لباس ظاهر «نجات‌دهنده»، ملت و ثمره رنج کشیدن‌ها و قربانی دادنهاى او را به سود پیشرفت خود و دارودسته‌اش قدامتی کند و از نو با نامی تازه دامی تازه در راه مردم نخواهد گذاشت و ایشان را به دوزخی ناخوشتر از پیش نخواهد انداخت؟ جوامر در این اندیشه پرمهابت بود که نریمان، چنان که گویی بویی از فکر کردن او برده باشد، و یا مثل اینکه پایان سخن چنین اقتضایی داشت، گفت:

- بیشك نهضتی که این همه درد و آزار و بدبختی و خون و عرق و اشک در راه ملت تحمل می‌کند جا دارد که ملت نیز از ثمره نهضت همچون مردمك چشمش نگهداری کند، درست مانند مادر دلسوزی که از ثمره درد خود و از پاره جگرش مواظبت می‌کند.

جوامر که سرنوشت پسرش هیوا را به یاد آورد آهسته گفت:

- عجب خوب توانست از آن مواظبت کند!

نریمان نه به آن جهت که این نحوه فکر جوامر را می‌دانست بلکه همچون يك مبارز مؤمن به قدرت و نیروی ملت گفت:

- بلی، هیچ تردید نداشته باش که اگر ملت هشیاری و توانایی بی‌پایان خود را به درستی درک کند و اراده و خواست انقلابی خود را به شیوه‌ای دمکرات‌مآبانه اعمال نماید و وظیفه حفظ و حراست از ثمره این انقلاب راستین را به گردن بگیرد بخوبی می‌تواند از عهده این مسئولیت سنگین برآید؛ و این به عقیده من اگر از خود انقلاب پرارج‌تر نباشد کم ارج‌تر نیست. و من در این هیچ تردید ندارم که ملت سرانجام در این مبارزه پیروز خواهد شد.

۲. عجب پیش‌بینی درست و داهیانده‌ای! (مترجمان)

۲. این همان معنی و مفهوم «ژانی گل» است که عنوان این کتاب شده است. (مترجمان)

پس از مدتی نشستن و صحبت کردن، هر دو تا چندی ساکت شدند. نریمان خمیازه‌ای کشید که به جوامر هم سرایت کرد و جواب خمیازه‌اش را داد و گفت:

- اگر بنا است صبح زود راه بیفتیم بهتر است بخوابیم...

نریمان گفت: حق با تو است، بخوابیم بهتر است. خواب بهترین راه خود فراموش کردن است... راستی تو بهمن نگفتی که خیال داری به کجا بروی، به شهر؟

- نه، من می‌خواهم به آبادی «گولان» بروم.

نریمان سری تکان داد و آهسته گفت:

- گولان؟ کدام گولان، برادر؟ در گولان ذیروچی زنده نمانده است. به آنجا می‌روی چه بکنی؟ از این گذشته، آنجا فعلاً منطقه جنگی است، یعنی نبرد به آنجا منتقل شده و روزی نیست که راهها و آبادیهای آن منطقه را سه چهار بار بمباران نکنند.

جوامر در دل با خود گفت:

- بمباران می‌شود به جهنم! خدا می‌کرد تکه‌ای از آن بمبها به دل من می‌خورد و خلاصم می‌کرد!

رو به نریمان کرد و باز گفت:

- گمان می‌کنم باز به آنجا بروم بهتر است. پس از این ماجراها که به سر من آمده است دیگر در هیچ جای این دنیا کاری ندارم که بکنم!

نریمان با لبخندی سرشار از دلسوزی گفت:

- می‌بخشی اگر بگویم که من با این عقیده تو موافق نیستم. آدمی مثل تو حالا و پیش از این مصیبت بزرگ هم موقعیت و وظیفه خاصی داشته است و دارد.

جوامر منظور نریمان را دریافت ولی خودش را به نفهمی زد. ضمناً به ذهنش هم خطور کرد که شاید نریمان روش نشود به او بگوید که رفت و آمد در منطقه جنگی قدغن است، چه ممکن است بار دیگر او را بگیرند و باز خودش را و او را دچار دردسر بکنند. از این گذشته رفتن به آبادی «گولان» ویران شده که در آن سنگ روی سنگ نمانده است چه دردی از او دوا

می‌کند. این بود که گفت:

- باشد؛ به پیروی از حرف تو دیگر بده گولان نمی‌روم، برمی‌گردم به شهر!

جوامر رسید چیزی از گذشته به روی او نیاورد، چون خودش و زنش پی به علت اندوه و گرفتگی جوامر برده بودند و می دانستند که او از مرگ زن و بچه اش آگاه شده است، لیکن نمی دانستند که در کجا و از که فهمیده است. غروب لاهه میز را در اتاق جوامر با سلیقه تمام چید، و این کار را بیشتر برای خودش کرد که چند شبی بود لب به مشروب نزده بود. وقتی نشستند طبق معمول لیوانی هم جلوی جوامر گذاشت. وقتی دید جوامر ساکت است تعجب کرد و خیال کرد که متوجه نشده است. بطری مشروب را پیش برد و در لیوان او ریخت. و چون دید که باز ساکت است به او گفت:

خودت آب در آن بریز!

جوامر بی آنکه حرفی بزند جرعه ای آب در آن ریخت و گلاس را لاجرعه سرکشید.

بیش از نیم ساعت از شروع اجلاسشان گذشته بود. جوامر همچنان خاموش مانده بود و پی در پی می نوشید. لاهه نیز که به عمق و وسعت اندوه دوستش واقف بود لب از لب نمی گشود، و بیشتر هم برای اینکه نمی دانست چه بگوید و از کجا شروع کند. به همین جهت وظیفه شکستن سکوت و شروع سخن را به عهده جوامر گذاشته بود. او هم پیدا بود که دم به دم بر بار غم و ماتمش افزوده می شد، این بود که چشم به زمین دوخته بود و جز برای بالا انداختن جامش سر بالا نمی گرفت.

حوصله لاهه سر رفت؛ برخاست و به اتاق دیگر پیش زن و بچه هایش رفت. لحظه ای بعد برگشت و از ترس اینکه اگر به اتاق جوامر داخل شود هوای غم آلود آنجا او را نیز در خود بگیرد از همان دم در صدا زد:

بلندشو، جوامر، و بیا امشب پیش بچه ها شام بخوریم. مثل اینکه مادر دارا (همسرش) ما را مهمان فرض کرده و غذای خوبی برامان تهیه دیده است. او کوفته مخصوصی پخته که مورد علاقه تو هم هست...

لاوه خودش خوب می دانست که حرفش به قاه قاه خنده در گرماگرم مجلس عزاداری می ماند ولی باز بهتر آن دانست که از موضوعی که جوامر را به ماتم نشانده بود حرفی به میان نیاورد و داغ او را تازه نکند. جوامر با اندوه گفت:

دست خانم درد نکند و خدا پسرش را برایش نگاه دارد! ولی هنوز برای

وقتی جوامر به خانه لاهه برگشت زن او را بسیار اخمو و پکر دید و ترس برش داشت که نکند شوهرش را بجای او گرفته باشند؛ چون گرچه لاهه قانوناً هیچگونه تضمینی بابت جوامر به حکومت نداده بود، ولی اصلاً قانون مانونی در کار نبود و توقیف اقوام و خویشان و حتی صاحبخانه ای که به محکومی پناه می داد امری عادی بود. با حجب و ترس از حال لاهه پرسید. زن گفت:

سه روز پیش از شهر «ه...» برگشت و چون دید که تو نیستی او هم خودش را پنهان کرده است تا ببیند از تو خبری خواهد شد یا نه. عقل به بزرگی و کوچکی نیست، کاکا جوامر. تو نمی بایست چنین بیخبر غیب بشوی.

اشک در چشمان جوامر حلقه زد و بغض گلویش را گرفت؛ رنگش زرد شد و تنش به لرزه افتاد. خواست حرف بزند ولی گریه مانع شد. سر به زیر انداخت و بیصدا به اتاقی که برایش تعیین کرده بودند رفت. در را پشت سر خود بست، خود را به روی تخت خواب انداخت و زد زیر گریه. تمام آن اشکهایی را که هشت نه روز بود از ترس و خجالت و به ملاحظات مختلف جمع کرده بود بی پروا فروریخت. گله تلخ و بجای زن لاهه نیز آخرین نیروی خودداری را از او سلب کرد، چنان که دیگر نتوانست بیش از این برخورد مسلط بماند...

زن لاهه خبر بازگشت جوامر و ماجرای شیون وزاری او را برای شوهرش نقل کرد، و او هم از زیرزمین که در آنجا پنهان شده بود بیرون آمد. وقتی پیش

شام خوردن زود است. بیا قدری عرق پیار و بنشین تا کمی حرف بزنیم.

لاوه حیرت زده پرسید:

- مگر عرق در بطری دم دستت نمانده است؟

جوامر با اندک شرمندگی گفت:

- نه. عرقی در آن نمانده.

لاوه به شتاب بر تعجب خود پرده کشید، با روی خوش نیم بطری دیگر آورد و گفت:

- بفرما، این عرق، و این هم من که نشستم.

هنوز بطری چنانکه باید به روی میز قرار نگرفته بود که جوامر آن را قاپید و يك لیوان پر از آن برای خود ریخت. لاهه هم با لبخندی لیوانش را جلو برد و گفت:

- لطفاً کمی هم برای من بریز.

در آن دم که لاهه لیوانش را به لب می برد پشیمان شد از اینکه چرا خود را به دم چك جوامر داده است و بهتر این بود که میدان درددل به او نمی داد. از اینکه ممکن بود هم اکنون جوامر شروع به صحبت کند ترس برش داشت. در دل با خود گفت: «می بایست خودم همه چیز را برایش تعریف کنم و نگذارم کم و کیف حال را از زبان مردم بشنود. حالا خدا می داند که چه چیزهایی به او گفته و چگونه تعریف کرده اند. این اشتباه بود که خیال می کردم هر چه بیشتر رازداری کنم و او دیرتر از ماوقع آگاه شود برای خودش بهتر است. به این امید هم بودم که بتوانم بهتر برایش داستان پردازی کنم. هزار و يك بار ما چرا را در ذهن خودم بهم می بافتم و بلند و کوتاهش می کردم و تغییرش می دادم ولی چه سود که به هیچ دردی نخورد. آری، فرصت از دست دادن چنین نتیجه ای دارد... ولی خیلی عجیب است! هیچ به نظر نمی رسد که از من دلخور شده باشد!...» صدای جوامر او را به خود آورد که گفت:

- چه شده، لاهه جان؟ چرا دستت به لیوانت خشکیده؟ نمی دانم از کجا و چگونه شروع به صحبت کنم. راستی لاهه، من شرمندۀ تو هستم که نادانسته و بیجهت این همه اذیتت کردم. تو هم دلت نمی آمد که حقیقت را بمن بگویی. چون براستی که چیزی وحشتناک و ناخوشایند بود. می دیدم که هر وقت از

بچه هایم با تو حرف می زدم تو سخت منقلب می شدی، نگو می دانستی که آبادی گولان با بمباران زیر و رو شده و هیچکس از آنجا جان سالم بدر نبرده و هیوا و کاله من نیز در آنجا تکه تکه شده اند، مثل مابقی ساکنان آن ده! افسوس که با مشیت خدایی نمی شود کاری کرد!

لاوه اکنون نیز که جوامر باز از هیوا و کاله با او سخن می گفت رنگش پریده و نگاهش را به میز دوخته بود ولی چیز خاصی به ذهنش نمی رسید که بگوید. می دانست که خود نیز باید حرفی بزند ولی داشت دق می کرد از اینکه چرا مغزش به دادش نمی رسد و چیزی به خاطرش نمی آید. خدا رحم کرد که باز جوامر خودش به حرف آمد و گفت:

- دیگر صحبت در این باره بس است. دیگر هرگز دل کسی را با بردن نام ایشان آزار نخواهم داد. آنها تنها به گردن من این حق را دارند که تا هستم نامشان را از یاد نبرم. این بار از مسایل دنیوی صحبت کنیم... این درست نیست که من مثل مال پروار سربار تو برادر عزیزم بشوم و اینجا بخورم و بخوابم. باید کاری پیدا کنم.

لاوه نگذاشت این فرصت مساعد از دستش در برود و با دلسوزی گفت:

- تو را به خدا جوامر جان، اگر از این حرفها بزنی!

جوامر با خونسردی گفت:

- احساسات عالی تو را می ستایم و سپاسگزارم. بیشك تو بر گردن من حق بسیار داری، اما در این جای حرف نیست که زشت است من همیشه چنین بیکار و بیعار و ول ویلان بگردم (در اینجا مکثی کرد). از طرفی هم نمی دانم چه بکنم. از کارمندی که باید پاك چشم پوشید و هوای آن را از سر بدر کرد، چون دیگر نه حکومت به من کار می دهد و نه من دیگر می توانم کارمندی بکنم. هر کار دیگری هم بخوام بکنم احتیاج به سرمایه دارد. این را هم می دانم که تو نمی توانی سرمایه برای من دست و پا کنی و من هم نباید چنین انتظاری از تو داشته باشم، حتی اگر در قدرتت باشد؛ زیرا کار من اعتبار ندارد و به خانه ای می ماند که در گذرگه سیل قرار گرفته باشد. بنابراین حق نیست با آن همه خوبی که در حق من کرده ای دچار ناراحتی و قرضداریت هم بکنم. من فقط يك راه به ذهنم رسیده!...

لاوه سخن او را قطع کرد و گفت:

- چطور است با هم کار کنیم؟

جوامر دانست که لاهه این حرف را از روی دلسوزی و مردانگی می‌زند و

با هیچ تعمق و تأملی همراه نیست. این بود که گفت:

- نه داداش، این کار را هم نمی‌کنم و خیلی از تو متشکرم. بگذار راهی را

که به فکر خودم رسیده است به تو بگویم. من زمین خانه‌ام را دارم.

هرچندخانه را خراب کرده‌اند ولی می‌توانم زمینش را بفروشم و پول آن را

سرمایه کنم. اگر مانع نشدند و کارم گرفت که چه بهتر، و اگر کارم نگرفت یا

باز مرا گرفتند این ده هم بالای آن نه! خوب، حالا نظر تو چیست؟

لاوه پس از اندک مکثی گفت:

- بسیار خوب، تو چقدر سرمایه می‌خواهی، بگو، شاید من برایت جور

کردم.

- به تو گفتم، داداش، که من نیازی به سرمایه تو ندارم و شرو بلای خودم را

از سرت کم می‌کنم. خدا را خوش نمی‌آید که تو را هم به آتش خودم

بسوزانم. تو بچه کوچک داری. تازه مثل اینکه یکی هم در راه دارید! از این

گذشته، من تو را برای امر دیگری در نظر گرفته‌ام که فعلاً وقتش نیست از آن

حرفی بزنم. خوب، حالا بگو ببینم آن زمین ویرانه من چقدر می‌ارزد؟

لاوه کمی فکر کرد و گفت:

- حالا با نبودن امنیت و ادامه جنگ بازار ملک قدری کساد شده است. با

این حال، زمین تو محلش خوب است؛ شاید متری چهار پنج دینار ببرزد.

چندمتر است؟

- نمی‌دانم، شاید سیصدمتری بشود.

- خوب، بدک نیست، چیزی دستت را می‌گیرد. ولی تو باز به من نگفتی که

چه می‌خواهی بکنی.

جوامر بی‌تأمل گفت: کتاب فروشی.

لاوه سری تکان داد و گفت:

- اگر این روزها نبود شاید کسب و کار بدی نبود، ولی امروزها باور

نمی‌کنم در این شهر بتوان با کتابفروشی زندگی کرد؛ چون بیشتر کتابهایی که

حتی در پایتخت چاپ شده است در اینجا قدغن است و مردم را به جرم داشتن آنها می‌گیرند، چه رسد به کتابهای دیگر! از این گذشته، فکر می‌کنم که این کار هم اجازه می‌خواهد.

- فکر همه‌چیزش را کرده‌ام. روی هم رفته نفع این کار بیش از ضررش است. ضمناً درآمدش هرچه کم باشد برای آدم مجردی مثل من کافی خواهد بود. لقمه نانی برای من بس است.

لاوه کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- راستش من زیاد به این کار وارد نیستم. ولی حالا که خودت آن را خوب

می‌دانی من نیز آن را می‌پسندم. فقط برای اجازه گرفتن چه می‌کنی؟

جوامر گفت: تو کاری به این کار نداشته باش، این با خودم. تو تنها باید

دوکار برای من بکنی... اول يك مشتری برای زمینم پیدا کن، دوم...

لاوه گفت: دوم چه؟ حرفت را تمام کن که بدانم چه کار دیگری باید برای

تو بکنم.

جوامر هرچند زیاد مشروب خورده بود باز می‌خورد؛ با این حال شرم زده

گفت:

- پنجاه دیناری به من قرض بده تا زمینم را می‌فروشم...

- تو را به خدا، جوامر؛ این تعارفات مسخره را کنار بگذار!

لاوه این را گفت و دست به جیب برد. جوامر گفت:

- باشد، بده!

این را گفت و دست دراز کرد و پول را از لاهه گرفت و روی میز گذاشت.

آنگاه گفت:

- ولی به برادریمان قسم وقتی پول را پس آوردم اگر پس‌نگیری آنها را

جلوچشم‌ت پاره خواهم کرد. از وقتی که آزاد شده‌ام تو بیست و پنج دینار به

من داده‌ای. مدت ده سال هم هرماه دودینار برایم فرستاده و خرج بچه‌هایم را

نیز کشیده‌ای...

در اینجا مثل اینکه حرف درگلویش گیر کرد ساکت شد؛ لیوانش را

برداشت و سرکشید. پس از مکثی طولانی آهی کشید، از جا برخاست و

گفت:

- برویم شامان را بخوریم.

لاوه هم بیصدا راه افتاد و با هم به اتاقی که در آن سفره انداخته بودند رفتند. در آنجا نیز بی آنکه حرفی بزنند شامشان را خوردند. وقتی از خوردن شام فراغت یافتند جوامر از لای در بین اتاق ناهارخوری و اتاق نشیمن سرش را به درون برد و به صدای بلند گفت:

- دستت درد نکند، مادر دارا! برآستی که کوفته بی نظیری بود، مثل همه غذاهایت...

وقتی به اتاق جوامر برگشتند لاره گفت:

- چای هم درست کرده اند، می خوری؟

جوامر گفت: نه. امشب چای نمی خورم.

دست پیش برد و لیوان مشروبش را پر کرد و جرعه مایه داری از آن نوشید. لاره دم نزد و در دل با خود گفت: «حق دارد... حالا سرمست می شود و می افتد تا صبح. این بهتر از آن است که تا صبح خوابش نبرد و توی جای خودش زانوی غم به بغل بگیرد!»

به همین نحو ساکت نشستند. جوامر مشروب می خورد و سیگارش را با سیگار دیگری روشن می کرد. لاره هم بیحوصله بود و با تسبیح کهربای دانه درشت خود بازی می کرد. ناگهان از جا برخاست و گفت:

- من خوابم می آید... می روم می خوابم. بلکه صبح توانستم مشتری خوبی برای زمینت پیدا کنم. شب به خیر!

- شب به خیر، خدا نگهدار!

صبح روز بعد که جوامر به دنبال پرونده خانه و زمینش رفت فهمید که حکم منع تصرف در زمین و ملکش هنوز فسخ نشده است. بیدرنگ عریضه ای به مقامات حکومتی نوشت و در آن اظهار داشت که چون مدت زندانش تمام شده است تقاضا دارد که حکم منع تصرف در ملکش لغو شود و به او اجازه بدهند زمینش را بفروشند و از این شهر به یکی از شهرهای جنوب نقل مکان کند. ضمناً از مقامات درخواست نمود که ایشان به میل خود محل سکونت بعدی وی را تعیین کنند.

جوامر خود می دانست که حق انتخاب محل سکونت از آن خودش است،

لیکن خواست که این حق را هم به ایشان تفویض کند.

پس از تقدیم این عریضه جوامر را به اداره امنیت احضار کردند و علت اتخاذ این تصمیم را از او پرسیدند. او هم جواب داد که پس از مرگ زن و بچه اش و خراب کردن خانه اش دیگر علقه ای که او را به این شهر پایبند کند نمانده است تا به خاطر آن اینجا را برجاهاى دیگر ترجیح بدهد. برعکس، در اینجا همیشه زخمش تازه خواهد شد؛ و از این گذشته دلش می خواهد راه پرونده سازی و دروغ و بهتان بر بدخواهان بیند و چون در آن ده سال زندانی از این منطقه به دور بوده حال نیز به میل خود و به یکباره از اینجا دور خواهد شد تا بقیه عمر را به دور از جار و جنجال و در پناه قانون و نظم بگذراند.

این اظهارات گزارشهایی را که در مورد ضعف و تسلیم جوامر داده شده بود تأیید می کرد و به مقامات امنیتی می فهماند که او نه تنها به درد ایشان بلکه به درد لشکر انقلابی نیز نمی خورد. به همین جهت دستور دادند که هرچه زودتر کارش را درست کنند. لاره نیز خریداری پیدا کرد که زمین او را به قیمت خوبی خرید.

پیش از آنکه زمینش را بفروشد شبی که جوامر در خانه لاره و در اتاق خود مشغول باده خواری بودند، روبه لاره کرد و گفت:

- کاکا لاره، تصمیمی گرفته ام که باید در اجرای آن کمک کنی، چون به سود همه است.

- بگو بینم چیست. بیشک هرکاری که نفع تو در آن باشد من با همه توانایی خود در اجرای آن کمک می کنم.

- می خواهم از فردا صبح رفع زحمت کنم و از این خانه بروم. می خواهم از این بیعد محلی برای خود دست و پا کنم. دیگر طفیلی بودن کافی است!

لاره پس از اندک مکثی سر تکان داد و گفت:

- اولاً تو طفیلی نیستی و صاحبخانه ای. ثانیاً به نظر من بهتر این است که تغییر منزلت را موکول کنی به وقتی که کارت را شروع کرده و انشاءالله توفیقی پیدا کرده باشی. آن وقت اگر از اینجا بروی گله ای نخواهم داشت.

- داداش جان، من آدم سر به هوایی هستم. من اگر به امید بچه ها نبود... از همان ابتدا به اینجا نمی آمدم. ولی با خود گفتم بگذار همه دنیا بفهمند که

بچه‌های مرا تو اداره می‌کنی. اگر من پس از رهایی از زندان یکسر به خانه تو نمی‌آمدم به نظر خودم حماقت کرده بودم و به نظر مردم ناسپاسی.

- اینها همه‌اش حرف است. از وقتی که برگشته‌ای کسی از تو خبری نگرفته است و پس از این هم گمان نمی‌کنم کسی از تو سراغ بگیرد. همه به درد خودشان گرفتارند. به سراغ امثال من و تو مگر در يك بگیر و ببند عمومی بیایند، که آن هم نه گناه از ما خواهد بود و نه کاری می‌توان کرد.

- به نظر من اینطور نیست و من و تو با هم خیلی فرق داریم. من در نظر حکومت آدمی هستم داغ زندانی سیاسی برجبین خورده، اما تو کردی هستی مثل همه کرده‌های معمولی دیگر. بعلاوه مگر من نباید از این چندروز غیبتی که کرده بودم درس عبرت بگیرم؟ تو به همین علت ناچار شده بودی خودت را پنهان کنی و دست از کار و زندگیت بکشی. اینها را همه به خاطر بنده تحمل کرده بودی. خوب، پس تو بیگناه که در هیچ کاری نبوده‌ای چرا باید به آتش من بسوزی؟ نه، نه. دیگر به هیچ وجه نباید تو و زن و بچه‌ات را يك بار دیگر دچار دردسر و ناراحتی بکنم؛ آن هم برای هیچ و پوچ!

هرچند لاوه از عریضه‌ای که جوامر در باره رفتن از این شهر به حکومت داده بود اطلاع نداشت تنها به این علت که گمان می‌کرد او از این پس به کسب و کار خود خواهد پرداخت و از هرگونه فکر و فعالیتی کناره خواهد گرفت از این حرفهای او بسیار تعجب کرد، این بود که گفت:

- به عقیده من این حرفها نامربوط است؛ با این حال خودت هرطور صلاح می‌دانی رفتار کن.

- بسیار متشکرم. حال که چنین شد من از فردا نقل مکان می‌کنم.

- خیر است انشاءالله! به کجا اسباب‌کشی می‌کنی؟

- حالا دوست ندارم بگویم (با کمی شرمندگی) چون تاخودم خبرتان نکنم نمی‌خواهم پیشم بیایید. همینکه منزلم را قدری رو به‌راه کردم خودم می‌آیم و می‌برمتان.

لاوه با رضایی اجباری و با تعجب گفت:

- باشد، عزیزم، بگذار این هم به میل تو باشد. حرف دیگری هم داری؟

- نه، دیگر عرضی ندارم. بسیار سپاسگزارم.

جوامر احساس کرد که لاوه با او مثل اینکه با بچه یا با بیمار طرف است رفتار می‌کند، لیکن اهمیتی به این موضوع نداد.

در این افکار بود که از نبش کوچه به داخل کوچه دیگری پیچید و در همان دم به «آسومامند» برخورد. آسو نامه‌ای به دستش داد و گفت:
- این نامه از جوامر است.

و مثل اینکه به زمین فرو رفته باشد به همان سرعت که پیدا شده بود به همان سرعت نیز از نظر ناپدید گردید. لاهه در يك دم پاکت را در جیب گذاشت ولی از بی‌لطفی و سردی برخورد آسو که در گذشته با او بیشتر دوست بود تا با جوامر گله‌مند شد. نگاهی به پشت سر کرد و دید که دونفر از عقب می‌آیند. یکی از ایشان «ت...» از جوانان هم محله‌ای او بود که مردم نسبت به وی بدگمان بودند و می‌گفتند با اداره امنیت رابطه‌ای دارد. این امر بهترین دلیل برای توجیه سردی و شتاب آسو در رفتن بود و شك لاهه را کاملاً برطرف کرد؛ حتی از او ممنون شد و به گور پدرش رحمت فرستاد که با چنان شتاب و چستی و بدون جلب توجه کسی دستور جوامر را اجرا کرده است.

لاوه برای جلب اطمینان کمی دم در ایستاد و خواست که با «ت...» حرف بزند ولی او پیشدستی کرد و گفت:

- چطوری کاکا لاهه؟ این چه بود که پسر «مامنده گوج»^(۱) تا چشمش به تو افتاد مثل شکاری که تازی دیده باشد غیب شد؟ باید چه کاری در محله ما داشته باشد؟ خدا به خیر بگذراند! مدتی است در دسر نداریم.

- راستی این چه بود؟ پسره آنقدر تند و شتابزده از کنار من گذشت که نفهمیدم او بود یا کسی دیگر.

- نه، خودش بود، من خوب شناختمش. از پهلوی من رد شد، البته بی‌سلام و تعارف... آخر آنها به اصطلاح میهن پرست هستند و ما جاسوس! دیگر نمی‌داند که من اگر جاسوس بودم کاری می‌کردم که توقیفش کنند. عیبی ندارد، جزای بدها با خدا!

- خدا از بدها نگذرد! خوب حالا کجا می‌روی؟

- واللہ می‌خواهم با جمال پسرخاله‌ام سری به خانه خواهرم بزنم. شب هم

نزدیک به يك ماه بعد از آن شب، يك روز طرفهای غروب بود که لاهه روبه خانه بر می‌گشت. دوسه روزی بود که گاه و بیگاه به یاد جوامر می‌افتاد. از وقتی که او پول زمینش را از خریدار گرفته و رفته بود دیگر از هیچ سوراخی سر در نیاورده و در هیچ‌جا آفتابی نشده بود. لاهه از کسی هم نشنیده بود که جوامر دکان کتاب‌فروشی باز کرده باشد. او اگر جوامر را خوب نمی‌شناخت به شك می‌افتاد و می‌گفت حتماً دنبال زن‌بازی و قمار و باده‌خواری افتاده است و چندان نخواهد گذشت که پولش را برایش می‌خورند و او مثل ماهی مرده روی آب خواهد افتاد؛ ولی می‌دانست که جوامر از آنها نیست مگر اینکه زندان عوض کرده باشد. با این حال رفتار يك ماه و نیم اخیرش چنین نشان نمی‌داد. آدم چه می‌داند؟ شاید هم به علت بی‌پولی و نداری ماهیت خود را نشان نداده باشد. آدم لات آسمان جل اگر باده‌خواری و قماربازی را ترك نکند چه بکند؟ به من چه! بگذار برود و مدام ویسکی بخورد! همان‌طور که «م.م.» دوست هم‌کلاسی من در موقع امتحان می‌گفت «انسان موجود ناقلایی است؛ هم در آب نهر شناگر است و هم در آب بحر»^(۲). به هر حال از این پس باید بدون او زندگی کنم. خداوند از بلیات گوناگون محفوظش بدارد! بیچاره خیلی بدبختی و درد و رنج کشیده است.

۱. منظور این است که آدم هم در فقر و تنگدستی و هم در ناز و نعمت می‌تواند خوب زندگی کند و خود را با شرایط تطبیق بدهد.

۲. Māmanda Gawdj یعنی مامندخل.

به ناچار در آنجا می‌مانیم. کی خداوند آبی بر این آتش می‌ریزد و این مردم خلاص می‌شوند؟ همه نابود شدیم، بس است، دیگر، بس است! خدا حافظ! - خدا به همراه!

و با خود گفت: آفرین آسوجان! آفرین بر تو و چست و چالاکیت! لاهه همینکه وارد خانه شد پاکت را از جیب درآورد و سر آن را گشود. قبل از هر چیز يك بسته اسکناس ده‌دیناری از آن پایین افتاد، و چون آنها را شمرد پنجاه دانه بود. آنگاه به خواندن نامه پرداخت. چنین نوشته بود: «برادر عزیزم،

بگذار پیش از هر چیز يك بار دیگر از زحماتی که من وزن و بچه‌ام برای تو ایجاد کرده بودیم پوزش بخواهم و از تو تشکر کنم که به خاطر ما آن همه ناراحتی کشیدی.

برادر، از تو چه پنهان که در مدت سه چهار ماه ایام آخر زندان مغزم تبدیل به میدان مبارزهٔ دو فکر متضاد شده بود، یکی فکر سعادت و خوشی خودم و دیگری فکر سعادت و خوشی ملت. در فکر بودم که وقتی آزاد شدم چه بکنم. برای خوشی و کامیابی کاله و هیوای خودم کار بکنم یا زندگی خود را وقف به ثمر رساندن امیدها و آرزوهای ملت خود کنم؟ برای خودم زندگی کنم یا برای مردم؟ آخر در این مبارزه تلخ و دشوار «خودم» بر «مردم» چیره شد، به این دستاویز که ده سال در راه مردم زندانی شدم و همسرم و پسر و خودم به حد اعلائی درد و رنج و بدبختی دچار آمدیم، با این حال کسی سراغی از ما نگرفت و حالی از ما نپرسید. از این گذشته ملت کس و کار بسیار دارد ولی هیوا و کاله بیکسند و بجز من کسی را ندارند. آنچه در راه مردم متحمل شدم دیگر بس است و از این پس به هیوا و کاله خود خواهم پرداخت و همه زندگی خود را وقف خدمت ایشان خواهم کرد. بلی، ظاهراً نتیجهٔ مبارزهٔ آن دو فکر در مغز من این بود، ولی در واقع این تصمیمی بی‌ربط و بی‌اساس بود، چون بارها این سؤال به ذهنم خطور می‌کرد که براستی آیا خوشبختی و رستگاری هیوا و کاله را می‌توان از خوشبختی و رستگاری ملت جدا دانست؟ آیا من می‌توانم گل امید خودم را در حالی بشکفانم که گلستان امید ملت می‌خشکد و مردم به آرزوی خود نمی‌رسند؟ آیا دشمن این امکان را به من خواهد داد و باور

خواهد کرد که من از ملت خود بریده‌ام؟ آیا اگر قطع رابطه‌ام با مردم آنقدر کامل و قطعی باشد که دشمن باور کند مایهٔ شرمندگی و ننگ خود و خانواده‌ام نخواهم بود؟ آیا کسی باور می‌کند که این رژیم معفن خون‌آشام به همین مفتی از چون منی دست برداشته است؟ نه، من خودم هم باورم نمی‌شود که این کار به همین مفتی صورت بگیرد... این بود حاصل جدالهای درونی من تا وقتی که خودم برگشتم. وقتی هم برگشتم با ولایتی ویران شده و خانه‌ای مخروبه و دوستانی به زندان افتاده یا کشته و اقوامی غارت شده و مردمی بیگناه شکنجه دیده روبه‌رو شدم و بیش از گذشته به این واقعیت پی بردم که تنها دربند محکم نگاه‌داشتن کلاه خود بودن فایده‌ای بجز ننگ و رسوایی ندارد. ممکن است انسان در عارضهٔ سلطهٔ ترس و نامردی و بی‌اعتقادی بگوید: «بیفیرتی و سلامتی!» ولی اگر به قول «مامه رشنه» خودمان بیفیرتی هم سلامتی نیاورد چه باید کرد؟ در پایان تصمیم گرفتم که همهٔ این مسایل را برای کاله مطرح کنم و انتخاب یکی از دوراه را به عهدهٔ او بگذارم تا او هر راهی را که برگزید من همان راه را در پیش بگیرم. شاید این تصمیم من ناشی از ترس و بزدلی و شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت بوده باشد، ولی بهر حال چون ده سال تمام شرنگ رنج و درد و مرارت به کام کاله ریخته بودم او را ذی‌حق می‌دانستم که مقدرات همه‌مان را به اختیار او بگذارم، هر چند قبلاً نیز به اختیار خود من نبوده است. اما چنان که دیدی حساب کاله و هیوای من هم غلط از آب درآمد؛ انگار خدا خواسته باشد که این بهانه را نیز از من بگیرد!

حال، ای برادر عزیز، پس از ماجرای که بر سر من و زن و بچه‌ام آمده، پس از آنکه می‌بینم که بر سر میهن و ملت من در برابر چشم من چه می‌آورند آیا تو در این کار سر سوزنی مردی و مردانگی می‌بینی که آدمی مثل من تنها و مجرد، که دارای حس مسئولیت در مقابل میهن خویش و ملت خویش است، سرش را به زیر بیندازد و به دنبال کسب و کار و نان درآوردن برود؟ چه نانی و برای که؟ کدام نان است که چنین ارزشی داشته باشد؟ نامردی است از خون آن همه جوان و پیر و زن و بچه گذشتن، چون هیچ انسان با شرف و وجدانی چنین نمی‌پذیرد. برفرض که گفتیم همه‌اش هیچ، ولی خون بچه‌های

خودم چه؟ پس انتقام هیوای عزیز و مایه لذت زندگیم به همین مفتی پامال شود؟ اگر گذشت و چشم‌پوشی از سوی انسان مقتدر نشانه مردانگی است از انسان ضعیف و بی‌قدرت نشانه ضعف و تسلیم و بی‌عرضگی و سرسپردگی است. بدین ترتیب فکرها کردم و تمام جوانب مسئله را بررسی کردم و برایم از آفتاب ظهر مرداد روشنتر شد که جای من کوهستان است نه شهر، و رسالت من مبارزه مسلحانه برضد غاصبان ستمگر است نه دکانداری کردن و نان بیفیرتی خوردن. هیوای من تنها هیوا یعنی امید من بود ولی نهضت و انقلاب امید همه مردم است، امید همه نومیدان و امیدواران است. به همین دلیل تصمیم گرفتم که به صف مبارزه بییوندم، و برای اینکه بار خود را سبکتر کنم زمینم را فروختم، و نصف پول را برای تو فرستادم تا پنجاه دینار آن را بابت طلب خود که قرض دستی به من داده بودی برداری و باقی آن را برای روز مبادای من نگاه داری. نصف دیگر پولم را به فرماندهی نهضت خواهم داد... امیدوارم که به سبب ناپدید شدن من دچار هیچ زحمت و دردسری نشوی. و اصلاً به همین منظور بود که از خانه شما نقل مکان کردم و حتی در بعضی جاها عمداً از شما بدگویی هم کرده‌ام که باید از گناهم درگذرید...

دیگر تو را به خدا سپردم و این بار هم سپاس فراوان مرا بپذیر! توجه! اگر نامه یا سفارشی داشتی می‌توانی توسط همین کسی که این نامه را به تو می‌دهد برایم بفرستی. برادرت، ج...

چشمان لاله پر از اشک شد، آب دهانش را قورت داد و با خود گفت: - حق با او بود. پس چه بایستی بکنی؟ هرکس دیگر هم به جای او می‌بود بایستی چنین کند. به راستی که جوان بدبختی بود و در هیچ کاری اقبال به او روی نیاورد! خدا کند که در مبارزه چنین نباشد! وگرنه سرش را نیز بالای این کار خواهد گذاشت... خدا از گناهان مادرم درگذرد که همه‌اش تقصیر او بود، چون او اگر «آسکول» را به جوامر داده بود مسیر زندگی هردو عوض می‌شد، و بکلی هم عوض می‌شد. من هم گاه گاه می‌خواهم بروم سر حرف جوامر که می‌گفت: «اینها همه بازی تقدیر و سرنوشت است که مقدر می‌کند چنین بشود و چنین می‌شود.» ولی این که هیچ معنی ندارد. همان داستان زخمی شدن او که خودش برای من نقل کرد پایه و اساس همه بدبختیهای

بعدی او شد. با اندک مکتی، با خمیازه‌ای، با تأملی، با بازکردن بند کفشی، خلاصه با جزئی تأخیری تمامی این سرنوشت عوض می‌شد... نمی‌گویم بهتر می‌شد یا بدتر، ولی به هر حال این نمی‌بود که شد... ممکن است عده‌ای بگویند که عاقبت همین بود که شد، ولی این درست نیست. این فقط پیشامد بود، پیشامد و بس!

اندیشه‌ای از مغزش گذشت، لبخندی برلبانش نقش بست و گفت: «خوب، او هم رفت... اگر در شهر می‌ماند شاید در طول ایام زخم دلش التیام می‌یافت و دراندیشه‌اش اندوختن مال و ثروت غرق می‌شد، ولی حالا... هیهات!... هیهات!... آه، جوامر عزیز، برآستی حق داری که اینقدر به‌بخت و اقبال معتقد باشی!»

پیش از برگشتنت به خانه از آن می‌ترسیدم که از حقیقت حال با خبر شوی و بر من خشم بگیری و من تورا از دست بدهم، ولی وقتی دیدمت فهمیدم که اگر مواظب خودم نباشم و این کوه دروغ را اندک‌اندک از جلو چشم تو بردارم بعید نیست که از دست خودت هم بروی و پاک دیوانه بشوی. این بود که به دروغ بافی بیشتری متشبث شدم؛ و حتی این بار ناچار شدم پای اشخاص دیگری را هم به مقیاس بیشتری به میان بکشم. با این حال روز به روز برایم بیشتر روشن می‌شد که این دروغها و این دوز و کلکها سر نمی‌گیرد و حقیقت در يك چشم بهم زدن بز تو آشکار می‌شود و آنگاه همه زحماتم به باد خواهد رفت.

وقتی تو توقیف شدی هیچکس نمی‌دانست که کجا هستی و چه بلایی به سرت آمده است. آخر پس از شش هفت ماه تلاش و تقلا و التماس و درخواست توانستیم محل زندان تورا پیدا کنیم؛ آن هم به کمک یکی از اقوام دور مادر دارا که در شهر محل دستگیر شدن تو کمیسر بود میسر شد. و بعد از آنکه تورا به او شناساندیم به تلاش افتادیم که هرطور شده به وسیله او نامه‌ای به تو برسانیم، چون در آن زمان ارتباط گرفتن با شما زندانیان سخت ممنوع بود، بخصوص با تو که به عنوان یکی از رهبران بزرگ حزب به شمار رفته بودی.

وقتی خواستم برای تو نامه بنویسم مانده بودم مات و متحیر که چه بنویسم و چه دلخوشی‌ای به تو بدهم؛ چه خبری هست که بتو بدهم و تو دیوانه نشوی. ولی آیا این سزاوار بود؟ پس چه بکنم؟ منصرف شوم و اصلاً نامه به تو ننویسم؟ هم خجالت داشت و هم دلم نمی‌آمد. اگر هم نامه بنویسم ولی در آن از همسرت که با درد زایمان ترکش کرده‌ای حرفی نزنم که این نشانه نامردی بود، یعنی می‌رساند که من خبری از ایشان ندارم. به فکرم رسید که در شب تاریک زندگی تو شمع روشن کنم تا پرتوی به ظلمات زندانت بیندازد، امیدی به دستت بدهم تا درطول مدت زندان آن را نشخوار کنی و به امید آن خوابهای خوش ببینی، امیدی که به خاطر آن زنده بمانی و خودت را برای رسیدن به آن خوب نگاه داری. باری تصمیم گرفتم که برای تو چنین بنویسم و نوشتم: «کاله پسر بانمک خوشگلی زاییده که اسمش را هیوا گذاشته‌ایم...»

پاسی از روز گذشته بود که هواپیمایی در آسمان مانند عقاب به دنبال صید می‌گشت، و چون چیزی پیدا نکرد درختها و سنگها و بوته‌های خار و دامنه‌های کوه را به باد رگبار مسلسل و بمب گرفت. افراد مسلح نیروهای آزادی بخش تک‌تک و دور از هم در زیر صخره‌ها و گودالها و بوته‌ها و در میان دره‌های تنگ و محفوظ خود را مخفی کرده بودند. جوامر که در زیر سنگ بزرگی کز کرده بود چشمش را به آسمان دوخته بود. همینکه صدای هواپیما دور شد دست به جیب برد و نامه‌ای را که از طرف لاهه رسیده بود بیرون آورد و برای سومین بار خواندن گرفت

«جوامر،

عزیزم، این منم که باید از تو طلب بخشش کنم، چون بجز دروغ هیچ نیکی‌ای در حق تو نکرده‌ام. از روزی که تو را گرفتند تا به امروز من همیشه به تو دروغ گفته‌ام، و این همه‌اش به سبب نخستین دروغ بود. آرمان دروغ اول مانند مار شیخ عمر^(۱) به گردنم پیچید و هرچه کوشیدم و تلاش کردم نتوانستم خودم را از شر آن خلاص کنم. ناچار برای حفظ اعتبار دروغ اول دروغهای دیگری سرهم کردم، و بدین ترتیب وقتی به خود آمدم دیدم کوهی از دروغ بین من و تو حایل شده است. امسال همه سعی من بر این بود که به خواست خدا این کوه دروغ را از بیخ و بن برکنم و اثری از آن برجا نگذارم ولی توفیق نیافتم.

۱. معلوم نیست منظور از «مار شیخ عمر» چگونه ماری است. (مترجمان)

این سرآغاز دروغهای من یعنی دروغ اولم بود...

باور کن که در ابتدای امر هیچ تصور نمی‌کردم چنین دروغی را نگاه داشتن این همه دردسر برای من درست خواهد کرد و گرنه شاید بهم نمی‌بافتم... پس از آنکه وضع زندان شما تغییر کرد و تو را به زندان «ن...» منتقل کردند و از آنجا نامه نوشتی و درخواست کردی که نامه‌ای از کاله و عکسی از هیوا برایت بفرستیم من ناچار شدم پای آسکول خواهرم را نیز به میان بکشم و در دروغهای خود دخالتش بدهم که گاه گاه بجای کاله برای تو نامه بنویسد و امضای او را بکند؛ و اما عکس را زود برایت نفرستادم، لیکن تو آنقدر سماجت کردی و اصرار ورزیدی تا آخر عکسی از پسرم دارا را به نام عکس هیوا فرستادم...

بدین گونه هر دروغی که می‌ساختم به انبوهی دروغ دیگر نیاز پیدا می‌کرد تا حایل آن باشد و نگذارد برملا شود... و تمام بهانه‌ها و دلیلهای من برای این دروغبافیها این بود که حسن نیت داشتم و می‌بینی که با این دروغها چه نوری به زندگی تاریک تو در زندان انداخته و چگونه خون امید در رگهای تو دوانده بودم. و برای همین بود که تا هنگام آزاد شدن تو از زندان از دروغهای خود پشیمان نبودم، لیکن از آن پس اگر پشیمانها شاخ در می‌آوردند من نیز شاخدار می‌شدم، بخصوص به هنگام آمدنت به خانه نزدیک بود دیوانه شوم، نمی‌دانستم چه بکنم و چگونه خودم را خلاص کنم و به چه رویی حقیقت را به تو بگویم... آن روز که به تو گفتم به خانه خاله‌شان رفته‌اند همینطوری به دهانم آمد، دیگر نمی‌دانستم که خدا برای پنهان داشتن دروغ من آنجا را خراب خواهد کرد. و دروغ من تا مدتی هم پنهان مانده بود، ولی ملحق شدن تو به لشکر آزادی‌بخش (ل.ا.ن.) دیگر ضرورت دروغ گفتن مرا از بین برد و اکنون لازم می‌دانم که تو حقیقت حال را بدانی، خاصه که از مرگشان هم آگاه شده و شیون و زاری هم کرده‌ای، دیگر چرا ندانی که چگونه مرده‌اند...

آری کاکا جوامر، کاله مرد ولی سر زار رفت و خودش و بچه‌اش همان روز از بین رفتند که تو زخم برداشتی. بیشک گناه مرگ آنها نیز به گردن همان دشمن زورگوی خونخواری است که تو را بیگناه و به ناحق زخمی کرد و به زندان انداخت و آنها را به همان حال گذاشت و آمد و شد را قدغن کرد که

هیچکس حتی خدا هم نتواند ولو برای ادای تکلیف هم شده طبیعی بر بالین او حاضر کند.

این بود ماجرای دروغ گفتن من؛ دیگر نمی‌دانم مرا می‌بخشی یا نه؟

برادرت، ل...»

جوامر آنقدر گریست که تمام نامه را از اشک چشم خیس کرد. مثل اینکه در خواب باشد صدای همراهانش را شنید که به دنبالش می‌گشتند و می‌گفتند:

«آهای جوامر، کجایی؟ به کجا خزیده‌ای؟.. بیا بیرون که برویم! بمباران

تمام شد...»

نامه را در جیبش گذاشت، چشمانش را پاک کرد و دوان دوان خود را

به همراهانش رساند...

پایان

کتابهای رایگان فارسی
<http://persianbooks2.blogspot.com>

برای عضویت در گروه اطلاع رسانی با این ای میل تماس بگیرید:

farsibooks@gmail.com